

حریر نگاه

نام رمان : حریر نگاه

نویسنده : فریبا قاسمی

دانلود شده از انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

فصل 1-1

با تمام وجود او را در آغوش گرفتم، تنها کسی که در تمام سالهای پس از کودکی ام، در شادی و نشاط، در غم و درد شریکم بود. سرم را روی شانه اش فشردم، او ضعیفتر از من بود. نمی توانست بعض سرکشی را مهار کند، قبل از اینکه پاسخی بدهد دوباره زمزمه کردم:

- قول بدہ که فراموشم نکنی.

با دست مرا به عقب هل داد و به چشمها یام خیره شد، جمله ام عصبانیش کرده بود، با تحکم گفت:

- هرگز ... دیگه این جمله رو تکرار نکن ... خب؟!

بازویش را با انگشتانم محکم فشردم، درست می گفت، محال بود این پیوند به این آسانی فراموش شود.

آقای پژمان با لحنی خالی از هر گونه احساس همدردی و دلسوزس، با صدایی خشک و زنگدار گفت:

- لطفا سریعتر، شماره پروازمون اعلام شد.

بار دیگر در آغوش هم فرو رفتیم، واقعا که لحظات تلخ و تاسف باری بود، نگاهم کرد ... چشمها یاش پوشیده در پرده اشک، لبریز از حس نامعلوم و ناشناخته ای بود که به غربت و تنها یی ختم می شد.

- دنیا .

- چیه، بگو.

- می ترسم.

لبخندم بی اراده بود، شاید حکایت از وضع نابسامان روحمن داشت.

ترس ... و حقیقتا ترس آور بود، آگاهی از این که تا ساعتی دیگر در انبوهی از انسانهایی ناشناخته و غریبه غرق می شوی به معنای واقعی وحشتناک می نمود، نگاهی به آقای پژمان انداختم، عصبی و غصب آلود ما را می پایید، ملتمنسانه، - البته فقط به خاطر این که موجب خشم بیش از حد آقای پژمان نشوم - گفتم:

- هر چه بیشتر با هم حرف بزنیم جدائیمون عذاب آورتره... برو عزیزم ... برو دوست ندارم پدرت تو راه بہت غربنیه.

راه افتاد ، سنگین و خسته ، چند قدمی که از من فاصله گرفت حس کردم وجودم رو به نیستی می رود ، هستی ام در یک قدمی سقوط است ... بی اختیار صدایش زدم:

- رامینا.

گویی گوشهاش فقط و فقط برای شنیدن صدای من آفریده شده بود بلا فاصله برگشت و با چشمهاش اشکبار منتظر ماند ، با پیمودن چند قدم دوباره کنارش قرار گرفتم ، باید حرف آخرم را می زدم ... زمزمه کردم:

- خیلی دوستت دارم.

دستش را جلوی دهانش گرفت و شکسته در هجوم اشک و فریاد فوراً مرا ترک کرد ... او رفت ... رامینا ، بهترین دوست و عزیزترین آشناشیم رفت ... رو به جایی که مهر و محبت نمی شناخت ، مدتی مات و مبهوت غرق در دریای عظیم ناباوری همانجا فارغ از تمام باید ها و اندیشه ها ، شناور در هوایی که خالی از هرگونه تفکر و خیال بود ایستادم ، چگونه این هجرت بی بازگشت را تحمل می کردم ، چگونه باید فقدان عزیزترینم را باور می کردم ، چقدر دردنگ بود ، با قدمهایی لرزان و نامطمئن راه افتادم . ماشینی کرایه کردم تا مرا به منزل برساند ، چشمهاش را بستم و در خاطرات رامینا غرق شدم.

پانزده ساله بودیم ، سال آخر دوره راهنمایی ، همان سال دوستی ما جوانه زد ، این دوستی شاخ و برگی فراوان داد ، اوج گرفت و به نهایت رسید ... وابسته هم شدیم ، روحمن تشنه با هم بودن و وجودمان همیشه درگیر و دار تکامل یافتن ، چگونه این مهر گسترشده شد؟ نمی دانم ... آنگاه که به خود آمدیم زندگی می کردیم ... در آسمان ، در امید ، در بیکران وفا و دلبستگی ...

رامینا به دلیل بی بهره بودن از مهر مادر خیلی با من اخت و مانوس شده بود ... مادرش دو سال پیش پس از یک دوره بیماری طولانی و دردنگ او را برای همیشه ترک کرده بود ، رامینا دوستان متعددی داشت که وجودشان تنها به دلیل سختگیریهای نابه جای پدرش به او تحمیل شده بودند ، آقای پژمان تاجر ثروتمندی بود که طبق نظریه های غیر اخلاقیش فقط با هم ترازهای خود آمد و شد می کرد ، در آن پنج سال حتی یکبار هم زمانی که پدرش در خانه حضور داشت به دیدار رامینا نرفتم ، به وضوح نمایان بود که با رفاقت من و رامینا از پایه و اساس مخالف است ، تحت هیچ شرایطی مرا ، فقط و فقط به این دلیل که جزء طبقه متوسط بودم ، لایق دوستی با دخترش نمی دانست . ولی خوشبختانه هرگز این عقیده روی رامینا تاثیر نگذاشت ، او به هر وسیله ای که ممکن بود برای پایداری این رابطه چنگ انداخت ... بارها در لابلای گفتگوهایمان متوجه مشاجره های او و پدرش شده بودم ... مشاجره و بحثهایی که برای پایان بخشیدن به این دوستی پیش می آمدند.

هنوز ساعتی از رفتن رامینا نمی گذشت و هنوز من به منزل نرسیده بودم که دلم برای او تنگ شد ، برای نگاههای مظلوم و محکوم به اطاعتیش ، برای لبخندهای ملیح و دوست داشتنی اش ... برای وجود پاک و مبرا از هر گونه خودخواهی و خودپسندیش ...

وقتی از ماشین پیاده شدم متوجه آسمان گرفته و در هم پیچیده شهر شدم آیا او هم عزادار رفتن یک دوست بود ؟

وارد خانه شدم ، موجی از هوای گرم و لبریز از عطر غذا صورتم را نوازش کرد تنها خوبی فصل زمستان این است که هنگام ورود به خانه گرمایی لذتبخش از تو استقبال می کند. مادر ، مهریان و باوقار جلو آمد و بدون حرف در آغوشم کشید ، چه نعمتی بود که او احساس خفقان آور مرا ، حس بی یاوری و تنها رها شدنم را درک می کرد.

همراهی ام کرد تا روی میل نشستم ، به آشپزخانه رفت و پس از اندک زمانی با لیوانی چای داغ بازگشت ، کنارم نشست و دلسوزانه انگشتانم را با دستهای اطمینان بخشش فشرد ، تلاش می کرد سکوت را بشکند.

- رفت؟

- آره ... رفت.

همین دو کلمه کافی بود تا مادرم بغضم را بفهمد.

- ناراحت نباش ، دعا کن که روزهای خوشی در انتظارش باشه.

از صمیم قلب و با تمام وجودم گفتم:

- امیدوارم.

لیوان چای را از روی میز برداشت و آن را جلویم گرفت.

- بگیر عزیزم ... بخور تا سرحال بیای.

- میل ندارم مامان.

باید قانع ام می کرد ، مادرم راه نرم کردن مرا خوب می دانست ، به هیچ مجھ تحمل ناراحتی او را نداشتم ، ابروهایش را در هم کرد و با لحنی مهریان اما با تحکم گفت:

- گفتم بخور ... !

چای را آرام و با فاصله نوشیدم ، گرمم کرد فکر رامینا و سفر بی بازگشت او رهایم نمی کرد ... رو به مادرم پرسیدم:

- حالا من باید چه کار کنم ؟

با تعجب نگاهم کرد و با لبخند گفت:

- هیچی ... قرار نیست که کاری بکنی.

حواله شوختی نداشتم ، مادرم یقینا منظورم را به خوبی درک کرده بود فقط می خواست ذهن مشغول مرا به بیراهه بکشاند.

- مامان اذیت نکن ... تو که خیلی خوب می دونی وجود رامینا در زندگی من چقدر بالاهمیت و موثر بود ... بدون اون من ... واقعا نمی دونم چه باید بکنم.

- سخت نگیر ... واقعیت رو که نمی شه عوض کرد ... رامینا رفته و این مسئله چه تو بخواهی و
چه نخواهی اتفاق افتاده ... سعی کن با او نکnar بیای و تحملش کنی...

- انقدر راحت می گی باید تحمل کنی انگار نمی دونی من و رامینا چقدر به هم وابسته بودیم ...
مامان ...

حرفهم را قطع و با لحنی مطلوب و پندآمیز گفت:

- خب ، غیر از تحمل چه می شه کرد باید سعی کنی فراموشش کنی.

لبش را گزید ، خودش خیلی زود متوجه شد که واژه درستی را به کار نبرده است.

- فراموش ... یعنی تا این حد نارفق و بی عاطفه ام ؟

دستپاچه و نگران از این که مرا آزرده بود گفت:

- منظورم این نبود ... کلمه درستی به کار نبردم ... مطمئنا تو هرگز و در هیچ دوره ای از زندگیت
رامینا رو از یاد نمی بری ... من این موضوع رو هم درک می کنم هم باور دارم.

سرم را با درماندگی به دو طرف تکان دادم ، مادر مشغول پوست کندن میوه شد ، آنرا قاج کرد و
جلو من قرار داد ، سپس با بی خبری کامل پرسید:

- دنیا جان ... تکلیف اون پسره چی می شه ؟ ... باران رو می گم ...

شانه ام را بالا انداختم ، این به منظور بی تفاوتی نبود بلکه واقعا نمی دانستم او پس از سفر
همیشگی رامینا چه خواهد کرد. مادر ادامه داد:

- می دونه که رامینا از ایران رفته؟

- آره.

- آمده بود فرودگاه ؟

نگاهی متعجب به مادر انداختم ، مطمئنا او یک درصد هم احتمال نمی داد که باران به فرودگاه
آمده باشد.

- نه مامان ، با چه جراتی ... گذشت و نادیده گرفتن هم حدی دارد ... پس از اون همه حرفهای
نادرست و شرم آور آقای پژمان ، کار درستی کرد که به فرودگاه نیومد ... مهم رامینا است که
خودش خوب می دونه باران بی تقصیره.

مادر حالتی ناراحت و ناخوشایند به چهره اش داد و گفت:

- واقعا این آقای پژمان خیلی خود خواه و مغروره ... بیچاره رامینا که حالا باید تو غربت اسیر اون
باشه ... آخه آدم برای بچه خودش که نباید اینقدر بیرحم و سنگدل باشه ... چطور دلش اوmd دو
تا جوونو از هم جدا کنه ...

لیخند تلخی زدم و از کنار مادر برخاستم ، حرفهایش همه حقیقت داشت و این واقعیت تا مغز استخوان مرا می سوزاند ، یاد گریه های رامینا افتادم ، چقدر بی پناه و پریشان بود ، جدا افتاده از عشقی که در قلبش انباشته بود.

- دنیا میوه ات رو نخوردی.

- نمی خوام مامان ... می رم کمی استراحت کنم.

مادر در حالیکه به سمت آشپزخانه می رفت ، مهرآمیز و مادرانه گفت:

- خودت رو عذاب نده ... با ناراحتی و گریه هیچی عوض نمی شه.

پاسخش را ندادم ، وقتی وارد اتاقم شدم همانجا به در تکیه دادم ، دلم به حال رامینا و باران می شوخت ، دوباره بعض گلوبیم را فشرد ، آرام سر خوردم وکف اتاق نشستم.

رامینا و باران چهار سال پیش با هم آشنا شده بودند ، در یک ضیافت شاهانه ، میهمانی بزرگی که یکی از دوستان پدرش به مناسبت تولد دخترش داده بود. آن زمان رامینا شانزده سال بیشتر نداشت ، ولی با تمام وجود سرگشته چشمهاش باران و آواره موهای پریشانش شده بود ... این موضوع را خود رامینا به من گفت. چگونه این آتش وجود نازنینش را در برگرفت و به چه طریق شیفته و دلباخته اش کردد من نمی دانم، اطلاعات من درباره باران خیلی ناچیز بود، رامینا دختر حساس و متینی بود که بر خلاف اطرافیان غرق در ثروتش، حیایی قابل تحسین و شرمی در خورستایش داشت... هرگز از دیدارهای عاشقانه و گفتگوهای شاعرانه شان برای من تعریف نکرد، من فقط میدانستم در زندگی رامینا مردی وجود دارد که دیدگان دوست عزیز مرا درخشان کرده... می دانستم کسی هست که رامینا با یاد و خاطره او نفس می کشد و این دانسته ها کشفیات خودم بود، هرگاه اسم باران بر زبان یکی از ما جاری می شد رامینا آشکارا دست و پایش را گم می کرد... چگونه رامینا عظمت این احساس را، این شکوه زیبا را، کمال یافتن هستی را، به سرانجام رسیدن روح را درک کرده بود؟ رامینا چگونه عشق را فهمیده بود؟ بارها از او خواستم که مرا با باران این موجود ناشناخته ای که زندگی تنها دوست مرا ستاره باران کرده بود آشنا کند ولی هرگز رامینا درخواست مرا نپذیرفت، می گفت به من خواهی خنید، وقتی مقابل باران خودم را گم می کنم آنگاه که در رویارویی با او لرزشی پایدار و خوشایند مرا در بر می گیرد... وقتی که در دریای پرخروس چشمهاش با لذتی شیرین غرق می شوم. تو مرا درک نخواهی کرد به من خواهی خنید و مرا مسخره خواهی کرد.

و من هیچ گاه نتوانستم خلاف این مسئله را به او ثابت کنم... هرگز نتوانستم باران رامینا را ببینم.

بارها وبارها باران به خواستگاری رامینا رفت، و همیشه با سرخوردگی بازگشت، پدری که ذره ای مهر نمی شناخت، پدری که لحظه ای به قلب بیچاره و اسیر دخترش نمی اندیشید، حاضر نبود مردی را از طبقه متوسط جامعه به دامادی بپذیرد، نمی خواست به قول خودش دخترش را یک عمر اسیر زندگی با مردی بی جیز و فقیر کند... هر بار گستاخانه به شخصیت و غرور باران ضربه می زد، هر دفعه چشمهاش را بست و بدون لحظه ای تفکر به عشق زیبا و آشین رامینا و باران

و قیحانه خنده داشت، در کشان نکرد و آرزوها و رویاهایشان را به تاریکی کشاند... اشکهای رامینا را ندید و نخواست بغض و اندوهش را بفهمد.

خودم را به تخت رساندم و روی آن دراز کشیدم تصویر رامینا موجود مظلوم و بی مادری که نمی توانست و اجازه نداشت برای زندگی خودش تصمیم بگیرد، دوباره ذهنم را پر کرد... شنبه هفته گذشته بود...

مادر برای خرید بیرون رفته بود و پدر و برادرم سعید هم سرکارشان بودند من در اضطراب و دلشوره آخرین خواستگاری باران به سر می بردم، شب گذشته باران برای آخرین بار به خواستگاری رامینا رفته بود و من که از نتیجه آن بی خبر بودم، منتظر تلفن یا آمدن رامینا.

ساعت ده بود که با صدای زنگ تلفن نگران و با عجله به طرف گوشی رفتم.

- الو... بفرمایید.

- سلام دنیا.

- سلام رامینا جون، چرا اینقدر دیر...؟

- ...

- واچ چرا گریه می کنی؟ اتفاقی افتاده؟

با گریه ای ملتمنسانه گفت:

- می تونی بیای خونه ما؟

- چه خبر شده رامینا، نکنه دوباره بابات...

نگذاشت حرفم را به پایان برسانم مظلومانه خواهش کرد:

- تو رو خدا پاشو بیا اینجا دنیا، دارم از غصه می میرم.

- بابات خونه اس؟

- نه، می آیی؟

- آره همین الان راه می افتم.

- منتظرم.

تماسمان قطع شد و من با دلواپسی و نگرانی راه افتادم، رو به سوی مکانی که مسلمان خبر خوبی برای من نداشت.

فاصله زیادی بود، آنها در یکی از بهترین منطقه های تهران زندگی می کردند. ما در یک دوره آموزشی تاتر با هم آشنا شده بودیم، روزهای زیادی را به بهانه تمرين به دیدار هم می رفتیم.

ساعت دوازده و چند دقیقه بود که به منزلشان رسیدم، خیلی سریع در را باز کرد وقتی وارد حیاط که نه، باغ باصفایشان شدم او بالای پله ها منتظرم بود، خنده ای به لب آوردم و با گامهای سریع به طرفش رفتم، از پله ها پایین آمد و مرا سخت در آغوش گرفت.

- چیه؟ رامینا جون خودت رو کنترل کن...

- تموم شد دنیا، همه چیز تموم شد... دیگه باران رو نمی بینم،

سعی کردم آرامش کنم، آرام و آهنگین گفتمن:

- تعارف نمی کنی بیام تو؟

دستم را گرفت و مرا به داخل خانه برد، او را کنار خودم نشاندم و خواهش کردم پذیرایی را برای بعد بگذارد.

ویران و شکسته بود، اشکهایش روی گونه ها به طرز غریبی خود نمایی می کردند.

- این بار هم موفق نشدید؟

سرش را به علامت تصدیق حرف من حرکت داد... خواستم دلداریش بدhem هر چند می دانستم که بی فایده است.

خودم کاملا آگاه بودم که این آخرین فرصت بود، رامینا با اصرار زیاد و خواهش و التماس پدرش را برای پذیرفتن میهمان شب گذشته راضی کرده بود.

- شاید دفعه بعد.

عصبانیتر از آن بود که تحمل کند و حرفهای مرا گوش کند.

- چی می گی دنیا... تو بهتر از هر کسی می دونی این دفعه، دفعه آخر بود تازه با حرفهایی که بابام به باران زد محاله که دیگه فکر خواستگاری به سرش بزن... من الان اینقدر که نگران بارانم، به فکر خودم نیستم.

- چرا رامینا... بابات چی گفتنه؟

شرمنده و خجل سرش را پایین انداخت و پاسخ داد:

- حرفهایی زد که باران رو آتش زد، همه امید و آرزوهایم رو به باد داد. دنیا... باور نمی کنی بابام بدون هیچ شرمی بدون اینکه دلش به حال من بیچاره بسویه گفت که...
گریه امانش نمی داد.

- چی گفت؟

- گفت که باران به خیال اینکه پنجه روی ثروتیش بندازه به خواستگاری من او مده... گفت باران چشمیش به ارث و میراثیه که بعد از بابا به من می رسه... می شنوی دنیا... می بینی باهام چطور آبروی منو برد.

- باران تنها بود؟

- نه دنیا، نه... ناراحتیم از اینه که باران این بار تنها نبود... به خیال اینکه هر طور شده این دفعه باهام رو راضی می کنه خانواده اش رو هم آورده بود نمی دونی چقدر از باهام خواهش کرد... دنیا، باران مرد مغوریه اون فقط به خاطر من... به خاطر این عشق بی فرجام، شخصیت خودش رو خرد کرد و برای چندمین بار به خواستگاریم او مده... و متاسفانه این دفعه بدتر از همیشه شد... آبروم رفن، دنیا.

دستهایش را جلوی چشمها یش گرفت و های های گریست.

- به تو چیزی نگفت؟

حتی از یادآوری خاطرات شب پیش هم عذاب می کشید، با حرص و غصب به خودش می پیچید و با تاسفی عمیق پاسخمن را داد:

- پدر اصلا اجازه نداد من وارد سالن بشم... تهدید کرد که اگه خودم رو نشون بدم همون موقع باران رو از خونه بیرون می کنه... تو که با بامو خوب می شناسی واقعا چنین کاری رو انجام می داد.

- یعنی چه؟ اصلا باران رو ندیدی؟

لبخند محزونی زد و گفت:

- چرا دیدم، من همه حرفاشونو گوش کردم... پدرم با سنگدلی باران رو جواب کرد. وقتی سرشکسته و غمگین از خونه خارج شدند... بابا حتی اونارو بدرقه هم نکرد... من از در اناق کناری بیرون رفتم و خودم رو به باران رسوندم.

- برای چی؟

- می خواستم عذرخواهی کنم، می خواستم به پایش بیافتم و به خاطر غرور لگدمال شده اش طلب بخشش کنم، اما اجازه نداد، فرصت نداد.

- اصلا چیزی نگفت؟

- فقط گفت، «اگه فرصتی بود باز به خواستگاریت می‌ومدم...» و بعد رفت، دنیا ما حتی با هم خدا حافظی هم نکردیم... نموند که آخرین دیدارمون رو به روش بهتری به پایان برسونیم.

- چرا آخرین دیدار؟

- برای اینکه بابا برای دوشنبه هفته دیگه برنامه هاشو ردیف کرد.

و من صدای فروریختن آوار سهمگین قلبم را شنیدم موضوع رفتن رامینا جدی و بی شوخی بود...
پدرش آخرین حریه خود را بر علیه عشق آنها به کار گرفته بود.

- پس دیگه جدی جدی می رید؟

- آره دنیا... حالا تو بگو چکار کنم. من می خواهم با باران خداحفظی کنم.

- امروز تماس نگرفت؟

- نه.

- می دونه که هفته آینده رفتنی اید؟

- آره... بابا بهش گفت. شاید تماس بگیره، مطمئنا نمی ذاره بی خداحفظی برم.

- امیدوارم.

رامینا ساعتها اشک ریخت، چندین بار با محل کار باران تماس گرفت ولی او نبود تا پاسخ قلب رنجدیده اش را بدهد. وقتی عصر برخلاف اصرار رامینا و میل قلبی خودم منزلشان را ترک کردم واقعا نگران سرانجام این دلبستگی و حال وخیم رامینا بودم.

باران با رامینا تماس نگرفته بود، رامینا بدون دیدن عزیزترین مرد زندگیش از ایران خارج شد بدون بدرقه نگاه عاشق باران وطن خود را ترک گفت. درد عظیمش را اینک با چه کسی قسمت می کرد؟ غم بزرگش را با همدردی چه کسی تسکین می داد؟ چرا باران نیامد؟ چرا اجازه داد معشوقه اش با کوله باری از دلوایسی و انتظار بیمهوده راهی سفر شود؟ باران چگونه راضی شد خودش را از آخرین فرصت دیدار محروم کند؟ فکری ناراحت کننده به ذهنم خطور کرد که آیا باران هم به اندازه رامینا در این دریای عظیم عشق فرو رفته بود؟ اگر چنین بود، آیا بهتر نبود که برای بدرقه رامینا به فرودگاه بیاید؟

صبح فردا با کسلی و خستگی از خواب برخاستم، مادر بالای سرم بود، صدایش نیروی انسانی به من می بخشید، همیشه آماده خدمت بود، حاضر برای هر گونه از خودگذشتگی، شب گذشته متوجه شده بودم که بارها برای سرکشی به اتاقم آمده و رویم را پوشانده بود، نگران حالم بود، دلوایس دختری که بهترین دوست تمام دوران زندگیش را از دست داده بود.

- عزیزم پاشو صبحانه ات را بخور و برو، دیرت می شه ها.

- ساعت چنده مامان؟

- نه.

- واي... دیرم شد.

سرش را تکان داد و با لبخندی نشاط آور گفت:

- نخیر دیرت نشده، فکر نکن می تونی از گیر صبحانه در بری.

گونه اش را با حرکتی سریع بوسیدم و ملتمسانه گفتم:

- مامان جون اصلاً اشتها ندارم... می شه این دفعه رو گذشت کنی؟

اخمهایش را در هم کشید و با لحنی ناراحت گفت:

- نخیر... همین که گفتم، اول صبحانه.

از اتاق خارج شد.

لباسهایم را پوشیدم و پشت پنجره رفتم... خدای من برف آمده بود... دوباره همه جا سفید شده بود، خالی از هر ذره کوچکی ناپاکی...

صدای مادر تکانم داد:

- دنیا... زود باش.

دست بردار نبود، تا صبحانه نمی خوردم اجازه نمی داد که به دانشکده بروم. وارد آشپزخانه شدم، لیوان شیر را دستم داد و بالای سرم ایستاد.

- مامان جان می خورم، تو برو به کارت برس.

- کاری ندارم جز اینکه ناظر صبحانه خوردن تو باشم.

چیزی نگفتم و سعی کردم تا جایی که واقعاً قادرم او را از خودم راضی نگه ئارم.

مادر چترم را دستم داد و گفت:

- بهتره همراه باشه.

او را بوسیدم و در را باز کردم و وارد حیاط شدم... اگر رامینا نرفته بود الان دم در با ماشین منتظرم بود و مثل همیشه با دیدنم لبخندی زیبا و دلنشیں روی صورتش نقش می بست، الان مشغول چه کاری بود؟ آیا از آن فشار روحی نجات یافته بود؟ آیا توانسته بود برای مدتی کوتاه غم و اندوهش را فراموش کند. برفها زیر اولین قدم من صدایی نا آشنا داد... خرج... خرج...

رامینا عاشق برف بود، شاید چون ربطی به باران داشت... همیشه با دیدن برفهای سپید سر ذوق می آمد و مثل بچه ها از شوق بالا و پایین می پرید. آیا آنجا هم برف آمده بود؟ در آن دیار غریب...

چترم را انداختم... به قسمتی از حیاط رفتم که هنوز برفها تازه بودند و هیچ ردپایی روی آنها دیده نمی شد. روی برفها دراز کشیدم و دستهایم را باز کردم- رامینا... سلام، منم دنیا... چکار می کنی؟... حالت خوبه... اینجا برف اومند، منم الان روی اونا دراز کشیدم و به تو فکر می کنم، به تو، به باران، به خودم که دیگه برای همیشه باید تنها بمونم، رامینا... منو می بینی؟

مشتاهایم را به هم فشردم، سردم شده بود، اشکهای گرم و سوزانم گونه های یخزده ام را نوازش کردند. چرا؟ چرا باید از رامینا جدا می شدم؟ چرا باید او و باران از هم بی خبر می ماندند؟ خدای من. نکند رامینا از فشار غم و غصه بیمار شود.

- چکار می کنی دنیا... حالت خوبه، دیوونه!

سعید بود که تازه وارد حیاط شده بود، مادر را صدا زد:

- مامان... بیا ببین دخترت از هجران دوست عزیزش دیوونه شده.

مادر از در اتاق خارج شد و با دست روی گونه اش زد، به طرفم آمد و بازویم را گرفت، برخاستم، لباسم خیس خیس بود.

- این چه کاریه، خدا مرگم بده. نگفته مريض می شی؟

سعید رو به مادر گفت:

- حالا هم می شه... می گی نه؟ فردا معلوم می شه.

مادر چشم غره ای به سعید رفت و مرا که دندانهایم از سرما به هم می خورد داخل خانه برد. کمک کرد تا لباسهای خیسم را از تنم خارج کنم، سپس کنار بخاری روی مبل نشاندم و پتویی روی پاهایم انداخت.

- سیعید برو برای دنیا یه لیوان چای داغ بیار.

سعید اخم کرد و بازیگوشانه گفت:

- می خواست دیوونه بازی در نیاره؟ من کار دارم.

مادر با غصب گفت:

- سعید... مگه من...

سعید متوجه شد که مادر حوصله شوختی ندارد، بنابراین از جایش برخاست و دستور مادر را به انجام رساند. مادر مهریان و نگران دستم را در دست گرفت و پرسید:

- عزیز دلم این کارا چیه که می کنی؟

سکوت من او را دوباره به حرف آورد:

- دخترم با این رفتارای هیچ چیز حل نمی شه، فقط خودت رو عذاب می دی و اینم کار درستی نیست.

مادر نگاهی به ساعت انداخت و با تاسف گفت:

- به کلاستم که نمی رسی... همینجا بشین تا من برم ببینم سعید چکار می کنه...

همین طور که به طرف آشپزخانه می رفت غرولند کرد:

- هر دو تون از هم بدترید، این از سعید که همه چیز رو به شوخی می گیره... اینم از تو که حرف حساب سرت نمی شه.

متوجه جر و بحث مادر و سعید شدم، سعید سه سال از من بزرگتر بود، برادری شوخ و به طرز غریبی شاد و بازیگوش، خیلی کم اتفاق می افتاد که بین من و او بحثی جدی پیش بیاید.

بیمار شدم و به بستر افتادم، سه روز کامل بود که از جایم حرکت نکرده بودم تمام بدنم درد می کرد و واقعاً احساس کوفتنگی می کردم، مادر از خانه خارج شده بود تا مقداری خرید کند و من تنها و غمگین غرق در خاطرات خوش گذشته ودم، تلفن به صدا درآمد گوشی را که کنارم بود برداشتمن.

- الو... بفرمایید.

- سلام دنیا.

سر جایم نیم خیز شدم و با شوق گفتم:

- سلام عزیزم، چه عجب... حالت خوبه؟ خوش می گذره؟

- ممنون، تو خوبی...

- هر چی بپرسی، بی انصاف حالا باید تماس بگیری! چهار روزه که منو بی خبر گذاشتی.

- بخدا نشد دنیا، باور کن نتونستم.

لحنش مظلوم و غمگین بود، آیا از چیزی ناراحت بود؟

- اشکال نداره، بگو ببینم چه کارا می کنی؟

- دعا گوئیم... اینجا کاری نیست که من بکنم، از تنهایی دارم دق می کنم.

خنده ای اجباری کرده و نصیحتش کردم:

- رامینا جان بالاخره باید عادت کنی، سعی کن خودت رو با شرایط اونجا وفق بدی.

کمی من من کرد... چه می خواست بگوید؟

- خب دیگه چه خبر؟ حال ببابات خوبه؟

سلام می رسونه، راستش من این چند روز درست ندیدمش، درگیر کارашه.

دل به دریا زدم و پرسیدم:

- از باران چه خبر، باهات تماس نگرفته؟

صدایش زیر بار غم شکسته و بغض دار بود:

- نه دنیا، اون شماره اینجا رو نداره.
- تو چی؟ تو باهاش تماس نگرفتی؟
- فکر می کنم نمی خواد با من صحبت کنه چون هر وقت تماس می گیرم می گن نیست.
- هنگام ادای این جمله گریه اش گرفته بود و حق هق می کرد.
- ناراحت نباش... بالاخره خسته می شه و...
- فکر نمی کنم اینطور بشه، البته حق هم داره، وقتی امیدی به این عشق و علاقه نیست چرا باید خودش رو درگیر کنه.
- شاید درست می گفت، مگر باران چقدر صبر داشت. سکوتمن رامینا را دوباره به حرف آورد.
- خب دنیا جان مزاحمت نمی شم، ببخشید که ناراحتت کردم.
- چون گریه فرصت صحبت به او نمی داد اصرار نکردم.
- خواهش می کنم، تو هیچ وقت مرا حم نیستی، امیدوارم بتونی خودت رو راضی کنی و...

ادامه حرفم را فهمید، ملتمسانه گفت:

- نگو دنیا... نگو حتی اگه باران منو فراموش کنه محاله من اونو از خاطر بیرم.
- رامینا در اوج گریه از من خدا حافظی کرد و مرا با انبوه دلوپسی و نگرانی رها کرد. از نظر من رامینا اشتباه می کرد، مطمئنا در آن سوی مرز در آن کشور اروپایی با موقعیت خوبی که پدرش داشت حتما فرصت‌های مناسبی برای ازدواج به دست می آورد. فرصت‌هایی که می توانست نهایت استفاده را از آنها ببرد، او در حالیکه می دانست عشقش به باران بی سرانجام است باید بیش از این در وفاداری اصرار می وزید البته این عقیده من بود، شاید و یقینا رامینا برعکس من فکر می کرد.

فصل 2-1

پنج ماه سخت و طولانی گذشت. در این مدت با رامینا تماس‌هایی کوتاه داشتم، هنوز با تمام وجود شیفته و سرگشته باران است، هنوز باران با او تماس نگرفته و هیچ اطلاعی از او ندارد و من هنوز تنها هسام، هیچ دوستی پیدا نکرده ام و با هیچ کس طرح رفاقت نریخته ام.

روز جمعه بعد از ظهر با اصرار مادر از خانه خارج شدم، چند روزی بود که کسل و افسرده شده بودم، احساس تلخ و عذاب آور تنهایی رنجم می داد، به کتابخانه رفتم و کتابی را به امانت

گرفتم، خیابانی طویل را با قدم زدن طی کردم، چند ساعتی می شد که از خانه خارج شده بودم، عصر بود و هوا رو به تاریکی می رفت، به کافه ای رفتم که همیشه همراه رامینا به آنجا می رفتم، پشت یکی از میزها نشستم و سفارش نوشیدنی دادم، ساعتهاي زيادي را همراه با رامینا پشت اين ميز روی همين صندليها سپری کرده بوديم، چه خاطرات خوش و شيريني داشتيم، چقدر دلم برایش تنگ شده بود، چقدر محتاج نگاههای گرم و صميمی اش بودم، دلم برای لبخندهای مليح و زیبایش پر می زد.

حس کردم مردی رویم نشست، قبل از این که به او نگاه کنم، اطرافم را دقیق از نظر گذاردم تا ببینم آیا واقعا جای خالی دیگری وجود ندارد وقتی مایوس شدم سرم را بلند کردم و به چهره فردی که روپرور نشسته بود دقت کردم.

- متساقم که خلوتون رو به هم ریختم.

دستپاچه و مضطرب روی صندلی جایه جا شدم و گفتم:

- نه... نه. خواهش می کنم.

باید چه می کردم؟ او چیزی سفارش نداد، سرش را پایین انداخت و متوجه غوغایی که در من برپا کرده بود نشد. در تمام مئت کوتاهی که روپروری او قرار داشتم او حتی نیم نگاهی هم به من نکرد... نمی دانم چقدر طول کشید، ولی چند لحظه بعد آن کافه را با حالی نامساعد ترک کردم، حتی وقتی از جایم برخاستم باز هم آن مرد به من هیچ توجهی نکرد.

آن شب را به طرز غریب و غیر قابل فهمی پشت سر گذاشت، نمی دانم چرا بی جهت چهره آن مرد رها نمی کرد و خواب را از چشمهاي من گرفته بود.

فردای آن روز با دلواپسی به عصر رساندم و بی دلیل باز هم به همان کافه رفتم روی همان صندلی دیروز نشستم و باز هم از همان نوشیدنی روز قبل سفارش دادم، ساعتی گذشت و او نیامد... آیا من منتظر کسی بودم؟

- ببخشید اجازه هست بنشینم؟

اینبار بلافضله سرم را بلند نکردم، نه او نبود... خانم جوان و موقری روپرور ایستاده بود، با لحنی نامطلوب گفتمن:

- بفرمائید.

نشست، کيفيش را روی صندلی خالی کنارش گذاشت و محترمانه از من عذرخواهی کرد. غم و اندوهی باور نکردنی و نآشنا قلبم را پر کرده بود. او سفارش بستنی داد، بی اختیار به چهره اش خیره شدم، حالت چشم و ابروها، رنگ پوست، لب و بینی خوش فرمش همه با هم هماهنگ بودند... مصمم و بی تردید به اطرافش نگاهی انداخت و دوباره با لبخندی مرا نگاه کرد و پرسید:

- مشکلی پیش او مده؟

تازه متوجه شدم که به طرز شک برانگیزی به او خیره شده ام.

- نه... نه... ببخشید.

مشغول خوردن بستنی اش شد، مثل خودم با همه چیز برخوردی ساده داشت، درست بر خلاف رامینا... رامینا معمولاً خیلی آرام و صبورانه رفتار می کرد، باز و بسته شدن چشم های رامینا همیشه در نظر من سالها طول می کشید، چنان با وسایل و ابزار دم دستش کار می کرد که گویا با ظرفیترين آفریده خدا سرگرم است. حالا چرا من او را با رامینا مقایسه می کردم، نمی دانم... حس می کردم شبیه خودم است و می خواهم با او صحبت کنم.

وقتی دوباره نگاهم کرد خیلی محترمانه پرسیدم:

- شما خیلی به اینجا می آید؟

خیره به چشمهايم گفت:

- چطور مگه؟

- شمارو قبل اینجا ندید بودم.

با شوخ طبعی پرسید:

- مگه شما همه مشتریهای این کافه رو می شناسید؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه، ولی راستش من خیلی زیاد میام اینجا، یعنی تا پنج، شش ماه پیش تقریباً هر روز می آمدم و اغلب مشتری های اینجا رو... البته فقط از روی چهره می شناسم.

او در حالیکه چشمهايش را برقی روشن کرده بود گفت:

- و چه اتفاقی افتاد که... که دیگه...

متوجه منظورش شدم، فکر می کرد این کافه محل قرار من با مرد جوانی بوده است. لبخند زدم و بین حرفش گفتم:

- اشتباه می کنید، تصورتون غلطه، این کافه یکی از مکانهای مورد علاقه دوست من بود... و متاسفانه این دوست عزیز چند ماه پیش ایران را ترک کرد.

- و شما حالا گاهی اوقات اینجا می آید و تجدید خاطرات می کنید، درسته؟
- بله.

- اینجور دوستیها خیلی بالارزشند.

برای لحظاتی کوتاه سکوت حکمفرما شد، طاقت نیاوردم و پرسیدم:

- می تونم اسم شما رو بپرسم:

- البته... چرا که نه، کیمیا.

- واقعا زیباست.

- و اسم شما...؟

- دنیا.

بلافاصله ادامه دادم و سوالمر را تکرار کردم:

- شما زیاد می ایید اینجا؟

- نه، معمولا روزهای جمعه و سه شنبه میام... ما تازه به این منطقه نقب مکان کردیم.

نمی دانم چرا از او خوشم آمد حس می کردم می تواند برایم دوست خوبی باشد.

- آیا می تونم دوباره شما رو ببینم؟

- البته... روز جمعه شما به اینجا می آیید؟

- اگه مزاحمتون نباشم با کمال میل.

- پس به امید دیدار.

دستش را به طرفم دراز کرد، اولین گام را برای آغاز دوستی برداشتیم.

وقتی به منزل رسیدم همه‌همنظرم بودند. ماجرا را برای مادرم تعریف کردم، واقعا خوشحال شد، شاید فکر می کرد به این ترتیب کمتر نبود رامینا را احساس می کنم.

روز جمعه بعد از ظهر با شوق به قصد رفتن به کافه از خانه خارج شدم روز گرم و طاقت فرسایی بود، به آخرین روزهای تیر ماه نزدیک می شدیم و روز به روز به گرمای هوا افزوده می شد، وقتی وارد کافه شدم کیمیا روی همان صندلی دفعه قبل نشسته بود و منتظر به نظر می رستی.

از جایش برخاست و با من صمیمانه دست داد.

- سلام دنیا، حالت چطور است؟

- خوبیم متشکر، شما خوبید؟

اخمهایش را در هم کشید و قاطعانه گفت:

- دنیا جون، شما نه... تو... اینطوری هر دومون راحتتریم.

لبخند زدم و برای تایید خواسته اش دوباره پرسیدم:

- تو خوبی؟

- ممنون... بفرما، بشین.

روبرویش نشستم، پرسید:

- چی می خوری؟

- اول بگو ببینم به حساب کی؟

- به حساب تو دیگه.

لبخند با نشاطش تفاوت زیادی با لبخندهای رامینا داشت.

- پس هر چی دوست داری سفارش بد.

تا او سفارش می داد من اطرافم را از نظر گذراندم، درست کنار ما سمت ج، همان مردی که دفعه قیل رو به روی من نشسته بود، تنها، یک میز را اشغال کرده بود، چنان ما را نگاه می کرد که گویی دشمنی واضح و روشنی با هم داریم، صدای کیمیا مرا به خود آورد.

مقداری از نوشیدنیش را نوشید و پرسید:

- مجردی؟

متعجب نگاهش کردم و در جوابش پرسیدم:

- یعنی به من می خوره که ازدواج کرده باشم؟

ابروهایش را بالا انداخت و در حالی که سریش را آرام و آهنگین تکان می داد گفت:

- ازدواج که نه... گفتم شاید نامزد داشته باشی.

- اشتباه فکر کردی... اگه یادت باشه دفعه قبل هم بہت گفتم.

فرصت سوال دوباره را به او ندادم و پرسیدم:

- تو ازدواج کردی؟

- فعلا عقد کردم.

با لحنی مطلوب و شاد پاسخم را گفت، متوجه شدم کاملا از این اتفاق در زندگیش راضی است، قبل از اینکه من دوباره سوالی کنم خودش توضیح داد:

- پسر عمومه، پارسال با هم نامزد شدیم،

- اسمش چیشت؟

- کیامهر.

- دوستش داری؟

بدون ذره ای شرم، خیره در چشمهايم گفت:

- بيشتر از اونی که بتونی فکر کنی...

فکر کردم شوخی می کند، به همین خاطر پرسیدم:

- راست می گی؟

جدی تر از قبل پاسخ داد:

- براي چی دروغ بگم؟... زندگیم در گرو نفسهای اونه.

خودم را با بستنی سرگرم کردم، نمی دانم چرا احساس عجیبی داشتم احساسی مثل تحت نظر بودن... سمت چپم را دوباره نگاه کردم... آن آفای ناشناس هنوز گرم تماشای ما بود... چنان غرق افکار و تحت تاثیر محیط قرار گرفته بودم که برای یک لحظه فکر کردم آن مرد همان کیامهر است.

- کیمیا؟

- چیه؟

- اون آقارو می شناسی؟

به سمتی که اشاره کردم نگاه کرد، لبهایش را جمع کرد و گفت:

- چطور مگه؟

- هیچی، همینطوری.

درست لحظه ای که کیمیا متوجه حضور آن مرد شد او برگشت و خودش را مشغول مجله اش نشان داد... چرا؟

- تا به حال از این که نامزد کردن و گرفتار زندگی جدیدی شدی پشیمون...

همین که کلمه پشیمان از دهان من خارج شد کیمیا هراسان گفت:

- نه... اصلا... چرا باید پشیمون بشم؟

با لحنی حق به جانب گفتمن:

- خب... آدم دیگه آزادی دوران مجردیش رو نداره، یه آقا بالاسر. راستش رو بخوای به نظر من ازدواج جز اینکه برای آدم دردرس درست می کنه چیز دیگه ای نداره.

خنده اش چنان شور و شعفی در خود نهفته داشت که من به یکباره متوجه شدم او با تمام حرفهای من مخالف است.

- تو نظرت اینه... اگه واقعاً اینطوری باشه من از صمیم قلب برات متناسفم.

کمی دلخور شدم. نباید این چنین صریح و بی پرده با عقاید من مخالفت می کرد.

- من دقیقاً اون چیزی رو که باور دارم برات گفتم.

- باور و عقیده ات کاملاً نابه جا و نادرسته

چون فهمید که رنجیده ام، ادامه داد:

- اینکه چرا به چنین نتیجه ای رسیدی در حالیکه هنوز ازدواج نکرده ای برام عجیبه، اما... اما از نظر من تقصیر ما زنهاست که خودمون رو اسیر می دونیم، کی گفته که مردها آفابالاسرنند... این مسئله فقط و فقط از روی نادانی و کم خردی روی زبوناً افتاد.

اجازه ندادم صحبتهاش را که کم از سخنرانی نداشت به پایان برساند.

- ولی این حقیقت داره... زنها وقتی ازدواج می کنند هیچ حقی ندارن، برای انجام هر کاری باید از مردها اجازه بگیرن... درک این موضوع احتیاج به تجربه شخصی نداره من به وضوح صحت این موضوع رو در زندگی اطرافیانم می بینم.

برای یک لحظه کوتاه دوباره سمت چیم را نگاه کردم، آن مرد همچنان خیره به ما در عالم دیگری سیر می کرد، آیا نباید به او تذکر می داد؟

- دنیا جون کمی واقع بین باش... ما کار به زندگی بقیه نداریم... فعلًا فقط مشغول تبادل نظریم... من از این می ترسم که تو به خاطر چنین طرز فکری تا به حال مجرد مانده باشی.

عصبانیترشدم و به وضوح این عصبانیت را به او فهماندم.

- تو فکر می کنی من چند ساله ام که چنین رفی می زنی؟ من هنوز برای ازدواج و تشکیل یه زندگی تازه زیاد فرصت دارم.

حتی ذره ای هم تغییر رویه نداد، با همان لبخند شاد گفت:

- من نگفتم که تو پیری... مسئله اینجاست که من سن ازدواج رو برخلاف دیگران کم می دونم.

چرا او چنین ساده و بی پرده رفتار می کرد؟ چگونه به خودش اجازه می داد در مورد چنین مسئله مهمی نظرش را ثابت کند.

- چند سالته؟

خیلی خشک و ناراحت گفتم:

- بیست سالمه.

- اخماتو واکن... من که حرف بدی نزدم که تو اینجوری سگرمه هاتو بردی تو هم. خب از نظر من تو الان باید نامزد داشته باشی، تا کی می خوای صبر کنی... منو ببین. منم همسن توام... هر

کاری وقتی داره... چرا باید کارای ما برای هم مشکل درست کنن، من مثل تو دانشجو هستم ولی این باعث نشد که کار مهمتری مثل ازدواج رو کنار بزارم. از کجا معلوم دو سال دیگه باز هم کیامهر منو می خواست.

حوصله امر را سر یرد. شاید تا فردا صبح ادامه می داد، بنابراین گفتم:

- بیا این بحث رو بزاریم برای یه وقت دیگه.

چشمها یش را آرام با و بسته کرد و دوباره گفت:

- باشه، هر جور تو راحتی اما اجازه بده آخرین حرفم رو هم بزنم، وقتی شریک زندگی تو دوست داشته باشی، وقتی قلبت برای همسرت بتپه و زنده باشی فقط برای زنده بودن اون، مطوئن باش دیگه فکر اسیری به ذهن نمی رسه... خودت رو زندونی نمی دونی.

- به حرفات فکر می کنم.

- خوبه، حتما این کار رو بکن.

دوباره سمت چیم را نگاه کردم، آن مرد نبود، رفته بود و من متوجه رفتن او نشده بودم،

- کجا رو نگاه می کنی؟

به خودم آمدم و با لبخندی مصنوعی گفتم:

- هیچ جا.

- حواست با منه؟

- آره... بگو.

- حالا تو بگو ببینم.

- چی بگم؟

حوالم پرت بود، همراه آن مرد از کافه خارج شده بود.

- نظر و عقیده ات رو.

- من نمی تونم مثل تو سخنرانی کنم.

لبخندش دوباره نمایان شد.

- خب هر جور بلدى بگ.

ملتمسانه گفتم:

- کوتاه بیا کیمیا، حوصله اینجور بحثها رو ندارم مخصوصاً اگه طرف صحبتم تو باشی که هر جوری شده می خوای عقیده ات رو ثابت کنی.

سرش را تکان داد و گفت:

- نمی خوام ثابت کنم، می خوام..

دستم را آرام بلند کردم و در حالیکه چشمهايم را می بستم گفتم:

- بابا قبول... نمی خواد دوباره شروع کنی.

برخلاف انتظار من اصلاً ناراحت نشد فقط از تغییر روحیه من تعجب کرده بود.

- چیزی تو رو ناراحت می کنه؟

- نه، ولی دیگه کم کم باید بم، مادرم نگران می شه.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- آره دیگه، منم باید زودتر برم امشب کیامهر میاد خونمون.

در حالیکه هر دو با هم از پشت میز بر می خاستیم پرسیدم:

- کیامهر چه کاره است؟

- مشاور.

- پس بگو چا تو اینقدر سخنران خوبی هستی!

با دست آرام روی شانه ام زد و گفت:

- بدھ؟

- نه، خیلی هم خوبه.

ژست گرفت و در حالیکه مثلاً یقه لباسش را صاف می کرد گفت:

- ما اینیم دیگه.

- بیا پایین بابا، صبر کن با هم بريم، اینقدر قیافه نگیر.

با نشاطی که مرا هم به وجود می آورد دستش را به طرفم دراز کرد.

- تا سه شنبه هفته دیگه خدا حافظ.

- خیلی سر ذوقی؟

- باید باشم، قراره آخر هفته رو با کیامهر بريم شمال.

- خوش بحالتون.

زیرکانه گفت:

- خب تغییر عقیده بد و برای خودت نامزدی دست و پا کن... اونوقت با هم برد شمال.

- دوباره شروع کردی؟

دستم را محکم فشرد و میمانه با من خدا حافظی کرد.

- سه شنبه منتظرت باشم؟

- سعی می کنم بیام.

خوبه، به امید دیدار.

او رفت، لحظه ای کوتاه سر جایم ایستادم، بی اختیار برگشتم و به چای خالی آن مرد ناشناس نگاه کردم، همان مردی که یک بار روپروی منشته بود و حتی نیم نگاهی هم به من نیانداخته بود.

هوا تاریک شده بود، آرام و متفکر به سمت خانه حرکت کردم، این تنها یعنی عذاب آور بود؟... کمی غمگین بودم، کیمیا درست می گفت یعنی من تمام افکار او را قبول داشتم ولی...

فصل 3-1

وقتی به خانه رسیدم مادر کمی دلخور بود، جواب سلام‌مر را به سردی داد.

- سلام مامان.

بدون اینکه مثل همیشه به پیشوازم بباید گفت:

- سلام...

گرفته ترا از آن بودم که بتوانم ناراحتی مادر را تحمل کنم، به اتا قمر رفتم و لباس‌ها یم را عوض کردم، وقتی به آشپزخانه رفتم و کنار مادر قرار گرفتم، آرام پرسیدم:

- مامتن. ناراحتی؟

- نباید باشم؟

نگاهم نکرد، همانطور که مشغول درست کردن سالاد بود با لحنی که دلگیری کاملا از آن نمایان بود ادامه داد:

- بابات و سعید که نصف شب میان خونه... دلم به تو خوش بود که تو هم دیگه قید مارو زدی،
اگه دلت بخواهد اصلا خونه هم نمی آیی... باشه، خدای ما هم بزرگه... خوش باشید.

راست می گفت، خیلی وقت بود که از مادر غافل بودم، از زمانی که رامینا رفته بود دائم با خودم
خلوت می کردم و با مادر گفتگوی دوستانه ای نداشتم.
- مامان.

می خواستم عذرخواهی کنم اما مادر دلگیر و ناراحت گفت:

- ساعت رو نگاه کردی یا نه... من نمی فهمم چرا باید با داشتن دو تا بچه تا این موقع تنها
باشم.

بی اختیار نگاهی به ساعتم انداختم، مادر متوجه حرکتم شد و گفت:

- ساعت چنده؟

- نه ونیم.

مادر کارد آشپزخانه را روی میز گذاشت و دستهایش را به پیشانی اش زد. حس کردم دلش
شکسته. گریه می کرد.

روی صندلی کنار مادر نشستم و دستم را روی شانه اش نهادم.

- متسفم مامان... به جون خودت اصلا متوجه گذر زمان نشد...

مادر پاسخی نداد، همیشه از این حالت مادر قلبم به درد می آمد.

- مامان... مامان...

آرام سرش را به طرفم چرخاند و نگاهم کرد، چشمها یش خیس نبود اما حالت غم و اندوه بزرگش
یه خوبی مشاهده می شد

- مامان معذرت می خوام، ببخشید.

دستش را پیش آورد و پنجه دست مرا در دست گرفت، فشرد و گفت:

- دنیا... تو از من بریدی؟

هرasan و متعجب گفتمن;

- چرا اینطوری فکر می کنی مامان؟

- فکر نمی کنم، واقعیت رو می گم.

- اشتباه می کنی، به خدا، به جون خودم اینطوری نیست.

دستم را رها کرد و سرش را آهسته و ملایم حرکت داد و گفت:

- باید باور کنم؟

- آره... چون اصلا فکر درستی نمی کنی.

- می دونی اصلا چند وقتی که ما با هم...

نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد، برخاستم ودر حالیکه از پشت سر دستهایم را روی شانه هایش می گذاشتم، گفتمن:

- نگو مامان... نمی خواد بیشتر شزمنده ام کنی، خودم می دونم چقدر دختر بدی شدم ولی... تو هم منو درک کن مامان... الان مدتیه که خیلی احساس تنهایی و عذاب می کنم، امیدم رو به فردا به روزهایی که در پیش دارم از دست دادم... نمی دونم چرا روحیه شاد و نشاط آوری که قبلا داشتم حالا دیگه ندارم.

مادر دستم را کشید و مرا روپروری خودش نشاند.

- برای اینه که خودت سراغشو نمی گیری، نمی خوای که باشه، تلاش نمی کنی بیدارش کنی... زندگی بدون امید و آرزو که نمی گذره، چرا فکر می کنی حالا که رامینا نیست تو هم نباید زندگی کنی، چرا سعی نمی کنی مشکلات را با خودت به آینده، به روزهایی که قراره بیان نبری، یا بگیر... بفهم که هر غم و اندوهی مال روز مخصوص خودشه، و حق نداری به خاطر رامینا همه زندگیت رو خراب کنی.

دهان باز کردم تا جوابی بدهم اما مادر اجازه نداد و ادامه داد:

- نگو که این خلوت و تنهایی که حدیث خود کردی به خاطر رامینا نیست... نگو که من اشتباه می کنم... من تو رو خیلی خوب می شناسم، تو، نمی دونم کار درستی بود یا نه ولی همه احساس و عشق و زندگیت رو گذاشتی پای رامینا... بود و نبودت شده بود رامینا... حالا که رفته شکستی، غمگین شدی، ولی این راهش نیست... کمی به اطرافت نگاه کن، خیلی ها هستند که تو رو دوست دارند چرا نمی خوای اینارو ببینی؟ چرا نمی خوای تغییر رویه بدی؟

همه حرفهای مادر حقیقت داشتند همه زندگی و احساس من رامینا بود حالا که او از زندگیم خارج شده بود چشم احساسم کور شده و هیچ کس را نمی دیدم.

وقتی سکوتمن طولانی شد، مادر خیلی آرام و مثلای طرف گفت:

- امروز فرینام آمده بود اینجا.

سرم را بلند کردم و با دلوایپسی رسیدم:

- چه کار داشت؟

- هیچی، اومده بود به ما سر بزنه... اومده بود...

سریع از جایم برخاستم و به قصد خارج شدن از آشپزخانه چند گام بر داشتم وقتی به در رسیدم مادر صدایم زد.

- دنیا.

ایستادم، برشتم و پشت سرم را نگاه کرد، مادر از روی صندلی برخاسته بود و مرا نگاه می کرد، چند قدم جلو آمد و وقتی درست روی روی من ایستاد گفت:

- فرینام او مده بود با توصیحت کنه.

جوابی نداشتیم، همین که برگشتم تا به اتاقم بروم بازویم را گرفت و گفت:

- فرینام بیشتر از این نمی تونه منتظر بمونه.

آهسته نالیدم:

- خب نمونه، مگه من گفتم منتظر باشه؟

مادر اخوها یش را به هم کشید، واقعاً عصبانی شده بود.

- تو نگفتی؟ واقعاً که...!

بازویم را رها کرد و با لحنی حق به جانب ادامه داد:

- مگه خود نگفتی منتظر بمونه تا تو فکراتو بکنی؟ مگه نگفتی به فرصت احتیاج داری... خب اونم الان هشت ماهه که منتظرته... دنیا بگی نکن چرا این بیچاره رو اینقدر اذیت می کنی؟

- مامان تو رو خدا دست از سرم بردار.

- آخرش که چی... بالاخره که باید جواب فرینام رو بدی.

- مامان جون من جوابی ندارم، خودت به اون بگو...

- چی بگم...

- نمی دونم، هر چی دوست داری... هر جور می تونی، فقط یه کاری کن فکر ازدواج با منو از سرشن بیرون کنه.

مادر برآشافت، به هم ریخت و تقریباً فربا کشید:

- چی... بعد از این همه مدت بگم دنیا جوابش منفی... من نین کاری نمی کنم.

صدای زنگ هر دوی ما را دستیاچه کرد، مادر در حالیکه به سمت آیفون می رفت گفت:

- دنیا، فرینام همراه بابات و سعیده... یادت نره چی گفتم.

به سرعت وارد اتاقم شدم و در را بستم، صدای سلام و خسته نیاشی مادر با فرینام وبا و سعی دلم را به شور انداخ، در را قفل کردم و با اضطراب روی تختم دراز کشیدم، کاش فرینام اصلا نیامده بود، کاش مجبور نبودم به او پاسخی بدhem، کاش...

فرینام پسر عمه ام بود، از وقتی که خودم را شناخته بودم فرینام شیفته و دلدادهایم بود، طرفدار پر و پا قرصی که من هرگز شهامت دادن جواب رد به او را پیدا نکردم، دو سال پیش رسما از من خواستگاری کرد و من با هزار عذر و بهانه او را جواب کردم، قرار شد تا وقتی که من به دانشگاه نرفته ام صبر کند سال پیش دویاره رفیق را تکرار کرد و من باز هم با اصرار و خواهش از او وقت گرفتمو حالا... هر چند من هرگز رو در روی او حرفی نزدیک بودم اما ترس عجیبی مرا فرا می گرفت... چه باید می کردم... هر چند او هم هرگز تلاشی برای صحبت کردن با من نمی کرد، ولی بدوری پابندم شده بود... کاش اینطور نبود، من هیچ احساسی نسبت به او نداشتم نمی دانم چرا نمی توانستم مهر او را به دل بگیرم، جذاب بود... قد و بالای خوبی هم داشت، موقعیت شغلی اش هم مناسب بود... ولی... ولی... تنها عیبی که داشت این بود که من عاشقش نبودم... شاید هم ایراد من بود... شاید من لیاقت عشق او را نداشتم... چرا، نمی دانم.

صدای مادر تکانم داد:

- دنیا... دنیا جون... مادر می خوایم شام بخوریم.

پاسخی ندادم، قلبم چنان می تپید که گویی تا پرتاب شدن به خارج از دهانم وقت دیگری نمانده، یکی به در کویید... تق... تق... تق

- مادر جان چرا در رو قفل کردی، خوابی؟

آهسته و نگران در را گشودم.

- مادر جان همه منتظرند... شام سرد می شه.
بازگشتم و روی تخت نشستم.

- میل ندارم.

مادر یک دستش را به کمر زد و با صدایی تقریبا ناراحت گفت:

- بچه بازی در نیار... دنیا عاقل باش، یه کمی فکر کن.

سرم را میان پنجه هایم گرفتم و ملتمسانه گفتم:

- دست از سرم بردارید، راحتمن بزارین، مامان جون من... جون سعید حال منو بفهم... درکم کن.

- مگه تو دیگران رو درک می کنی؟ مگه تو به فکر دل دیگران هستی؟

باید چه می فتم، حرف درست و حسابی جواب نداشت. مادر نزدیک آمد و با اصرار خواست که همراهیش کنم.

- پاشو... لج نکن... فرینام پسر خوبیه، اینو خودت هم می دونی، دودل نباش.
- مامان من دودل نیستم... جواب من هی جای شک و تردید نداره... من نمی تونم با فرینام زندگی کنم... نمی تونم...
- خب تا کی می خوای منتظر بموئی؟ شاید هیچ وقت عاشق نشی...
- تا ابد... تا وقتی که...
- نگذاشت حرفم را تمام کنم.
- گناه فرینام چیه؟ اون چرا باید توان عاشق نشدن تو رو بدنه؟
- گناهش اینه که دلش اسیر کسیه که از عاشق بودنش مطمئن نیست، نباید به خودش این اجازه رو می داد که اینقدر شیفته و سرگردان بشه.
- خیلی بی انصافی دنیا، خیلی سنگدلی.

مادر رفت، فهمیده بود که اصرار فایده ای ندارد، دوباره دراز کشیدم، چطور مادر به فرینام جواب می داد؟ چگونه پاسخ قطعی مرا به اومی گفت؟ آیا عصبانی می شد؟ آیا دلش می شکست... دوست نداشتم از من برنجد، نمی خواستم نفرینم کند، شاید من تقصیر داشتم، نباید تا به حال منتظرش می گذاشم، کاش همان دو سال پیش جواب آخر را به او داده بودم.

ساعتی گذشت، نجوهايی به گوشم می رسید، چه می گفتند؟ آیا در مورد من صحبت می کردند؟ نیم ساعت دیگر گذشت، کاش همه می خوابیدند کاش چشمهايم را می بستم و وقتی بیدار می شدم می فهمیدم که اصلا اجباری در کار نیست اصلا لازم نیست من پاسخی به فرینام بدهم.

دوباره یکی به در زد، آرام و با فاصله «تق...تق...»
صدای او مرا لرزاند، ناراحتم کرد.
- دنیا... اجازه است؟

فرینام بود، صدای مردانه و بمیش در گوشم پیچید. با عجله برخاستم و سعی کردم بی صدا قفل در را باز کنم، کنار ایستام، قد او تقریبا ده سانت از من بلندتر بود، چشمهايش در هاله ای از غم و دردی نامفهوم فرو رفته بود.

- اجازه هست؟
با لکنت گفتم:
- بله... ب... بفرمائید.

داخل شد، نگاهی به اطراف انداخت و در را بست. جلوتر رفت و روی تخت من نشست، سرشن را بلند کرد و آرام و آهنگین گفت:

- نمی شینی؟

نمی دانستم باید چه کنم، کمی تعلل کردم و بعد جلو رفتم و با فاصله روی تخت نشستم...
کمی جایه جا شد. انگشتها یاش را در هم قفل کرد و خیلی آهسته پرسید:

- حالت چطوره؟

خدایا چه حالی داشتم، چقدر لحظه ها برایم تلخ و سنگین می گذشت.

- خوبم، ممنون.

کمی ساکت ماند و دوباره بدون اینکه نگاهم کند پرسید:

- چرا نیومدی شام بخوری، اینقدر از من...

با عجله و تشویش پاسخ دادم:

- نه، نه... اینطور فکر نکن، میل نداشتم، حالم خوب نبود.

- نمی دانم را هر وقت من میام خونه شما تو حالت مناسب نیست.

گویی با خودش بود چون نه من جوابی دادم نه او منتظر پاسخی بود.

دقایقی دیگر گذشت بدون هیچ صحبتی، سعی کردم قلبم را زیر و رو کنم. شاید محبتی هر چند ناچیز نسبت به او بیابم، اما متاسفانه یا خوشبختانه موفق نشدم.

برخاست و به سمت پنجره رفت، همانطور که پشت به من ایستاده بود خیلی غمگین و
اندوهگین پرسید:

- از من عصبانی هستی؟

بلا فاصله گفتم:

- نه... نه.

یک لحظه نگاهش کردم، او هم بازگشت، رو به من ایستاد و خیره در چشمها یم گفت:

- من هرگز نتونستم تو رو بفهمم، هرگز اون چیزی که آرزو داشتم تو چشمها ی تو پیدا نکردم.

پیش آمد و درست جلو پایم نشست، روی زمین، چنان نگاهم می کرد که حس کردم زیر شعله نگاهش آب می شوم، ذوب می شوم. واقعاً حس کردم، با تمام وجود فهمیدم که عاشق و شیداست و دوستم دارد، با هیجانی سرشار از خواهش و اندوه فت:

- چرا دنیا؟... چرا؟... اگه کس دیگه ای جای منو پر رده به من بگو... خواهش می کنم... بگو تا این مسئله رو راحتتر بپذیرم... اون کیه؟... چطوریه که من نمی تونم برای تو مثل اون باشم.

لحن غمگین و افسرده اش، حالت دلشکسته و نالمیدش مرا عذاب داد، دلم را به درد آورد... اشکهایم سرازیر شد، دست خودم نبود، از اینکه باعث رنج و ناراحتی او شده بودم خجالت می کشیدم از اینکه تنها با فدا کردن خودم می توانستم برای او ناجی شوم عصبانی بوم، با گریه گفتم:

- فرینام درباره من چی فکر می کنی؟... تو همیشه به عنوان یه دوست یه برادر خوب رای من عزیز و قابل احترام بودی، حالا هم هستی... باور کن هیچ مرد دیگه ای توی قلب من نیست... قبول کن که...

سرش را آرام تکان داد و چنان ملتمسانه نگاهم کرد که ساکت شدم. سس به آرامی گفت:

- نمی خوام، نمی خوام دوستم داشته باشی، می خوام عاشقم باشی.

از رویروی او برخاستم و در حالیکه با قدمهای سریع از او فاصله می گرفتم گفتم:

- نمی تونم فرینام... نمی تونم، اجبار نکن.

او هم برخاست و دوباره به من نزدیک شد.

- اجباری در کار نیست... دنیا من چند ساله... خیلی وقتی که منتظرم، امیدوار بودم لاقل این همه انتظار پایان خوشی داشته باشه... دوست ندارم مجبورت کنم. دوست دارم با عشق و علاقه زندگیمون رو شروع کنیم.

- ولی عشق و علاقه ای در کار نیست... البته از طرف من.

- دنیا اگه بازم به فرصت نیاز داری از نظر من هیچ ایرادی نداره، فقط...

ناید دوباره امیدوارش می کردم، انتظار بیهوده کشیدن فقط کار را مشکلتر می کرد و گزنه یقینا هیچ تغییری در تصمیم من ایجاد نمی کرد.

- ادامه نده فرینام... من نمی تونم قبول کنم... نه حالا... نه هیچ وقت دیگه.

آه ممتد و کشداری که کشید باعث شد به چهره اش نگاه کنم، وحشت زده به نظر می رسید... وحشت از این جواب تلخ و غیر قابل پیش بینی... او هم نگاهم کرد، چنان خیره به چشمهايم می نگریست که توان پاسخ دادن را از من می گرفت، پاسخ به این نگاه آرزومند را.

- حتی اگر خواهش کنم... باز هم قبول نمی کنی؟

همانطور که به او نگاه می کردم نمی دانم چرا یک لحظه چهره آن مرد ناشناس را، همان مرد را که در کافه دیده بودم روی صورت فرینام دیدم... چرا؟

تمام شهامت و توانم را جمع کردم و جواب آخر را دادم:

- نه.

فرینام سرش را ناگهان خم کرد، چنان که گویی با چیزی محکم روی سرش کوبیده اند، با شست پایش نقش نامعلومی روی فرش کف اتاق کشید، لحظه ای تامل کرد سپس دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد، چیزی را در مشت، داخل جیب فشرد. کاملا معلوم بود که خیلی عصبی و ناراحت است. چیزی را خارج کرد، یک بسته کادو پیچ شده خیلی کوچک...

- این را برای تو گرفته بودم... بگیر.

- ولی... وقتی جوابم منفیه.

دلگیر و پریشان سرش را تکان داد و گفت:

- فقط مال توست، نمی تونم اونو به کس دیگه ای بدم.

بی اختیار آن را از دستش گرفتم، او هم پشت به من به طرف در اتاق رفت.

دم در ایستاد و یک بار دیگر نگاهم کرد و گفت:

- دنیا... من خیلی دوستت اشتم، حالا هم دارم ولی یادت باشه که چقدر بیرحم و سنگدلی...

رفت. صدای خدا حافظی او را با پدر و مادرم شنیدم. آیا مجبور بود همان موقع، همان نیمه شب منزل ما را ترک کند؟ حتماً مجبور بود... چرا؟... شاید دیگر تحمل نداشت، نمی خواست در هواپی نفس بکشد که یک آدم سنگدل و بی احساس نفس می کشد.

روی صندلی گوشه اتاقم نشستم و بسته را باز کردم، یک حلقه طلا بود... ساده ساده فقط دور تا دور آن یک اسم حک شده بود، پشت سر هم و بدون فاصله... «دنیا»

آن را داخل بسته قرار دادم، مادرم وارد اتاق شد و با عصباًیت گفت:

- دنیا... اصلا...

اعصابم آنقدر به هم ریخته بود که تحمل هیچ پند و اندرزی را نداشتم.

- ماما، راحتم بذار... می خواهم تنها باشم.

مادر با اخم از اتاقم خارج شد و در را محکم به هم کوبید شنیدم که گفت:

- دختره دیوونه شده.

آیا حقیقتاً دیوانه شده بودم؟ چرا چنین کاری کردم؟ درست بود؟ نمیدانستم فقط امیدوار بودم از این تصمیم هرگز پشیمان نشوم. حلقه را داخل جعبه ای گذاشتم که یادگاریهای رامینا را در آن نگهداری می کردم. خودم را روی تخت انداختم و بی صدا گریستم. به حال فرینام که عشقی بی فرجام داشت، عشقی که من آن را به ناکامی تبدیل کرده بودم و به حال خودم ... خودم که

ندانسته به سوی نامعلومی کشیده شده بودم، سمتی که تاریک و خاموش بود و من در آن هیچ چیز نمی دیدم جز چهره غمزده مردی که در کافه دیده بودم.

فصل 4-1

صبح فردا مادر بر خلاف همیشه سراغم نیامد و اجازه داد تا ظهر بخوابم، هر چند خواب نبودم و در حال تفکر و غصه خوردن بودم. ساعت یازده با صدای زنگ تلفن مجبور شدم از تخت خارج شوم، گویا مادر برای انجام کاری از خانه خارج شده بود.

- الوه... بفرمایید.

- سلام دنیا، حالت چطوره؟

- رامینا تویی، خوبیم، تو چطوری؟

- خوبیم، ممنون، خانوادخ خوبند، مادر... آقا سعید... بابات؟

- سلام می رسونند... چه خبر، چه عجب یاد ما کردی.

- عجبی نیست. ما که همیشه مزاحم هستیم.

- بس کن رامینا، دوباره شروع کردی...

چند لحظه کوتاه با سک.ت سپری شد، رامینا سکوت را شکست:

- آخرش چی گفتی؟

- به کی...؟

- به فرینام دیگه.

جا خوردم، او از کجا فهمیده بود، قبل از اینکه بپرسم گفت:

- دیشب تماس گرفتم مادرت گفت خودت رو تو اتاق پنهون کردی. گفت فرینام او مده جواب قطعی بگیره.

- مادر طاقت نمیاره، هر چی می شه به تو می گه.

- یعنی چه؟ یعنی من نباید بدونم، باشه، آفرین.

- نه بابا، می خواستم خودم بهت بگم.

- آخرش چی شد، شیرینی رو کی باید بخوریم.

- رامینا شوختی نکن... یعنی نمی دونی چه جوابی دادم؟

رامینا نگران پرسید:

- نکنه دیوونگی کرده باشی و جواب رد داده باشی.

- اتفاقا همینطور شد که می گی، دیوونگی کردم و عاقبت گفتم، نه.

- دروغ نگو، سر به سرم می زاری.

- جون خودت راست می گم.

چون جان خودش را قسم خوردم فهمید که واقعا جواب منفی داده ام.

- خیلی اشتباه ردی، فرینام پسر خوبیه.

- من که نمی گم بد بود، می گم عاشقش نبودم.

رامینا صدایش را کشید و با لحنی متعجب گفت:

- پس عاشقش نبودی، چی شده که تو از عشق حرف می زنی، تو که مخالف عشق و عاشقی بودی نکنه... دنیا نکنه دلت رو جایی باختی.

خنده ام او را مطمئن کرد، ادامه داد:

- ای بد جنس چرا به من نمی گی؟

- آخه خبری نیست که بگم.

- مطمئن باشم؟

- آره... مطمئن باش، اگه چیزی باشه اولین کسی که خبر دار می شه تو بی.

- خب دنیا جون دیگه مزاحمت نمی شم، خیلی طولانی شد، کاری نداری؟

- دوباره گفتی مزاحم... نه عزیزم کاری ندارم، سلام برسون.

- چشم، تو هم همینطور، خدا حافظ.

- به امید دیدار.

گوشی را گذاشت، صدای درآمد و سپس مادر وارد شد، هنوز ناراحت بود.

- سلام مامان.

- سلام... ساعت خواب.

- ممنون.

مادر خریدهایش را داخل آشپزخانه برد، پشت سرش رفتم و کمک کردم تا چیزهایی که خریده بود را جا به جا کند، حتی نگاه نمک نکرد، یعنی اینقدر عصبانی بود؟

- ماما؟

- چیه؟

- از من عصبانی هستی؟

- خیلی زیاد... من نمی دونم تو را چرا اصلا به فکر دیگران نیستی، چرا خیال می کنی راه درست رو فقط تو می دونی؟

- من فکر می کنم آزادم و می تونم در مورد آینده ام تصمیم بگیرم.

- ولی باید با ما مشورت می کردی.

- اگه مشورت می کردم هم جوابم همین بود پس اصلا لازم نبود شما رو دخالت بدم... اینطوری فرینام مطمئنه که این تصمیم، عقیده و حرف خودمه.

- حرفت عوض نمیشه؟

سریع و متعجب مادر را نگاه کردم و گفتم:

- مگه قراره عوض بشه؟

- خب شاید بیشتر فکر کنی و تغییر عقیده بدی.

برخاستم، در حالیکه ار آشپزخانه خارج می شدم با صدای بلند گفتم:

- غیر ممکنه... تصمیم من عوض نمیشه.

و این آخرین بحث من و مادر در مورد فرینام بود، آنروز تا غروب با خودم کلنجر رفتم تا راضی شوم و در مورد آن مرد ناشناس با مادر صحبت کنم و لی نتوانستم، نه جسارتیش را داشتم نه رویش را.

عصر جمعه برای قدم زدن و هواخواری از خانه بیرون رفتم، چند کوچه فرعی را که طی کردم کششی نامفهوم و عجیب مرا در بر گرفت، قلبم گویی می خواست از حصار سینه خارج شود و به طرف کاف پرواز کند، چنان بی تاب شده بودم که گویی تشنیه ای بودم و سرابی می دیدم... قلبم پیروز شد به سمت کافه راه افتادم، هر قدر نزدیکتر می شدم اضطراب و دلشوره بی دلیلم فزونتر می شد، پشت در کمی مکث کردم و نفس عمیق کشیدم، از چه وحشت داشتم، از چهمی ترسیدم، منتظر چه بودم... وارد شدم، چرخیدم و انتهای سالن را نگاه کردم، خودش بود... درست در جای همیشگی نشسته بود، انگشتهاش را دور لیوان نوشیدنی اش حلقه کرده بود و به طرز عجیبی به محتوی لیوان خیره شده بود. حس کردم داغ شده ام و عرق می کنم، با گامهایی لرزان نزدیکتر رفتم، چرا نگاه نمی کرد تا رنگ چشمهاش را ببینم چرا سرش را بلند نمی کرد و مرا از این عذاب جانسوز رهایی نمی بخشید... روی صندلی پشت میزی که جلوتر از

میز او قرار داشت، درست روپریویش نشستم لحظات به کنده می گذشتند، او همچنان سرش پائین بود، گهگاه از شیشه کنارش بیرون را می نگریست و دوباره در خلوت خوبیش فرو می رفت... هر قدر انتظار کشیدم فایده نداشت او متوجه من نمی شد، نمی داشت چگونه اسیرم کرده بالاخره برخاست، خیلی آرام و با خونسردی، صندلیش را به جلو هل داد و راه افتاد، وقتی از کنارم می گذشت، لحظه ای به چهره ام نگاه کرد... دیگر هیچ نفهمیدم، اینکه چه موقع رفت و چگ.نه رفت، فقط می دانم که حال جیبی داشتم، حالی که قادر به توصیف نبودم، احساس شاد و در عین حال سوزاننده ای بود که من برای اولین بار تجربه اش می کردم... مدتی همانطور بی حرکت نشستم، خیال چهره اش بارها و بارها در ذهنم تداعی شد، گویی قاب بزرگی از آن چشمها روپریویم قرار داشت و من توان روی برگرداندن ار آن را نداشتمن.

چشمها درشت سیاهی که در غم و دردی عظیم فرو رفته بودند، سایه ای محو از اشک آنها را پوشانده بود، چنان باز و بسته می شدند که انگار بی خیال هر چه غیر از عشقند، عشق، نه... احساس... آرزو... حسرت...

وقتی به خانه بازگشتم چنان در خیال و رویای آن مرد فرو رفته بودم که دیگر هیچ چیزی نمی فهمیدم، یکراست به اتاوم رفتم و با آرزوهایم سرگرم شدم، شنبه صباح خودم را به سختی به داشکده رساندم، گویی چیزی درون من رشد می کرد و این رشد و نمو جای قلبم را تنگ می کرد، گویی قلبم فشرده می شد، گلویم به هیچ طریقی نمی توانست بعض ماندگارش را از بین ببرد، بی حوصله و کمی هم منگ شده بودم، چه بود... من چرا اینگونه شدم؟... چرا؟

فصل 5-1

آن روز ظهر هنوز در همان حالت و گیجی نامعلوم دست و پا می زدم مادر چنان نگاهم می کرد انگار تا به حال مرا ندیده بود، ساعت سه بود که مادر فارغ از کارهای تکراری منزل کنارم نشست و مهربان پرسید:

- دنیا، حالت خوبه؟

- آره، چطور مگه؟

- خیلی در هم و گرفته ای.

- اعصابم ناراحته، حوصله ندارم، سرم کمی درد می کنه.

- چرا؟

- اگه می دونستم خودمچاره ای پیدا می کردم.

- دنیا.

- چیه؟

مادر کمی من من کرد و بعد با دلهره و وسوسه ای خاص پرسید:

- شاید به خاطر فرینام که...

دستهایم را روی زانوهایم کوبیدم و با صدای تقریبا بلند پاسخ دادم:

- مامان دست بردار نیستی؟ چه ربطی به فرینام داره، من از چیز دیگه ای ناراحتم؟

مادر شاید کمی شرمnde شد چون سرش را به زیر انداخت و گفت:

- گفتم شاید پشیمون شدی.

محکم و قاطع گفتم:

- مامان لطفا دیگه این رف رو نزن.

مادر نگاهی به چهره ام انداخت، از چشمهايم خواند کاملا جدی هستم.

- باشه، هر جور راحتی.

برای اینکه دوباره این گفتگو پیش نیاید رو به مادر با اخم و ناراحتی گفتم:

- دوست ندارم هر وقت از چیزی دلگیر یا ناراحتم به حساب فرینام بذارید... مطمئن باش که من به خاطر اون جواب هرگز پشیمون نخواهم شد... چون فکر می کنم بهترین کار رو انجام دادم.

مادر تلاش کرد بحث را عوض کند بنابراین ناگهانی پرسید:

- از اون دوستت چه خبر، کیمیا رو می گم.

از جا ریدم، چقدر فراموش کار شده بودم، مادر نگران پرسید:

- چی شده دنیا؟

- هیچی قرار بود امروز بعد از ظهر کیمیا رو تو کافه ببینم... دیر شد...

حرف دیگری نزدم با عجله لباسهایم را پوشیدم و از خانه خارج شدم. وقتی به کافه رسیدم سعی کردم خیلی خونسرد و آرام عمل کنم اما مطمئن نبودم موفق شوم. کیمیا سر جای همیشگی ننشسته بود... چرا؟... به این دلیل که همان مرد ناشناس آنجا را اشغال کرده بود؟

- سلام کیمیا.

- چه عجب! می موندی فردا می اومندی.

به دروغ گفتم:

- مهمون داشتیم نشد که زودتر بیام، متناسفم.

کیمیا دستم را رها کرد و نشست من هم رو بروی او، پشت به آن مرد غریبه نشستم. کیمیا ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- جای همیشگی رو اشغال کرده بودند.

- ایرادی نداره... مگه فرقی می کنه.

کیمیا با گفتن «نه» مشغول صحبت شد. آن مرد از مقابلم گذشت و از کافه خارج شد. قلب مرا نیز با خود همراه کرد. من دیگر متوجه حرفهای کیمیا نمی شدم، ولی آن مرد هرگز نمی دانست که چه آتش سوزان و شعله وری به جان من انداخته است. نمی دانست که چگونه بازیچه رفت و آمدهای پر از تنها ی او شده ام.

- دنیا، حواسِت کجاست؟

صدای کیمیا مرا متوجه محیط کرد.

- چی گفتی؟

- گفتم کجا یی؟... تو اصلاً حرفهای منو شنیدی؟

شرمنده و خجالت زده گفتم:

- معذرت می خوام، متوجه حرفات نشدم.

کیمیا نگاهی به من انداخت، سپس گفت:

- مشکلی برات پیش اومده...؟

- نه... چرا اینطور فکر می کنی؟

- خیلی پریشون به نظر می رسی، چشمات چنان حالت غمزده و ناامیدی دارند که انگار همه زندگیت رو باختی.

آرام و زیر لب نالیدم:

- آره، همه رو باختم... قلبمو باختم.

- چیزی گفتی؟

سرم را با شتاب تکان دادم.

- نه، نه... با خودم بودم.

نباید متوجه درد تازه من می شد. نباید می فهمید که درگیر ۵ موضوعی شده ام. کمی روی صندلی تکام خوردم و بعد با لحنی که سعی کردم مهیج و شاد باشد پرسیدم:

- خب خوش گذشت، از شمال چه خبر؟

مثل اینکه فقط منتظر چنین سوالی بود با خوشحالی گفت:

- نمی دونی چقدر خوش گذشت... دنیا، بهترین جای ایران...

میان صحبتیش خندیدم و گفتم:

- می دونم، شماله... لطفا سخترانی نکن... بگو ببینم تنها بودین یا کسی هم راتون بود؟

- نه بابا فقط من و کیامهر بودیم.

- پس دیگه حسابی خوش گذشته؟

آبمیوه اش را نوشید و گفت:

- من و کیامهر انقدر با هم بحث می کنیم که تو حتی حوصله اینکه یه لحظه پای حرگای ما بشینی رو نداری. از تهران تا آنجا فقط سر یه مساله بحث می کردیم.

- درباره چی؟

- درباره چگونگی مرگ.

متعجب پرسیدم:

- موضوعی بهتر از این بیدا نمی شد؟!

- باور نمی کنی ولی بحث خیلی جالب و شنیدنی ای بود هر چند آخرش کیامهر حرفش رو به من ثابت کرد...

- خب نظرش چی بود؟

دستیش را زیر چانه اش زد و خیلی شمرده و با فاصله گفت:

- به نظر کیامهر در حقیقت مرگ اصلا وجود نداره... مهم ذهن انسانهاست اگر یکی... یعنی یه نفر در ذهن دیگری نمیره، چه فرقی می کنه که زنده باشه یا مرده؟ چرا؟ چون همه دغدغه زنده ها حضور داشتن در ذهن دیگرونه. پس چه جسم آنها باشه چه نباشه مهر و محبته که مهمه.

- واقعا عقیده جالبیه.

کیمیا خنده شادی کرد و گفت:

- البته همیشه هم اینجوری نیست، بعضی وقتها واقعا حوصله او رو سر می بره... انقدر حرف می زنه و مثال میاره و توضیح می ده که حسابی خسته ام می کنه.

من با شوخی گفتم:

- اگر تو با این همه خوش صحبتی از اون خسته می شی دیگه بین اون چقدر تو حرف زدن استاده.

کیمیا ساعتش را نگاه کرد و با خوشحالی گفت:

- کیامهر قراره بیاد سراغم... امروز می خواستیم بريم خرید... ولی چون به تو قول داده بودم برنامه مون رو عقب انداختیم...

- متناسفم که دیر او مدم.

- عیبی نداره بعدا تلافی می کنم.

بیرون را نگاه کرد و گفت:

- دنیا؟

- چیه؟

- قصد ازدواج نداری؟

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- چطور مگه؟

- یکی از دوستان کیامهر دنبال یه دختر خوب و...

- ادامه نده کیمیا... من فعلا قصد ازدواج ندارم.

- آخه چرا؟

- به دلایلی که قابل توضیح نیستند.

دهان باز کرد تا دوباره نطق طولانی اش را شروع کند، اما قبل از اینکه حرفی بزند ملتمنسانه و خیلی جدی گفتم:

- بین کیمیا اگه قراره این دوستی ادامه پیدا کنه بهتره که دور این طور بحثها رو خط بکشیم من به تو گفتم که خیال تشکیل زندگی مشترک ندارم، بنابراین اصلا دوست ندارم در موردش صحبتی بشه... قبول؟

- قبول.

معلوم بود از جوابی که داده بود خیلی راضی نیست. دوباره بیرون را نگاه کرد، از جا برخاست و با شعفی مشخص گفت:

- کیامهر او مدم... خب دنیا جان کاری نداری؟

- نه برو، سلام منو بهشون برسون.

- تو اینجا کاری داری؟

- نه.

- پس بیا بریم تا شما رو با هم آشنا کنم.

کیفم را برداشتیم و همراهش از کافه خارج شدم، کیامهر از ماشینش پیاده شده و منتظر بود،
کیمیا با او دست داد و با لبخند گفت:

- کیا جان... این خانم دوست جدید من، دنیاست.

با هم سلام و احوالپرسی کردیم، جوان برازنه و کاملی به نظر می‌رسید، انتخاب کیمیا خوب
بود. صدای کیامهر مرا به خود آورد.

- اجازه بدید برسونمتوon.

- نه ممنون، منزل ما تا اینجا فاصله زیادی نداره، مزاحم شما نمی‌شم.

کیمیا دستم را گرفت، مرا به طرف ماشین هدایت کرد و با لحنی شوخ گفت:

- همین یکبار مزاحم ما شو تا بعد.

کیامهر چشم غره ای به کیمیا رفت اما کیمیا با یکدندگی مخصوص خودش مرا به زور سوار
ماشین کرد و در همان حال گفت:

- من و دنیا با هم این حرف‌ها رو نداریم، مگه نه دنیا؟

- درسته.

کیامهر پشت رل قرار گرفت، در حالیکه در آئینه مرا برانداز می‌کرد گفت:

- مگه جرات داره غیر از این جواب بده؟

کیمیا خودش را به نشنیدن زد و موضوع صحبت را عوض کرد.

- از خونتون میای؟

کیامهر دنده را عوض کرد، نگاهی حاکی از محبت به کیمیا انداخت و گفت:

- آره، در ضمن موضوعی هست که باید بہت بگم.

کیمیا منتظر و کمی نگران پاسخ داد.

- در مورد جی، اتفاقی افتاده؟

- نه... فقط...

- فقط چی؟

- هیچی... ولی فرصت زیادی نداریم، مامان گفته تا پایان ماه آینده باید ترتیب کارها رو بدیم.

- وای نه، حالا اصلا وقت مناسبی نیست.

- به هر حال مامان بیشتر از این بهمون وقت نداده.

- حالا چرا یکدفعه یاد عروسی ما افتادن؟

- آخه کیانوش تصمیم گرفته ازدواج کنه.

کیامهر با شوق پرسید:

- پس بالاخره تصمیمشو گرفت.

- آره، آخه اون دختره، اسمش چی بود؟

- آناهیتا.

- آره، همون آناهیتا، برash خواستگار اوشه برای همین کیانوش مجبور شده زودتر اقدام کنه.

- پس اگه اینطوره چاره ای نداریم هر چند من اصلا آمادگیشو ندارم.

کیامهر سرش را تکان داد و خیلی جدی گفت:

- بهتر، خودمم از این وضعیت خسته شدم.

- پس من امشب مساله رو به مامان و بابا می گم.

- نه لازم نیست تو چیزی بگی قراره مامان خودش بره خونتون با عمو زن عموما صحبت کنه.

کیامهر به طرف من رخید و با چشمکی گفت:

- یه عروسی افتادی.

با لبخند پاسخ دادم.

- مبارک باشه، انشاالله خوشبخت بشین.

- همه برنامه هام به هم ریخريا، مقصد نداشتیم لااقل تا سال دیگه عروسی کنیم.

برای اینکه از نگرانی و پریشانی خلاصش کنم گفتم:

- اول و آخر این کار باید انجام می شد پس هر جه زودتر برد سر زنگیتون بهتره.

کیامهر با لحنی مهربان گفت:

- حرفتون کاملا درسته، کاریه که باید انجام بشه.

کیمیا کمی دمغ شد، حتما از مشکلاتی که در آینده گربانگیرش می شد می ترسید. جلو درب خانه مان از ماشین پیاده شدم، با آنها خداحفظی کردم و وارد خانه شدم.

فصل 6-1

مادر در خانه نبود، راغها را روشن کردم و روی مبل نشستم، چشمهايم را بستم، سرم کمی درد می کرد، تصویر چشمهاي آن مرد ناشناس بارها و بارها در ذهنم تداعی شد، خدايا چقدر چشمان زیبا و غمگینی داشت.

*** چشمهايت به من اميد زندگی داد، آيه ای بود از لطف خدا. چشمهايت مرا با حقیقت روشن عشق آشنا کرد با نگاهت چگونه بودن را درک کردم، زیستن را فهمیدم من برای لحظه ای کنار تو نفس کشیدن چه باید بکنم؟ برای چشمهاي تو... که در زندان غم و اندوه اسیرند چقدر باید دعا کنم؟ من چگونه می توانم راه قلبم را برای تو نمایان سازم برای نگاهی که هرگز مرا نمی فهمد برای مرد مغوروی که گویا اصلا مرا نمی بیند...***

- دنیا... دنیا خوابی؟

تکان سختی خوردم، چشمهايم را باز کردم، مادر بالای سرم ایستاده بود.

- گریه کردی؟

- نه... برای چی؟ چطور مگه؟

- انگار چشمات خیسند.

دستم را زیر چشمم کشیدم، نمناک شد، من برای چه گریه کرده بودم، برای آن مرد؟... مگر دیوانه بودم؟

مادر لیاسهایش را به چوب رختی آویزان کرد، در حالیکه وارد آشپزخانه می شد با صدایی تقریبا بلند گفت:

- پاشو مادر... پاشو بیا کمک من.

کمی روی مبل جابجا شدم، صدای مادر مجبورم کرد که از جایم برخیزم.

- اگر من نباشم شما از گشتنگی می میرید... دختر نباید فکری به حال شام می کردی؟

به چهارچوب در آشپزخانه تکیه دادم و گفتم:

- خدا هزار سال بهتون عمر بده.

- نفرین نکن، عمر بده که چی بشه بمونم شام وناهار برای شما درست کنم.

- نه، برای اینکه سایتون بالای سر ما باشه، که سوری کنید.

- کمتر زبون بزیز، بیا این سبزیها رو پاک کن.

روی صندلی نشستم و نالیدم:

- نمی شه یه کار دیگه بکنم؟

- چرا می شه، پاشو ظرفها رو بشور.

روی ظرفشویی را نگاه کردم، ظرفهای ظهر هنوز نشسته بودند. احتمالا پس از خروج من از خانه مادر هم جایی رفته بود و گرنه این بی انضباطی سابقه نداشت.

- نه مامان. حاضرم ده کیلو سبزی پاک کنم ولی ظرف نشورم.

مادر در حالی که برنج را داخل قابلمه می ریخت گفت:

- پس دعا کن مردی سراغت بیاد که ظرف شستن رو بلد باشه.

- بلدم نباشه یاد می گیره.

- خوبه... دخترای امروز چقدر پررو شدن.

- پر نشدم، فقط کمی در مورد آینده ام حرف زدم... تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم با مردی زندگی کنم که همه کارهای خونه رو بندازه گردن من.

مادر با لحنی شوخ و سرزنشه گفت:

- معلوم می شه، دو روز دیگه می بینمت.

جواب مادر را ندادم. مدتی کوتاه در سکوت سپری شد... حس کردم کسی شانه ام را لمس کرد، سرم را برگرداندم مادر بود، ابروهایش را در هم کشیده بود.

- معلومه کجا سیر می کنی، تو یه دونه پر سبزی هم پاک نکردي.

خجالت زده و شرمنده گفت:

- مامان جون من یه کمی مشکل فکری دارم.

مادر حرکتی را که همیشه با شنیدن نین حرفی انجام می داد تکرار کرد، دستتش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بلند کرد، به چشمها یم خیره شد و با لحنی نگران رسید:

- دنیا، معلومه چته، نکنه...

- نکنه چی مامان؟

همانطور خیره به چشمها یم گفت:

- نکنه عاشق شدی؟

سرم را پایین انداختم این حرکت باعث شد که مادر دست خود را عقب بکشد.

- آره دنیا...؟

سرم را به طرفین تکان دادم و آرام زمزمه کردم:

- نمی دونم.

مادر صندلی دیگری را بیرون کشی و روی آن نشست بعد خیلی جدی و شاید هم کمی متعجب پرسید:

- نمی دونم یعنی چی؟... اگه خودت خبر نداری که چه مرگته حتما من باید بدونم، آره؟

مادر عادت داشت که در چنین مواقعي از کلمه مرگ استفاده کن.

- مامان من نمی دونم چرا اینطوری شدم.

- چطوری...؟ چطوری شدی؟

سرم را میان دستها یم رفتم. بعض راه گلویم را بست و به سختی گفتم:

- حال و حوصله هیچ کاری رو ندارم مامان... اعصابم خرد... خسته ام فکر می کنم به تنها یزی که احتیاج دارم خلوت و تنها بیه.

کمی ساكت ماندم و دوباره نالیدم:

- ای کاش رامینا اینجا بود.

مادر دست پیش آورد و انگشتان مرا در دست رفت، دلش شکسته بود، او تحمل دیدن ناراحتی هی کدام از ما را نداشت.

- عزیز من... را حرفهایی رو که می خوای به رامینا بزنی به من نمی زنی؟ چرا دوست نداری منم مثل رامینا رازدار تو باشم، چرا اینقدر سخت می گیری، باور کن من اگه حرفی می زنم که باب میل تو نیست فقط به این دلیله که نگران آینده توام، فکر نکن که درکت نمی کنم یا نمی خوام حال تورو بفهمم.

چند لحظه سکوت کرد و به فکر فرو رفت سپس خیلی با محبت و در عین حال جدی پرسید:

- اون مرد کیه؟

هراسان حرکتی به خودم دادم که باعث به سر و صدا در آمدن صندلی شد.

- کدوم مرد؟

- همون که تو گرفتار و اسیرش شدی.

وقتی نگاه غمزده مرا دید و متوجه شد که پاسخگویی به سوالش برایم خیلی سخت است ادامه داد:

- من خیلی وقتی که متوجه این مسئله شده ام... اما انتظار داشتم خودت در این مورد حرف بزنی... خب نگفته‌ی... فکر نکن مرتكب کار خطایی شده ای نه عزیزم، عشق همیشه و همیشه وجود داشته و ادامه خواهد داشت حتی خیلی از عشقها برای مردم افسانه شده... تو این چیزها رو خیلی بهتر از من می دونی و احتیاجی به توضیحات من نداری... فقط می خواستم بگم که... من هم عشق رو می فهمم و قبول دارم... عشق اصلاً چیز بد و فاسد و بیهوده ای نیست البته تا وقتی که از حد خودت خارج نشوی، تا وقتی که پا از حدود و حریم خودت بیرون نگذاری و منحرف نشی. حالا به من نمی گی اون مرد که؟ چه جور آدمیه که تو فرینام رو با اون همه عشق و امید جواب کردی؟

نگاهی خشمگین به مادر انداختم و گفتم:

- دوباره شما پای فرینام رو وسط کشیدی... چرا دست از سر اون بی چاره بر نمی داری.

مادر فهمید که می خواهم موضوع صحبت را عوض کنم برای همین دوباره پرسید:

- اون مرد کیه دنیا... کجا باهاش آشنا شدی؟

- مامان نگو آشنا، بگو کجا دیدمیش... چون من هیچ آشنایی با اون ندارم حتی اسمیش رو هم نمی دونم.

- حالا هر چی تو بگی، کجا اونو دیدی.

ومن همه چیز رو برایش تعریف کردم، حس ناشناخته ام حالا اسم پیدا کرده بود، من عاشق شده بودم، عاشق مردی که نامش را می دانستم نه نشانی از او داشتم، مرد غمگین و در خود فرو رفته ای که حتی اندوه و ماتم هم ذره ای از زیبایی و جذابیت چشمهاش نمی کاست.

مادر سراپا گوش به صحبت‌های من توجه می کرد. مرا چنان می نگریست که انگار موجود عجیب و تازه خلق شده ای هستم و او مشتاقانه می خواهد او را بشناسد.

پس از اینکه حرفهایم به پایان رسید مادر خیلی دوستانه پرسید:

- دنیا فکر می کنی چند سالش باشه؟

- حدودا سی... یا سی و یکی، دو سال.

- فکر نمی کنی این اختلاف سنی خیلی زیاده.

- طوری حرف می زنید که انگار همین فردا می خواهم با اون ازدواج کنم.

- خب باید فکر او نجا رو هم بکنی. اگه قرار باشه باهاش ازدواج کنی... به نظر من این اختلاف بیش از اندازه مشکل آفرین خواهد شد.

من خیلی نا امید و با تاسف گفتم:

- فکر نمی کنم چنین موضوعی پیش بیاد... یعنی اصلا نمی تونم تصور کنم که به خواستگاری من بباید... اون هیچ توجهی به من نمی کنه.

- کسی رو همراهش ندیدی؟ مثلا خانم جوونی رو...

- نه مامان جون گفتم که همیشه تنهاست. خیلی هم غمگین و افسرده اس، اصلا بهش نمی آید که معشوقه ای داشته باشد... مسخره است... اون اصلا به کسی نگاه نمی کنه که عاشقش بشه.

- دنیا، اگه اینقدر ناامیدی پس بهتره از همین حالا فراموشش کنی.

- نمی توانم مامان... تازه...

- تازه چی؟

- هیچی.

با گفتن این کلمه از جایم برخاستم و به اتاق خودم رفتم، آیا می توانستم؟ براستی من قادر نبودم آن چشمهای به ماتم نشسته را از یاد ببرم... نمی توانستم فراموشش کنم

تمام هفته را با بی نظمی و بی حوصلگی سپری کردم چون به خودم قول داده بودم که تا روز جمعه به آن کافه نروم نمی توانستم بهانه ای پیدا کنم و به محل آرزوهایم سری بزنم، بنابراین دلتنگ و پریشان روزها را طی می کردم. مادر متوجه این موضوع شده بود و گهگاه سری تکان می داد، طوری که انگار دلش به حال من می سوخت.

7-1 فصل

روز جمعه با انتظار و دلشوره ای عجیب آغاز شد، حالتی بین نشاط و اندوه تمام وجود را فراگرفته بود. چنان آشفته و سرگشته شده بودم که موقع صرف نهار همه متوجه دستیابیگی من شدند، من به خودم حق می دادم، یک هفته کامل بود که آن مرد راندیده بودم، به وضوح حس می کردم که برایش دلتنگ شده ام برای او... مردی که وجود مرا اصلا حس نمی کرد.

ساعت سه بعد از ظهر مشغول پوشیدن لباسهایم شدم، مادر در حالیکه به من خیره شده بود گفت:

- دنیا جان.

- چیه مامان؟

- مواطن باش!

لبخندی بی اراده روی لبها یم نقش بست، با تعجب پرسیدم:

- چرا باید موظب باشم؟

مادر از جایش برخاست و چند قدم جلو آمد، روی رویم ایستاد و یک دستش را روی شانه ام نهاد و گفت:

- برای اینکه خودت هم خیلی به این... چه می دونم... رابطه امیدوار نیستی.

- خب.

لحن کلامی که گفتم به مادر فهماند که منتظر ادامه صحبت‌هایش هستم.

- دخترم خودت رو اینقدر وابسته اش نکن که نتونی کنارش بزاری.

آرام و آهسته زمزمه کردم:

- ولی من نمی خوام اونو کنار بزارم.

- چی گفتی دنیا؟

- هیچی.

ولی مادر متوجه حرفهایم شده بود، دستش را پیش آورد و با گرفتن چانه ام صورتم را بلند کرد و گفت:

- دنیا، خواهش می کنم عاقلانه فکر کن... اگه واقعاً به تو هیچ توجهی نمی کنه بهتره از همین اول راه برگردی.

سرم را از روی دست مادر رها کردم و به طرف در سالن راه افتادم، مادر صدایم زد:

- دنیا؟

برگشتم و او را نگاه کردم، با لحنی کاملاً مادرانه و در عین حال دوستانه گفت:

- عزیزم... کمی برای خودت ارزش قائل شو.

چه پاسخی می توانستم بدهم، از دیدگاه خودم من در مقابل آن مرد ناشناخته هیچ ارزشی نداشتم... او در حال حاضر تنها کسی بود که کلید قلب مرا با نگاههای به زنجیر کشیده شده اش به دست آورده بود. از خانه خارج شدم و با قدمهای آهسته و فکری مشغول به سمت کافه راه افتادم، اگر او نمی آمد چقدر بد می شد، یک هفته انتظار بیهوده، اصلاً مطمئن نبودم که او

هم آن روز به کافه بباید، چه تضمینی وجود داشت، ما که با هم قراری نداشتیم اما، اگر نمی آمد، اگر او را نمی دیدم، شاید هیچ وقت دیگری او را نمی دیدم شاید اصلاً او دیگر گذرش به آن کافه نمی افتاد، این فکرها مرا به وحشت انداخت و باعث شد قدمهایم را سریعتر بردارم و هر چه زودتر خودم را به کافه برسانم.

او نبود، او روی هیچ کدام از صندلیها ننشسته بود، او هیچ نقطه‌ای را با وجود اسرارآمیز خود پر نکرده بود... شکستم، واماندم، تهی شدم.

روی همان صندلی که دفعه گذشته همان مرد روی آن نشسته بود نشستم.

سرم را بین دستهایم گرفتم و به فکر فرو رفتم شاید مادر درست می گفت من هیچ نام و نشانی از آن مرد نداشتم، پس چرا باید خودم را وابسته یک آرزوی دست نیافتنی می کردم چرا باید دلم را به آینده نامعلومی خوش می کردم؟ ولی، من نمی توانستم به این آسانی او را از خاطر ببرم، نمی توانستم آن چشمها در خود فرو رفته و مبهم را فراموش کنم، نمی توانستم.

- ببخشید خانم...

با طمانيه سرم را بلند کردم تا جواب بدhem، از چیزی که دیدم چنان متعجب و هیجانزده شدم که به لکنت افتادم.

- ب... بله... ب... بفرمائید.

خودش بود، همان مرد بی خیالی که خبر نداشت چه آتشی به جان من انداخته است، همان رویا و آرزویی که حالا مرا از انتظار خارج کرده بود، آن چشمها مرا می نگریستند، مرا نگاه می کردند، جادوی آن نگاه مرا از خود بیخود می کرد مرا نا آران می ساخت.

- می شه شما روی یه صندلی دیگه بنشینید؟

نباید خودم را می باختم، نباید متوجه دستپاچگی من می شد، بنابراین اطرافم را نگاهی کردم و پاسخ دادم:

- چرا باید چنین کاری بکنم؟

- چون این صندلی...

قبل از اینکه جمله اش را به پایان برساند گفتمن:

- شما این صندلی رو خریدید؟

سرش را به آرامی تکان داد و نگاه خسته اش را از من گرفت، در همان لحظه شاگرد کافه نزدیکتر آمد و با احترامی خاص با آن مرد مشغول صحبت شد.

- سلام آقای امیری.

پس نام خانوادگی او امیری بود، از اینکه بالاخره موفق به کشف کوچکی شده بودم شاد و خوشحال شدم.

- سلام.

- عصر بخیر، حال مبارک چطوره؟

- خوبیم، ممنون، خسته نباشید.

شاگرد با اظهار تشکر رو به من کرد و گفت:

- می شه از شما خواهش کتم روی یه صندلی دیگه بنشینید؟

- چرا؟

شاگرد نگاهی به آقای امیری انداخت و با کمی تردید پاسخ داد:

- خب چون... چون آقای امیری فقط جمعه ها به ما افتخار می دن و همیشه هم روی همین صندلی می شینند.

- خب حالا این دفعه جای دیگه ای بنشینند مگر فرقی می کنه؟

آقای امیری دستی به موهاش کشید و خیلی آرام زمزمه کرد:

- بله فرق می کنه.

چون من همانطور خیره نگاهش می کردم او ادامه داد:

- اگه خواهش کنم این لطف رو در حق من می کنید؟

لحن او واقعاً لبریز از خواهش بود، دلم به حال بی تابی و بی تکلیفی چشمهاش سوخت، صدایش چنان قلبم را به لرزه در می آورد که زیر بار این لرزش تحملم را از دست دادم و از روی صندلی برخاستم، نمی دانم چرا بی اختیار لحظه ای روپروریش ایستادم و زمزمه کردم:

- فقط به خاطر شما.

سپس از جلو آقای امیری رد شدم و دقیقاً روپروریش پشت میز دیگری نشستم، او کیف کوچکی که همراهش بود روی میز قرار داد و به آرامی نشست. شاگرد کافه لیوان آب میوه را جلویش قرار داد. او برای یک ساعت تمام به لیوان آبمیوه اش خیره شد سپس به آهستگی و با فاصله آن را نوشید مدتی هم لیوان خالی را نگاه کرد و بعد بدون انجام هیچ کار دیگری از کافه خارج شد.

وقتی به قصد بیرون آمدن از کافه از جایم برخاستم متوجه شدم که آقای امیری کیف دستی اش را جا گذاشته، کششی عجیب مرا وادار کرد که قبل از متوجه شدن شاگرد کافه آن کیف را بردارم.

فصل 8-1

وقتی به خانه رسیدم بدون اینکه پاسخی به سوالهای پیوسته مادر بدهم به اتاق خودم رفتم و کیف را باز کردم.

داخل کیف پر از کاغذ و کارت و چیزهای دیگر بود، چند چک پول هم در یکی از جیوهای کیف پیدا کردم... از روی گواهینامه رانندگی به اسم کوچک آقای امیری و تاریخ تولد او هم واقع شدم، اسمش عرشیا بود، من در مورد تشخیص سن او اشتباه کرده بودم، عرشیا بیست و هفت سال بیشتر نداشت، از روی کارت‌های تبلیغاتی دیگری که داخل کیف موجود بود حدس زدم که نمایشگاه مبلمان داشته باشد، روی تخت دراز کشیدم و لحظه‌هایی طولانی به عکس روی گواهینامه خیره شدن، خیلی جوانتر از حالایش به نظر می‌رسید، پیراهنیش رنگ سرمه ای داشت و من فکر می‌کردم که این رنگ خیلی به چهره اش می‌آید، مادر با زدن چند ضربه به در اتاق وارد شد.

- سلام.

- سلام، چه خبر؟

روی تخت چهار زانو نشستم و با لبخند گفتم:

- مگه قراره چه خبری باشه؟

مادر کنارم نشست و روی زانویم زد و گفت:

- خوشحال به نظر می‌رسی نکنه...

با خنده جواب دادم:

- آره، دیدمش.

- پس بگو چرا اینقدر سرحالی.

- تازه دیدن که هیچی اسم و مشخصاتشم فهمیدم.

- از کجا؟

- از اینجا.

و به کیف اشاره کردم و محتویات درونش را نشانش دادم.

- اینو از کجا آوردی؟

- توی کافه جا گذاشته بود.

مادر با کمی دودلی و شک گفت:

- دنیا... باور کن که من اصلاً قصد دلسرب کردن تو رو ندارو فقط نمی خوام که وقتی این ماجرا اوج گرفت و تو واقعاً وابسته این مرد شدی تازه بفهمی که اشتباه کردی.

اول ترسیدم، مادر چرا اینطور حرف می زد؟ پس از لحظه ای با سعی و تلاشی عذاب آور پرسیدم:

- مادر اتفاقی افتاده؟

- نه... چطور مگه؟

- پس چرا این حرفارو می زنید؟

- چون نگران آینده توام...

با یکندگی دوباره پرسیدم:

- مامان مسئله چیز دیگه ایه، به من بگو چرا این حرف را رو زدی؟

- برای اینکه... ببین دنیا... تو اصلاً فکر این رو کردی که شاید این مرد ازدواج کرده یا لااقل نامزد داشته باشه؟

چنان وحشت کردم که زبانم قفل شد، هراسی عظیم و غیر قابل باور وجودم ا در بر گرفت، یعنی چه؟ آیا چنین چیزی امکان داشت؟

چرا خودم قبلاً به این مساله فکر نکرده بودم؟ چرا...

- دنیا فکر اینجا رو کرده بودی؟

نالیدم، دردمدانه و در مرز شکستن:

- نه مامان... فکر نکردم.

- اشتباه کردی، باید قبلاً یعنی همون اول راه به این مساله فکر می کردی.

- اصلاً بهش نمی خوره که...

- خودت رو گول نزن، از کجت مطمئنی؟

چون من سکوت کرده بودم و مادر هم حرفی دیگر نداشت مشغول نگاه کردن به کارتها و کاغذهایی شد که من از داخل کیف بیرون ریخته بودم، من در قعر چاه ناممی دست و پا می

زدم و دنبال بھانه ای بودم تا به خودم دلداری بدھم، دنبال دلیلی هر چند کوچک و نامطمئن...
صدای مادر مرا دوباره تکان داد.

- چه اسم قشنگی هم داره.

لبخندی بی اراده روی لبها یم نقش بست، مادر ادامه داد:

- حالا می خوای چکار کنی؟

متوجه منظور مادر نشده بودم بنابراین پرسیدم:

- در چه مورد؟

- برای این کیف، می خوای چکارش کنی؟

حرف مادر چنان مرا تحت تاثیر قرار داده بود که گیج و منگ شده بودم.

- نمی دونم.

لحظه ای در سکوت سنگین سپری شد، دوباره به حرف آمدم:

- هفته دیگه... یعنی جمیع آینده کیفو می برم کافه، فکر کنم ببیاد اونجا آخه شاگرد کافه گفت
که فقط جمیع ها میاد.

- بهتر نیست زودتر کیف رو ببری تحويل صاحب کافه بدی... شاید زودتر از جمیع بره سراغش.

- نه مامان... می خواهم به بھونه این کیف هم که شده با اون صحبت کنم.

كمی مکث کردم و بعد با نامیدی اضافه کردم:

- می خواهم هر جور شده بفهمم که نامزد داره یا نه.

با صدای در ورودی منزل، مادر متوجه آمدن پدر و سعید شد و به همین دلیل مرا تنها گذاشت.

این نامیدی دلم را به درد می آورد آهسته با خودم نالیدم:

*** ومن همچنان تنها یم و این تنها یی تاریک و تلخ را هیچ کس درک نمی کند، هنوز هم من در
بیچ و خم نادانسته هایم پرسه می زنم، هنوز راه حلی برای این دلتنگی مرگ آور بیدا نکرده ام،
خسته از این راه بی پایان، خسته و رنگ پریده از وحشت بی تو بودن، هنوز در گیرودار احساسیم
دست و پا می زنم... ***

دست به دعا بلند کردم و برای روح بی تاب و نا آرامم دعا کردم، از خدا خواستم که کمک کند،
تنها یم نگذارد و راه آینده ام را روشن سازد، می ترسیدم، هراس و اضطراب مرا رنج می داد.

یکی از کارتهای تبلیغاتی عرشیا را برای خودم برداشتیم و بقیه کاغذها را داخل کیف ریختم،
امیدوار بودم که او تعداد دقیق کارتهای موجود در کیفیش نداند.

روز سه شنبه روز زیاد خوبی نبود چون عمه خانم آمده بود دیدنمان، مادر با اصرار زیاد مرا از اتفاقم بیرون کشید تا با او و عمه خانم هم صحبت شوم.

- سلام عمه جون.

عمه خانم زن میانسال زیبایی بود که با چشمهاش سیاه درشتیش مرا زیر نظر گرفت و با لحنی مهربان گفت:

- سلام عزیزم حالت چطوره؟

- خوبم، ممنون، شما چطورید، سلامتید؟

- الحمد لله خوبم، ممنون.

چند لحظه ای گذشت، عمه خانم با لحنی کنایه آمیز پرسید:

- حال فرینام رو نمی پرسی؟

دستپاچه شدم، عمه خانم هیچ وقت چنین سوالی از من نپرسیده بود.

- انشالله که خوبه.

عمه نگاهی جستجوگرانه به صورتم انداخت و دوباره گفت:

- تا تو خوبی و سلامتی رو تو چه ببینی.

لحن کلام عمه مرا عذاب می داد، یعنی چه؟ مگر به او بدھکار بودم؟

- عمه خانم لحنتون خیلی سرد و طلبکارانه است.

مادر چشم غره ای به من رفت و برای اینکه جو را عوض کند ظرف شیرینی را از روی میز برداشت و به عمه خانم تعارف کرد.

- بفرمائید.

عمه خانم عصبانی شده بود، شیرینی برداشت و با همان لحن آرام و طعنه دار گفت:

- دنیا جون، نباید طلبکار باشم؟

- نه، برای چی؟ چرا باید طلبکار باشید؟

- برای اینکه روزگار فرینامو سیاه کردی، برای اینکه زیر قولت زدی، برای اینکه دل پسر منو شکستی، روز و شبشویکی کردی.

- من این کارا رو کردم؟

عمه چشمهايش را کمی بازتر از حد معمول کرد و همانطور حق به جانب گفت:

- پس نه من کردم، تو فرینامو بیچاره کردی.

مادر خیلی آرام پشت دست من زد و با لبخندی بر لب و خشمی در نگاه گفت:

- دنیا مواطبل حرف زدنت باش، احترام عمه خانمو نگه دار.

هر دو را نگاه کردم و بعد خیره به عمه خانم گفتم:

- شما چرا اینقدر مسئله رو بزرگ می کنید، کی گفته که بین من و فرینام قرار و مداری بوده...
چرا فکر می کنید من باعث عذاب و ناراحتی فرینام شدم، عمه جون چرا اینقدر غیر منطقی فکر می کنید، بابا مگه زوره... نمی خواهم با فرینام ازواج کنم، فقط همین.

- خب از همون اول می گفتی چرا تا حالا منتظر نگهش داشتی حالا هم زدی زیر همه چیز.

- من منتظر نگهش داشتم، فرینام خودش می خواست که منتظر بمونه.

نمی دانم چرا عمه خانم تغییر رویه داد و لحن حرفهايش مهربان شد، شاید عصبانیت من باعث این تغییر شده بود.

- آخه عزیز من، دنیا جون، دخترم تو چرا اینقدر سخت می گیری، چرا دل فرینامو می شکنی، خودت خوب می دونی که چقدر دوست داره، پس بازی در نیار... به خاطر من، اذیتش نکن.

- نمی تونم، مسئله کوچکی نیست که به خاطر شما یا مادر یا هر کس دیگه ای تصمیمم عوض کنم، موضوع زندگی منه، آینده منه، من نمی تونم با فرینام خوشبخت بشم.

- یه کمی بیشتر فکر کن.

اجازه ادامه صحبت به عمه خانم ندادم، من این موضوع را یعنی خواستگاری فرینام و عشق او را تمام شده می دانستم، اصلاً انتظار باز شدن چنین بحثی را دوباره که چه عرض کنم، برای چندمین بار نداشتم.

- عمه خانم، من حرفامو به فرینام زدم، بیشتر از اینم نمی تونم فکر بکنم، من جواب قطعی رو به فرینام دادم و راستیش رو بخواهد از اینکه شما او مدید اینجا و دوباره این موضوع رو تازه کردید اصلاً خوشحال نیستم... از فرینام هم خیلی عصبانی هستم که دوباره شما رو برای طرح این مسئله اینجا فرستاده.

خودم متوجه شدم که صدایم اوج گرفته و اصلا رعایت ادب را نمی کنم، صدای مادر مرا از ادامه دادن بازداشت.

- دنیا، ساكت شو، واقعا که خیلی...

نگاه مادر طوری دیگری بود. تا به حال او را اینقدر حشمگین و عصبانی ندیده بودم.

رو به عمه خانم کرد و با شرمندگی گفت:

- تو رو خدا منو ببخشید، من به جای دنیا عذرخواهی می کنم... واقعا متاسفم.

آهسته گفتم:

- احتیاجی به عذرخواهی نیست.

مادر دوباره به من نگاه کرد و لبشن را به دندان گزید. مجبور بودم ساكت شوم و گرنه مادر بعدا حسابی تلافی این قضیه را در می آورد.

- دنیا نمی فهمه چی میگه، می دونید که وقتی عصبانی میشه دیگه دست خودش نیست.

عمه نگاهی حاکی از بلا تکلیفی و ندانستن و نفهمیدن به من انداخت و گفت:

- من اصلا نمی فهمم فرینام به چی دنیا دلخوش کرده، نمی دونم چرا فکر می کنه این تحفه است، باور نمی کنی فریده جون هر چی اصرار می کنم تا قبول کنه براش برم خواستگاری یه دختر دیگه زیر بار نمی ره، می گه خدا یکی، عشقem یکی، فقط دنیا... تو می گی چکار کنم، نمی تونم ببینم عزیز دلم، پسر یکی یکدونه ام رنج می کشه، باور نمی کنی چقدر خودشو عذاب می ده.

مادر واقعا نمی دانست باید چه جوابی بدهد، چند ثانیه ای سکوت کرد و سپس با شرمندگی گفت:

- به خدا منم خیلی ناراحتم، خودت می دونی که فرینامو چقدر دوست دارم، مثل سعید برام عزیزه، منم راضی به غم و ناراحتی اون نیستم ولی چکار کنم دنیا قبول نمی کنه من هر قدر زیر پاش نشستم، هر قدر دلیل و برهان آوردم حرفشو عوض نمی کنه، می گه نمی خوام... احبارم که نمی شه کرد، می شه عمه خانم؟

- نه، اونوقت دو روز دیگه سنگی به شیشه بخوره می گه من نمی خواستم شما به زور گذاشتید گردنم.

- همینه دیگه و گرنه من از خدامه که دنیا عروس شما بشه، کی از شما و فرینام بهتر...

حرف به اینجا که رسید من از جایم برخاستم و با عذرخواهی به اتاقم رفتم، روی تخت افتادم و کارت عرشیا را جلو چشمم گرفتم، چقدر دلم برایش تنگ شده بود، چقدر محتاج چشمهاي غمگینش بودم، کارت را روی قلبم ذاشتم و گفتم، خدا یا من به خاطر یه اميد کمرنگ یه فرصت طلایی رو از دست دادم من به خاطر این مرد، به خاطر چشمهای غمگینش و به خاطر عشق

نامطوئی که در قلیم انداخته دل فرینام رو شکسته ام، تو با من چنین نکن، خدایا کمم کن،
نگذار از عرشیا مایوس بشم، نامیدم نکن.

فصل 10-1

روزهای هفته را یکی پس از دیگری با سختی و دلتگی تا جمیع پشت سر گذاشتم، صبح عمدتاً
خیلی دیر از خواب برخاستم، مادر مشغول تهیه غذای ظهر بود.

- سلام مامان.

- سلام، ظهر بخیر.

- کاری داری کمکت کنم؟

- آره... البته اول دست و صورت رو بشور بعدش هم بیا سالاد درست کن. به جای صبحونه باید
ناهار بخوری.

اخمهایم را که دید سرشن را تکان داد و گفت:

- من نمی دونم تو قراره با چه بیچاره ای زندگی کنی، اما از همین حالا می گم که خدا به
دادش برسه.

همانجا زیر شیر طرفشویی مشغول شستن دستهایم شدم.

- چرا مامان؟

- چون تو از هیچ کاری خوشت نمی یاد.

- کی گفته؟ من آشپزی رو خیلی دوست دارم، همینطور سالاد درست کردن رو.

- دروغ نگو، پس چرا اخماتو تو هم کشیدی؟

- به خاطر اینکه دلم درد می کنه.

مادر که در حال پوست کنند سبب زمینی بود چند لحظه خیره نگاهم کرد و گفت:

- چرا؟

- نمی دونم.

مادر دوباره مشغول کارش شد و با لحنی سرزنش آمیز گفت:

- اما من می دونم، دیشب که درست غذا نخوردی، الان هم که لنگ ظهره والله اگه معده ات درد نگیره دیگه خیلی عجیبه.

صدای سعید مجبورم کرد که به طرف در آشپزخانه برگردم.

- سلام علیک... ساعت خواب.

- ممنون.

سعید بسته سبزی و پاکتهای میوه را روی میز غذاخوری گذاشت و با لحن شوختی گفت:

- افتخار می دید تا با هم صبحانه بخوریم.

- نخیر...

- او، کم لطفی نفرمایید، لااقل اجازه بدید تا میز رو برآتون بچینم.

در چشمهاش نشاط و شور زندگی موج می زد، خوش به حالش قدر شاد و خوش بود.

- اجازه می دید؟

دستش را جلو آورد و چانه ام را در دست گرفت:

- مادر جون من فکر می کنم که دختر عزیزتون دچار بیماری خطرناکی شده... البته نگران نباشید مسری نیست.

مادر با عجله جلو آمد و مرا نگاه کرد.

- آره دنیا، سعید درست می گه؟ چته، کجات درد می کنه؟

دست سعید را از چانه ام رد کردم و با پرخاش گفتم:

- مسخره بازی در نیار سعید، حوصله ندارم.

سعید سرش را تکان داد و لبیش را گزید و همانطور با لحن کاملا طنزآمیز گفت:

- وای، من مطمئنم که همین بی حوصلگی هم از علائم بیماریه.

دست به دامن مادر شدم و با خواهش گفتم:

- مامان تو رو به خدا بگو سعید دست از سرم برداره.

قبل از اینکه مادر حرفی بزند سعید عقب نشینی کرد و مقداری میوه برای خودش شست و مشغول خوردن شد.

پس از اینکه به دستور مادر سالاد درست کردم و ظرفهای غذا را روی میز چیدم وارد نشیمن شدم و خودم را با فکر به اتفاقاتی که احتمال داشت بعد از ظهر آن روز پیش باید سرگرم کردم،

صدای تلفن سعید را مجبور کرد تا از جایش حرکت کند، پس از لحظه‌ای سعید گوشی را طرف من گرفت و با ابو اشاره کرد که با من کار دارند.

- کیه...

سعید لبخند شادی زد و گفت:

- غریز جان جنابعالی.

چپ چپ و با عصبانیت نگاهش کردم و گوشی را گرفتم.

- الو... بفرمایید.

- سلام دنیا جان، خوبی، سلامتی؟

- وای سلام رامینا، ممنون، تو چطوری، خوبی؟

- مرسی، خوبیم، مادرت چطوره، بابا و سعید خوبند؟

- سلام دارن خدمت شما، آقای پژمان خوبند؟

- سلام می رسون، راستش حال اونو نباید از من بپرسی.

- چرا رامینا، مگه اتفاقی افتاده...

لحظه‌ای ساکت ماند و بعد با لحنی که بغض و غم در آن آشکار بود گفت:

- نه چیزی نشده فقط... فقط با با ازدواج کرده.

- جدی می گی رامینا؟

- آره، مگه شوخی هم داریم.

- کی؟ زنش کیه...

- یک ماهی می شه، زنشم یکی مثل خودشه، پول پرست و تشنی شهرت.

- ایرانیه؟

- آره، البته پدر و مادرش ایرانی هستند ولی خودش اینجا به دنیا اومند... می دونی فقط چهار سال از من بزرگتره.

- وای، تو چکار می منی، با هم کنار میاین؟

- کاری به هم نداریم، اون یه جای دیگه زندگی می کنه. بگذریم حالا بگو ببینم تو چکار می کنی، خوش مب گذره؟

- هی، روزگار می گذره بالاخره یا تلخ یا شیرین باید تحمل کرد. راستی از باران چه خبر، تماس نگرفت؟

- نه دنیا... فکر می کنم فراموشم کرده، منم هر چی تماس می گیرم کسی جوابمو نمی ده.

- عیبی نداره، تو خیلی به خودت سخت نگیر.

- سعی می کنم، هر چند خیلی موفق نیستم... خب دیگه کاری نداری دنیا جان؟

- نه، خیلی ممنون که زنگ زدی، خیلی دلم برات تنگ شده.

- منم همینطور، خب، به امید دیدار.

- به امید دیدار، خدا حافظ.

گوشی را خیلی آرام و سنگین سر جایش گذاشت. لحن سعید یکباره تغییر کرد و خیلی جدی پرسید:

- اتفاقی افتاده، چرا اینقدر ناراحت شدی؟

- پدر رامینا ازدواج کرده.

مادر که وارد هال می شد حرفم را شنید و با دلسوزی گفت:

- بیچاره رامینا، خدا بهش رحم کنه... بچه ها غذا حاضره.

فصل 1-2

ساعت نزدیک چهار بود که به کافه رسیدم، کمی شلوغ بود و من مجبور شدم با دقت بیشتری دنبال او بگردم ولی فایده ای نداشت او نیامده بود. تا ساعت پنج همانجا سر جای همیشگی منتظرش نشستم ولی متاسفانه او نیامد و قلب مرا لبریز از اندوه کرد. وقتی از آمدن او نامیدم شدم سراغ کافه چی رفتم و پرسیدم:

- سلام آقا، خسته نباشید.

- ممنون، بفرمایید؟

- ببخشید می خواستم ازتون بپرسم که امروز آقای امیری نیومدن اینجا؟

لحظه ای تامل کرد و گفت:

- راستش من همین الان او مدم، از شاگردم بپرسید شاید بتونه کمکتون کنه.
خودش دنبال کاری رفت و در همان حال به شاگردش گفت که به من کمک کند.

- ببخشید، آقای امیری امروز نیومدن اینجا؟

- نه، با ایشون کاری داشتید؟

- بله، می خواستم ببینم شون، شما گفتید که ایشون جمعه ها میان اینجا ولی...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- آقای امیری دیروز اومدن و همینطور روز دوشنبه ولی لمروز... نمی دونم چرا نیومدن، اگه پیغامی، چیزی دارید بگید من به اطلاع شون می رسونم.

- نه، راستش من... یعنی کیف دستی آقای امیری جمعه پیش اینجا جا مونده بود و من می خواستم امروز این کیف رو بهشون بدم.

شاگرد کمی اخمهایش رو در هم کشید و گفت:

- فکر نمی کنید بهتر بود اون کیف رو به ما میدادید، آقای امیری خیلی نگران بودند، گویا چیز مهمی داخل کیف داشتند، حالا هم اگر اون کیف رو به من بدید ممنون می شم.

نمی توانستم چنین کاری کنم، اگر کیف را از دست می دادم هیچ بهانه دیگری برای هم صحبت شدن با عرشیا نداشت، نه نمی توانستم چنین ظلمی در حق قلب اسیرم بکنم.

- نه، به دلایلی نمی تونم کیف رو به شما بدم اگه لطف کنید و آدرس یا شماره تلفنی به من بدید تا خودم کیف رو به دست آقای امیری برسونم خیلی ممنون می شم.

شاگرد لحظه ای نه چندان طولانی این پا و آن پا کرد. سپس با دودلی و تردید آدرس محل کار عرشیا را به من داد، آدرس همان آدرس کارتهای تبلیغاتی بود.

تشکر کردم و از کافه خارج شدم مطمئنا شاگرد کافه با آقای امیری تماس می گرفت و جربان پیدا شدن کیف را به او اطلاع می داد.

پس از صرف شام حس کردم احتیاج شدیدی به تنها بودن دارم ولی پدر این فرصت را به من نداد، صدایم کرد و از من خواست تا با هم صحبت کنیم.

- دنیا؟

- بله بابا.

- می دونی که من آدم پرحاصله ای هستم و از طرف دیگه در تصمیم گیریهای مهم شما شاید راهنماییتون کنم ولی دخالت نمی کنم، اینو که قبول داری؟

- آره بابا.

- خوبه، حالا می خواستم در مورد آینده ات با هم صحبت کنیم.
اضطراب و دلهره مرا تکان داد.

- می شه به من بگی چه برنامه ای داری؟
- در چه مورد بابا؟

- در مورد زندگیت، آینده ات...

سرم را تکان دادم و خیلی ساده گفتم:

- هیچی، فعلا که دارم درسمو می خونم...
- خب، بعدا چی؟

به شوخی گفتم:

- حالا کو تا بعدا...

پدر خیلی جدی گفت:

- نه اینطوری نمی شه، درست نیست که فرصتهای طلایی زندگیت رو با این حرفا از دست بدی.
من کمی عصبانی شدم هر چند سعی کردم خودم را کنترل کنم اما فکر می کنم خیلی موفق نشدم.

- کدام فرصت طلایی، حتما فرینام رو می گید.

پدر چند لحظه در سکوت نگاهم کرد، چشمم به چهره سعید افتاد که ساکت گوشه ای نشسته بود و به حرفهای ما گوش می داد وقتی دید متوجه اش شده ام اشاره ای به پدر کرد و زیر لب گفت «فرینام».

ابروهایم را در هم کشیدم و سرم را به جانب پدر برگرداندم. پدر خیلی شمرده و صبورانه ادامه داد:

- من اصلا منظورم شخص فرینام نبود هر چند از نظر من اون واقعا جوون فهمیده، برازنده و در ضمن سالمیه، ولی من کلا می خواهم نظر تو بدونم، راستیش آقای بهمنی از من اجازه خواستن برای خواستگاری به منزلمون بیان. می خوام بدونم که تو اصلا قصد تشکیل زندگی داری یا نه؟

من خیلی محکم و بلاfacله گفتم:

- نه... اینو به مامانم گفته بودم.

پدر همانطور مهربان و آرام پرسید:

- چرا نه، می شه دلیلتو به منم بگی...

- آخه من نه فرینامو دوست دارم نه پسر آقای بهمنی رو.

- خب اگه اجباری در کار باشه چی؟

وحشتنزد پدر را نگاه کدم من اصلا به اجبار و زور فکر نکرده بودم. در ادامه صحبت‌های پدر، سعید گفت:

- من فکر می‌کنم فرینام خیلی خیلی بهتر از کامیاره، چه از نظر قیافه و اخلاق چه از نظر مال و منال.

حرف سعید کفرم را در آورد و جوابی که دادم هم برای حرف سعید بود هم سوال پدر.

- نه قیافه برای مهمه نه مال و منال، من با کسی زندگی می‌کنم که دوستش داشته باشم، فقط همین، زیر بار زور یا اجبارم نمی‌رم.

پدر لبخندی زد و گفت:

- ترش نکن دنیا، جبر و زوری در کار نیست، فقط می‌خواستم ببینم تصمیمت چیه، ما هم خوشبختی تو رو می‌خوایم.

- پس لطفا دست از سرم بردارید و اینقدر اعصابم رو تحریک نکنید.

پدر اجازه خواست تا یک سوال دیگر هم بپرسد.

- چرا فرینام رو قبول نمی‌کنی؟ به خاطر عمه ات نیست؟

- نه بابا، مسئله فقط محبت، من فکر می‌کنم نمی‌تونم فرینام رو به اونچه که آرزوشه برسونم، من برای علاقه و عشق شدید اون هیچ پاسخی ندارم، برای همین فکر می‌کنم درست نیست زندگیشو خراب کنم.

- شاید از نظر اون خرابی وجود نداشته باشه.

- اما از نظر من وجود داره، بابا من نمی‌تونم خودمو قانع کنم، چرا اینقدر در مورد این مسئله صحبت می‌کنید، باور کنید دیگه از اسم فرینام...

مادر مداخله کرد و گفت:

- ادامه نده دنیا، بیا برو... لازم نیست جمله ات رو تموم کنی.

به سرعت خودم را به اتاقم رساندم و پشت سرم در را محکم و با صدا بستم، از اینکه همه طرف فرینام را می‌گرفتند عصبانی بودم.

کیف عرشیا را از داخل ساک خودم خارج کدم و روی صندلی نشستم، یکبار دیگر به محتویات داخل کیف دقت کدم، توی کیف چه چیزی بود که برای عرشیا خیلی بالارزیش بود؟ پولها یا مدارک؟ یا... نمی‌دانستم یعنی حدسم بیشتر به پولها می‌برد جعبه‌ای مخلعی و کوچک و

سرمه ای رنگ داخل کیف بود که من خیلی از آن خوشم می آمد، آن را باز کردم و یکبار دیگر از عطری که فضا را پر کرد مست شدم، داخل جعبه جاسوئیچی زیبایی بود که فکر کردم باید جنسیت از نقره باشد، حرف «A» روی آن معلوم می کرد که متعلق به خود عرشیاست، مستطیل شکل بود و چهار نگین سفید به صورت یک مریع دور حرف «A» قرار داشت نمی دانم چرا همیشه با دیدن آن جاسوئیچی غمی سنگین قلبم را در بر می گرفت. عطری هم که از آن جعبه ساطع می شد بیشتر مرا اندوهگین و غمده می کرد، عطر ملایمی که گویا از خاطرات تلخ و شیرین گذشته حرف می زد، شاید این نگرانی و اندوه به این دلیل بود که من فکر می کردم این جاسوئیچی باید هدیه ای از طرف یک خانم باشد، و این فکر چقدر ناراحت کننده و دلگیر کننده بود، شاید عرشیا معشوقه ای داشت، شاید دلش جایی گرو بود، شاید هرگز مرا نمی پذیرفت، وای خدا اگر او عاشق کس دیگری بود تکلیف من و این دلدادگی چه می شد؟

** من به اندازه یک آسمان دلم گرفته، می خواهم گریه کنم می خواهم فریاد بزنم، کاش می توانستم خودم را از خود بیچاره ام بگیرم، کاش می توانستم نباشم، بمیرم.

کاش می توانستم خود را از این شب طولانی رویاهای برهانم کاش می توانستم خاموش شوم و زبان فرویندم، فنا شوم محو شوم... من از این روزگار خسته شده ام از این لحظه هایی که حال مرا نمی فهمند و کند می گذرند بیزارم من از تمام شایدها و بایدها و متنفرم... ***

قطره اشکی که گونه ام را نوازش می کرد عظمت عشقی را که در قلب من رخنه کرده بود به من می فهماند، من اشک می ریختم، برای کسی که شاید حتی ثانیه ای مرا به یاد نمی آورد.

فصل 2-2

صبح شنبه خیلی زود از خانه خارج شدم، مسیری طولانی را باید تا محل کار عرشیا طی می کردم. وقتی که سوار ماشین شدم برای یک لحظه این مسئله به نظرم خیلی عجیب رسید که عرشیا این همه راه را تا کافه می آمد فقط برای گذراندن چند ساعت، مطوئناً مکانهای خیلی بهتر و دنجر از آن کافه می توانست اطراف محل کار خودش پیدا کند... هر چقدر فکر کردم نتوانستم به چیزی برسم بنابراین این موضوع را از ذهنم خارج کردم.

حدود ساعت نه به محل کار آقای امیری رسیدم، مغازه بزرگ و شیکی بود ویترین مغازه خیلی زیبا و با سلیقه چیده شده بود، آبازورها و عسلی ها و مبلغهای راحتی خیلی شیک پیش ویترین برای لحظاتی کوتاه مرا سرگرم کردند، راستش برای ورود به آن مکان هیچ آمادگی نداشتیم، می ترسیدم برخورد عرشیا با من خیلی سرد و تلخ باشد، دلشوره و نگرانی اجازه حرکت را به من نمی داد اما به هر حال باید با عرشیا رویرو می شدم.

نمایشگاه به سه پله از سطح پیاده رو جدا می شد، در شیشه ای بزرگ را با فشار باز کردم و داخل شدم، چند لحظه ای طول کشید تا پسر جوانی به من نزدیک شد و با احترام عرض ادب کرد.

- سلام خانم، بفرمائید.

- ببخشید من با آقای امیری کار دارم، تشریف دارن؟

- شما؟

- راستش ما آشنائی با هم نداریم ولی... ولی ایشون یه امانتی پیش من دارن که او مدم اونو تحويل بدم.

گویا پسر از گم شدن کیف عرشیا اطلاع داشت چون بلا فاصله مرا تا کنار میز عرشیا همراهی کرد و تعارف کرد بنشینم.

- لطفا چند لحظه صبر کنید، آقای امیری طبقه بالا تشریف دارن.

- بله، خیلی ممنون.

پسر به طبقه بالا رفت و من با دقت مشغول نگاه کردن به اطرافم و چیزهایی که روی میز کار عرشیا قرار داشتند شدم، روی میز یک سر رسید، یک تقویم پایه دار، پایه چسب، یک جا قلمی خاتم کاری، چند ورق و یک قاب عکس وجود داشت، خیلی کنجدکاو شدم که ببینم داخل آن قاب، عکس چه کسی هست، عکس یک خانم؟ شاید نامزدش... یا شاید فرزندش...

خیلی سریع از جایم برخاستم داخل قاب را که پشتیش به من بود نگاه کردم و سر جایم بازگشتم، هیچ نبود، فقط یک کلمه خوشنوبیسی شده آن را پر کرده بود «تقدیر».

صدایی مرا از حال و هوای درون خودم بیرون کشید.

- سلام، خوش آمدید.

پشت سرم را نگاه کردم، خودش بود، عرشیا، مرد رویاهای طلایی من، جلو پایش برخاستم و شرمگین و خجالت زده سرم را پائین انداختم.

- سلام، روز بخیر، حالتون خوبه؟

- ممنون، خواهش می کنم بفرائید.

نشستم و او رویوی من روی مبل نشست و خیلی راحت و با آرامش دستور چای داد، سرم را بلند کردم، هنوز همان هاله اندوه روی چشمها یش وجود داشت، انگشت سبابه اش را روی شقیقه اش گذاشت و متفکرانه گفت:

- شما رو من... فکر می کنم توی کافه مهرماه دیده ام، درسته؟

خدای من او شک داشت، او مرا کاملا به خاطر نداشت، برای یادآوری من مجبور شده بود فکر کند و چقدر این موضوع برای من سخت و غم آفرین بود.

- بله، درسته، خوبه که به خاطر دارید!

جمله دوم را با کنایه گفتم البته کاملا بی اختیار، دلم شکسته بود.

چند ثانیه کوتاه روی چهره ام دقیق شد و سپس با تردید گفت:

- فکر می کنم شما همون خانم جوانی هستید که در حق من لطف کردید و جاتون رو به من دادید... بله؟

- خواهش می کنم. کار مهمی انجام ندادم.

منتظر بود و این انتظار به وضوح از حالت چهره اش مشخص بود، کمی بی قرار به نظر می رسید چون پای راستش را که روی پای چپ انداخته بود بی وقفه تکان می داد، نباید اذیتش می کردم، انصاف نبود، راضی نمی شدم.

- دیروز آقای کریمی با من تماس گرفت و گفت...

من میان حرفش پریدم:

- بله من به گمان اینکه شما حتما روز جمعه به اونجا می آیید رفتم کافه... ولی متاسفانه نبودید، برای همین مجبور شدم که خودم خدمتتون برسم.

- لطف کردید.

کیف دستی را از داخل کیف خودم خارج کردم و به طرفش گرفتم، به جلو خم شد تا آن را از دستم بگیرد، نگاهش با نگاهم تلاقی کرد، هستی یافتیم، زندگی را درک کردم، چقدر مشتاق و محتاج این نگاه بودم هر چند هیچ حسی جز تشکر و قدردانی در آن خوانده نمی شد ولی چه ایرادی داشت برای دل بی تاب من همین هم کافی بود، شاید زیاد هم بود.

کیف را باز کرد و محتویات آن را با یک نگاه بررسی کرد، متوجه شدم که حتی وسوسه نشد که پولها را بشمرد، دستیش داخل کیف رفت، چه می خواست؟ او در این موقعیت چه چیزی را می خواست ببیند.

همان جعبه محملی سورمه ای را بیرون کشید، باز کرد، عطر غم و اندوه فضا را انباشت، آن را جلو صورتش گرفت و با یک نفس عمیق بوئید، با انگشت روی جا سوئیچی کشید، در آن لحظه من به وضوح دیدم که حالت چشمها یاش تغییر کرد من واقعا متوجه شدم که شادی یک خاطره شیرین روی صورتش سایه ای از لبخند و نشاط انداخت.

لب گشود و آرام زمزمه کرد:

- به خاطر اینکه این کیف رو برگرداندید، واقعا از شما متشکرم.

- خواهش می کنم، وظیفه ام بود.

در همین موقع آن پسر که گویا اسمش فرزاد بود چای آورد، فنجانها را روی میز گذاشت و رفت، عرشیا تعارف کرد تا چای بنوشیم، از آن حالت خوشی زودگذر خارج شده بود و باز در حصار تنها ی خود فرو می رفت، صدایش روح تشنگه مرا می لرزاند و به دریای ذهنم موج می انداخت.

- شما واقعا لطف بزرگی در حق من کردید، می دونید من وابستگی عجیبی به این یادگاری دارم، باور کنید اصلا نگران پولها و مدارکم نبودم. فقط نبود این هدیه منو مضطرب و پریشون می کرد.

- درک می کنم، واقعا متاسفم که تا حالا طول کشید، راستش وقت نشد، گفتم که دیروز هم به کافه رفتم ولی... شما نبودید.

- بله، من دیروز کمی کسالت داشتم برای همین نتوانستم مثل همیشه سر قرارم حاضر بشم، قرار؟ کدام قرار؟ او با چه کسی قرار داشت؟ پس چرا من در این چند دفعه ای که او را در کافه دیدم کسی همراهش نبود؟ خیلی ناراحت شدم که نتوانستم از او بپرسم با چه کسی قرار داشته.

دیگر بهانه ای برای بیشتر ماندن نداشتم، کیف را به او رسانده بودم او هم تشکر کرده بود حالا دیگر باید بازمی گشتم و با خیالات خودم خلوت می کردم ولی دلم راضی نمی شد که از کنار او بروم، نمی توانستم چشم از او بردارم، او همچنان سر به زیر انداخته بود و با لذتی باورنکردنی آن یادگاری را نوازش می کرد، چقدر دلم می خواست بدانم که آن هدیه از طرف چه کسی بوده که اینقدر گرامی و عزیز است، پس از گذشت چند دقیقه به این نتیجه رسیدم که باید با خودم کنار بیایم و آنجا را ترک کنم، بیشتر ماندن هیچ فایده ای نداشت شاید هم آفای امیری فکر بدی در مورد من می کرد که من اصلا راضی به چنین برداشتی از طرف او نبودم بنابراین برخاستم تا خداحافظی کنم اما حرکت من عرشیا را متوجه کرد و مرا نگریست، گفتم:

- خب، اگه اجازه بفرمائید...

میان حرفم آمد و در حالیکه به مبل اشاره می کرد گفت:

- لطفا بنشینید، خواهش می کنم بی نزاکتی مرا ببخشید، در حال و هوای دیگه ای سیر می کردم، خواهش می کنم بفرمائید بنشینید.

مست شدم، مگر میشد او امر کند و من نافرمانی کنم؟ سرجایم نشستم و زیر لب گفتم:
- چشم.

جعبه یادگاری را داخل کیف گذاشت و آن را روی میز کارش قرار داد، نگاه کاونده اش روی صورتم ثابت ماند.

خدایا من چقدر او را دوست داشتم، همانطور که مرا نگاه می کرد پرسید:

- نگفتید افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

تکان مختصری خوردم و آرام گفتم:

- دنیا... دنیا سامانی.

لبخندش شاید زیباترین چیزی بود که من تا آن روز دیده بودم.

- من هم، عرشیا هستم، عرشیا امیری... واقعا از آشنایی با شما خوشوقتم.

- ممنون، همنین.

نگاهی به ساعتش انداخت و با تردید رو به من کرد و گفت:

- افتخار می دید تا ناهار رو با هم صرف کنیم؟

- اووه... نه، مزاحمتون نمی شم.

- خواهش می کنم، به هر حال من باید از شما قدر دانی کنم.

- نه لازم نیست، من وظیفه مو انجام دادم.

- ولی من خوشحال می شم اگه در خواست منو قبول کنید.

فصل 3-2

ین نهایت آرزوی من بود، صرف غذا همراه او... چقدر خدا و او نسبت به من لطف داشتند. نمی دانم درست بود یا غلط، من دعوت او را قبول کردم و هر دو از نمایشگاه خارج شدیم. چقدر در کنار او قدم برداشتن دلنشیں و آرام بخش بود، من چگونه می توانستم خدا را برای این لطف بزرگ شکر کنم.

در ماشین را باز کرد تا من بنشینم، جلو ماشین کنار خودش نشستم. وقتی حرکت کرد پرسید:

- شما محل مناسبی رو در نظر ندارید؟

- نه، راستش من...

ادامه ندادم، چون در آن لحظه حتی محل خانه خودمان را هم فراموش کرده بودم.

- پس به عهده من.

خیلی تند می رفت، سرعت او مرا کمی دلگیر می کرد، دوست داشتم آنقدر آرام برازد که تا ابد در راه باشیم، موسیقی ملایمی که پخش می شد مرا ساكت کرده بود به روزهایی فکر می کردم که باید با خاطره امروز پرشان می ساختم.

- شما، از چیزی ناراحتید؟

به طرفش برگشتم، شعله بی فروع چشمهايش مرا مثل آتشفسانی در خود ذوب می کرد، می سوزاند و این سوختن به طرز باورنکردنی لذتبخش بود.

- نه، اصلا.

- ولی چشماتون چيز دیگه ای می گه.

یعنی او حرف نگاهها را می فهمید؟ نه، نمی فهمید، اگر توان درک مسئله را داشت باید متوجه تشنگی من می شد، می فهمید که چقدر سرگشته و سرگدان او شده ام.

- اجازه دارم که بپرسم که کجا زمدگی می کنید؟

- در نزدیکی همان کافه مهرماه.

- متأهلید...

چنان با شتاب به سمت او چرخیدم و نگاهش کردم که متوجه هراس من شد و با لبخندی ملایم گفت:

- مثل این که ناراحتتون کردم، بیخشید.

نه، ناراحت نشدم، فقط سوالتون خیلی غیرمنتظره بود.

با کف دستش روی فرمان ماشین کویید و همراه با خنده ای ریز و خواستنی گفت:

- معمولا همه کسانی که با من آشنایی دارند در اولین برخورد چنین واکنشی نشان می دهند، هیچ کسی انتظار این صراحة و از طرفی بی ادبی رو نداره.

نمی دانم چرا جوابی ندادم و ساكت ماندم از نظر من او اصلا بی ادب نبود. چند لحظه ای در سکوت سپری شد، به خودم فشار آوردم تا سوالمر را بپرسم چه ایرادی داشت که من هم مثل خودش رفتار کنم، به هر حال من هر طور شده باید جواب سوالی را که آزارم می داد پیدا می کردم، باید تکلیف خودم را روشن می کردم، چند بار نگاهش کردم و لب گشودم تا بپرسم ولی نتوانستم، شهامتیش را نداشتم اگر جواب او باب میل من نمی بود چکار می کردم، چگونه با خودم کنار می آمدم.

- شما می خوايد چیزی بپرسید؟

- چرا اینطور فکر می کنید؟

- چون از رفتارتون اینجور برداشت می شه.

قبل از اینکه پاسخی بدhem دنده را عوض کرد و ادامه داد:

- مطؤن باشید من اصلا از کسانی که با من مثل خودم رفتار می کنند عصبانی نمی شم.

پس از این جمله منتظر ماند تا من سوالمر را بپرسم، بعد از اینکه با خودم خیلی کلنگار رفتم، به سختی و با عذاب پرسیدم:

- شما چی؟ شما متاهلید؟

خیره در چشم‌مانم پرسید:

- فرقی می کنه؟

برای من خیلی فرق می کرد، همه آرزوها و رویاهایم به جواب این سوال بستگی داشت، همه امیدهای آبی و روشمند را شاید جواب او از هم می پاشید و ویران می کرد، زلزله ای می آفرید و کاخ طلایی خیالاتم را فرو می ریخت.

- نه، فقط کنجکاو شدم.

سرش را لحظه ای پایین انداخت و در وهمی تلخ فرو رفت، شاید چیزی رنجش می داد.

- نه، مجردم.

قبل از اینکه شادی زایدالوصفم روی صدایم تاثیر بگذارد دوباره پرسیدم:

- نامزد هم ندارید.

اینبار بدون تفکر خیلی محکم و تلخ گفت:

- نه.

نپرسیدم چرا، نمی خواستم بدانم که چرا تا به حال با کسی نامزد نکرده است برای منتهمین که او در قید و بند زندگی کس دیگری نبود کافی بود.

رسیدیم، پیاده شدیم و کنار هم وارد رستوران بزرگ و شیک انتخابی او شدیم چون قبول سفارش نکردم خودش برایم سفارش غذا داد، دستتش را داخل جیب کتیش فرو برد و جعبه سیگار بسیار زیبایی را بیرون آورد و یک سیگار از آن برداشت و روشن کرد. من سرم را بی اختیار تکان دادم، درست مثل حرکتی که انسان در مقابل یک جسم بدبو انجام می دهد، فورا متوجه شد و سیگارش را خاموش کرد. من اصلا قصد پند و اندرز نداشتم و لی خودش باب صحبت در این مورد را باز کرد.

- سیگار اصلا چیز خوبی نیست، خودم این موضوع رو بهتر از هر کسی می دونم.

- پس چرا می کشید، با اینکه خودتون از ضررهای اون اطلاع دارید این رفتارتون غیر قابل توجیه...

- برای فراموشی، من برای فراموش کردن چیزی به سیگار روی آوردم، گاهی وقتها آدم برای فراموش کردن مجبور به انجام کارهایی می شه.

- خب موفق شدید؟ تونستید که از یاد ببرید؟ فراموش کنید؟

سیگار را داخل زیر سیگاری له کرد، انگار می خواست با این حرکت تمام زندگی و هستی اش را زیر پا لگد کند، گوبی می خواست همه آن فراموش نشدنی ها را واقعا به خاک بسپارد، نابود کند، چهره اش چنان در هم رفته بود، حالت لبها و چشمها یش چنان نا امید و یاس آفرین بود که از سوالم به کلی پشیمان شدم.

- نه اصلا، تازه فکر می کنم اون خاطره ها روشنتر و موندگارتر شدن.

- چون که واقعا قصد فراموش کردنشونو ندارید، فقط خودتون رو گول می زنید. اگر تصمیمتون برای از یاد بردن جدی بود دون سیگار هم می تونستید این کار رو بکنید در ضمن من فکر می کنم خیلی از خاطره ها محرک زندگی ما هستند، چون به امید تکرار شدن دوباره آنها هستیم می تونیم با مشکلاتمون کنار بیایم، منظورم اینه که خیلی از خاطرات اصلا نباید فراموش بشه حالا تلخ یا شیرین...

جوابی نداد، ذهنیش جای دیگری رفته بود، شاید خودش را برای زندگی با خاطراتش آماده می کرد، شاید از اینکه خیال فراموش کردنشان را داشت پشیمان شده بود.

هنگام صرف غذا صحبت خاصی پیش نیامد، در خودش فرو رفته بود، کمی شکسته و نا امید به نظر می رسید، چرا؟ چرا او اینقدر درمانده شده بود؟

وقتی غذایش را تمام کرد به عقب تکیه داد و در حالی که با لیوان نوشیدنی بازی می کرد رو به من پرسید:

- شما خیلی داناتر از بقیه هم ردیفاتون به نظر می رسید، می شه بپرسم چند سالتونه؟

- بیست سالمه.

- با این حال حرفاتون خیلی پخته و سنجیده ست.

- نظر لطفتونه...

خیلی بی ملاحظه گفت:

- لطف من بی دلیل شامل حال کسی نمی شه، شما واقعا نسبت به سنتون خیلی با تجربه تر به نظر می رسید.

ساعت نزدیک دو بعد از ظهر بود وقتی قصد بازگشت کردم، خیلی تعجب کرد و با لبخند گفت:

- حالا که خیلی زوده، تازه می خواستیم با هم صحبت کنیم.

- نه، مادرم نگران می شه، شما هم کار دارین، مزاحمتون نمی شم.

وقتی دید تصمیم جدی است، اصرار کرد تا مرا به خانه برساند، در راه او از تحصیلات و خانواده ام پرسید، خیلی علاقه نشان داد و گفت که می خواهد با برادرم آشنا شود، در مورد خودش و خانواده اش هم کمی حرف زد.

فهمیدم که تنهاست، شاید این اندوه و درماندگی هم به دلیل همین تنهایی و انزوا بود.

وقتی از ماشین پیاده شدم، صدایش در گوشم پیچید، مرا صدا زد و گفت:

- خانم سامانی؟

- بله، بفرمائید.

کمی تردید داشت، دستش را روی تکیه صندلی کناری ثابت کرد و سرشن را جلوتر آورد. با دودلی و نگرانی بابت جواب من پرسید:

- می تونم دوباره شما رو ببینم؟

- فکر نمی کنم، نیازی باشه.

این پاسخ اصلاً حرف دلم نبود، ولی نمی دانم چرا چنین جوابی دادم، چرا خواستم خودم را خیلی بی میل نشان بدهم، در صورتی که دیدار مجدد او برای من خیلی مهم و خواستنی بود.

- ولی من می خواهم شما رو دوباره ببینم، امکانش هست؟

وقتی سکوت مرا دید لبخند رضایتمدانه ای زد و گفت:

- روز جمعه، کافه مهرماه.

رفت و من دقایقی طولانی پشت در ایستادم و رفتن او را نظاره کردم... وقتی رفت چیزی درون من صدا زد این عشق بود، عشق به کنار او بودن، با او زیستن... مرا چه می شود؟

فصل 4-2

وقتی وارد منزل شدم مادر کمی عصبانی بود.

- چه عجب، حالا هم نمی اومدی؟

با قدمهای سریع خودم را به او رساندم و گونه اش را بوسیدم.

- مامان حالم رو نگیر... بذار تو خیالاتم خوش باشم خوشی منو به هم نزین.

- چی شد دیدیش؟

- پس فکر می کنی تا حالا کجا بودم.

- خب تعریف کن بینیر.

و من همه چیز را برای مادر تعریف کردم، همه چیز را، بدون کم و کاست... مادر چنان محو حرفهای من شده بود که وقتی صحبتم به پایان رسید همچنان منتظر بود، وقتی متوجه شد که حرفهایم تمام شده اند گفت:

- فکر نمی کنی بهتر بود وقتی برای صرف ناهار دعوت کرد اول به من خبر می دادی؟

دست مامانم را گرفتم و مظلومانه گفتمن:

- مامان حالا به اینجای مسئله گیر نده، بگو بینم نظرت در مورد این موضوع چیه؟

- نظری ندارم ولی خیلی می ترسم.

- از چی مامان، برای چی می ترسی؟

- از آینده تو، از بابات، می دونی اگه بابات بفهمه چه غوغایی به پا می کنه؟

من اخم کردم و با لحنی حق به جانب گفتمن:

- برای چی غوغا به پا می کنه، مگه من چکار کردم، من که کار خلافی نکردم، فقط با مردی که برای زندگی انتخاب کردم کمی صحبت کردم، همین.

مادر سرش را تکان داد و با نگرانی گفت:

- اگر جرات داری خودت این حرفارو بخ بابات بزن، من که نمی تونم، یعنی جسارتیش رو ندارم، می دونی که ببابات کلا با این کارا مخالفه، از نظر اون اگه کسی قراره با تو ازدواج کنه باید اول با ببابات صحبت کنه.

من ملتمنسانه به مامان چسبیدم و گفتمن:

- خب لازم نیست حالا ببا خبردار بشه، اگه شما چیزی نگی اونم نمی فهمه.

مادر یک دستتش را مشت کرد و روی دهانش گذاشت، همیشه وقتی از او کاری محال و از نظر خودش غیر اخلاقی می خواستم چنین حرکتی می کرد.

- وا... مگه می شه، من نمی تونم دروغ بگم.

- کی گفته دروغ بگو، فقط حقیقت رو نگو... یعنی فعلا که ببا و سعید از ماجرا بی اطلاعند. این موضوع می تونه مثل یه راز بین من و شما بمونه. مگه شما خودتون نگفتید منو محروم رازت بدون؟

مادر دهان باز کرد تا پند و نصیحت را از سر بیگرد، این از لحنی که با آن اسم مرا به زبان آورد کاملاً معلوم بود.

- دنیا؟

- مامان لطفاً شروع نکن، بهتره یه چیز رو خیلی واضح براتون توضیح بدم، بین مامان اگه بابا این موضوع رو بفهمه هیچ تغییری در تصمیمات من بوجود نمیاد. جز کدورتی که بین من و بابا پیش میاد هیچ سود دیگه ای نداره، چون مطمئن باش که من نمی‌تونم و نمی‌خواهم از عرشیا دل بکنم اون الان تنها بهونه من برای خوشبختی و زندگیه. حالا خود دانید.

از جایم حرکت کردم تا به اتاقم بروم و خودم را برای جنجالی احتمالی آماده کنم وقتی به در اتاقم رسیدم مادر صدایم زد، پریشان و نامطمئن بود.

- دنیا؟

- چیه مامان؟

- من به بابات چیزی نمی‌گم فقط خواهش می‌کنم که مواطن خودت، احساس و آبروت باش. مادر با این تصمیم لطف بزرگی در حق من می‌کرد. واقعاً که مهربانی خود را به اوج رسانده بود، لبخندی زدم و خیلی محکم و مطمئن گفت:

- چشم مامان... چشم.

- امیدوارم هرگز این قولت رو فراموش نکنی.

- هرگز، باور کنید.

روز سه شنبه اوج دلتنگی من بود، نهایت غم و بیچارگی از اینکه نمی‌دانستم او چه می‌کند و کجاست. ناراحت بودم، دلم برای دیدن چشمهاش بی تاب و نامیدش پریر می‌زد، ساعتهاش متوالی گوشه ای نشستم و خودم را با تداعی خاطرات مشترکمان سرگرم کردم، خاطره هایی که شاید و یا اصلاً برای او ارزشی نداشتند. گاهی خودم را دلداری می‌دادم، اگر عرشیا به من فکر نمی‌کرد از من نمی‌خواست که دوباره یکدیگر را ببینیم، اگر عرشیا از من خوشی نیامده بود لزومی نداشت که برای صرف غذا با هم یا رساندن من به خانه اینقدر اصرار کند.

با این فکرها خودم را مشغول و گاهگاه برای لحظاتی کوتاه دلخوش می‌کردم اما این دلخوشی‌ها دوام زیادی نداشتند من بیش از اندازه می‌ترسیدم، هراسم از این بود که او مرا برای همیشه نخواهد، من هیچ شناختی از شخصیت او نداشتم، از کجا معلوم؟ شاید او آدمی بود که چند هفته‌ای با کسی خوش می‌گذراند بعداً دست به سرشن می‌کرد و رهایش می‌نمود، شاید اصلاً مثل من اهل دلدادگی و عاشقی نبود؟ شاید این تقاضای دیدار دوباره همان به قول خودش تشکر و سپاسگذاری بود، و شایدها و خیلی چیزهای دیگر...

با خودم فکر کردم که بهتر است روز جمعه سر قرار نروم، شاید بهتر بود سودای او را از سرمه بیرون می‌کردم، نباید زندگی و هستیم را به باد می‌دادم.

شب را با این فکر آغاز کردم، خیلی طول کشید تا خوابم ببرد نمی توانستم در این نبرد پیروزی هیچ کدام را قبول کنم دل یا ذهن، احساس یا منطق...

صبح چنان پریشان و آشفته بودم که سعید سر صحابه بارها دستم انداخت و ریشخندم کرد، وقتی دوباره بهی اتاقم برگشتم حرف تازه ای در سرم فرمانروایی می کرد... من باید به خودم ثابت می کردم که چقدر عرشیا را دوست دارم... در این راه پیروز می شدم که چه بهتر یا شکست می خوردم که این شکست حتما قابل تحمل تر از غقب نشینی بود.

*** و اشک مرا هیچ کس ندید تا کنارم بنشیند و دلداریم دهد. هیچ کس نفهمید که خورشید چقدر دیر طلوع کرد، دل من هزار بار با یاد تو خروشید و انقلاب کرد و من با تازیانه عقل این شورش را خفه کردم، حالا خسته و زخمی گوشه ای زانوی غم بغل گرفته و منتظر آخرین فرصتها و تصمیمهایست، حالا امید و هستی اش در گرو قدرت عشق من است حالا فقط می تواند با عشق آرام بگیرد و خواهد گرفت، چون من عاشق دیوانه ای بیش نیستم. ***

فصل 2-5

صبح روز جمعه از دلشوره و اضطراب رنج می بردم، تصمیم داشتم به عرشیا بگویم که چقدر نقش مهمی در زندگیم دارد می خواستم به او بفهمانم که آرامش روزهایم را به هم ریخته، که مرا شیدای خودش کرده و هیچ اطلاعی ندارد. شاید به من می خندید، من باید چه می کردم؟ حدود ساعت چهار به کافه رسیدم، او زودتر از من آمده بود و سر جای همیشگی خودش نشسته بود، همانطور متنل گذشته به لیوان نوشیدنی اش خیره شده و فارغ از همه دنیا در ذهن خودش وقت را می گذراند، نمی دانم چرا به خودم اجازه ندادم که کنارش قرار بگیرم یا روی صندلی بنشینم، پشت میز جلویی البته رو به عرشیا نشستم و منتظر ماندم تا از آن حالت گیجی و بی تفاوتی نسبت به اطراف بیرون بیاید.

این فراموشی محیط از طرف او برای من جای شکر داشت چون می توانستم بدون ترس از نگاههای پرسشگر او نگاهش کنم و برای لحظه های بدون او بودن رویایی بسازم، می توانستم...

یک لحظه که من هم غرق در آرزوهای خود بودم او سرش را بلند کرد و مرا دید نگاهش چنان با نگاهم گره خورد که به وضوح گرمایی در تنم جریان پیدا کرد. لبخند زد، از آن لبخند فقط یک چیز فهمیدم، خیلی رساتر و گویاتر از کلمات بود.

«متشکرم که مزاحم نشدی و خلوتم را به هم نریختی».

بدون اینکه باقیمانده نوشیدنی اش را بنوشد از جایش برخاست و به سمت من آمد، من متوجه حسن سلیقه و دقیقی که در لباس پوشیدن داشت شدم.

- سلام خانم سامانی، حالتون خوبه؟

- سلام، ممنون، شما چطورید؟

- متشرک، واقعا شرمنده ام، ببخشید که تنها موندید، فکر نمی کردم حالا بباید.

- خواهش می کنم.

روبروی من قرار گرفت و سفارش دادن را به عهده گرفت، وقتی شاگرد برای گرفتن سفارش جلو آمد کاملا معلوم بود که از چیزی به شدت تعجب کرده است چنان مرا نگاه کرد که انگار تا به حال زنی ندیده است.

- خب... چکار می کنید، خانوادتون از این قرار ما اطلاع دارند؟

خیلی راحت و بیدردرس می رفت سر اصل مطلب، برای طرح هیچ سوالی مقدمه چینی نمی کرد. البته این خصوصیت هم قابل تحسین بود هم تا حد زیادی مرا متعجب و سرگرم می کرد.

- فرقی می کنه، یعنی... باید مطلع باشند؟

- خب من دوست دارم بدونم اگر با برادر یا پدر شما روپردازی شدم باید چه برخوردي داشته باشم، تصور کنید همین الان برادرتون وارد این کافه بشه من باید چکار کنم، قبول دارید؟

شانه ام را بالا انداختم و سعی کردم موضوع را خیلی عادی جلوه بدهم.

- مادرم در جریان همه جیز هست، با اون رابطه خوب و صمیمی ای دارم.

- با پدر و برادرتون چی؟

نگاهی گذرا به چهره اش انداختم، نمی دانستم با پاسخ من چه عکس العملی نشان می دهد، شاید ناراحت و عصبانی می شد، شاید هم فقط در حد کنجکاوی بود و هیچ ارزش دیگری نداشت.

- نه، یعنی فکر نمی کنم سعید موضوع رو درک کنه، پدرم هم شدیدا با چنین روابطی مخالفه.

- کدام موضوع؟ برادرتون چی رو شاید نتوونه درک کنه؟...

می خواست حرف بکشد، حس کردم می خواهد برداشت مرا از این دیدار با زیرکی بفهمد.

- این که من و شما الان نشستیم اینجا و داریم با هم صحبت می کنیم.

- مگه اشکالی داره؟

من با تعجب و خیلی گستاخانه گفتم:

- نداره؟

حرکتی کرد، مثل بی تفاوتی، مثل بی اهمیت بودن این حرف، سپس گفت:

- از نظر من نه، چه ایرادی داره، من می تونم قسم بخورم که اصلاً گناهی مرتکب نشديم چون صحبت و ابراز عقیده بين دو دوست هیچ عيبی نداره.

كلمه دوست را با لحن خاصی بيان کرد که اگر من واکنشی کردم او متوجه شود. خودش دوباره ادامه داد:

- شما مخالف اين عقиде ايدي؟

- نمي دونم.

وقتی دستپاچگی مرا دید موضوع صحبت را تغيير داد و مسیر حرفها را به کار و اشتغال خودش کشيد و من همچنان شنونده بودم... وقتی دوباره سکوت برقرار شد اين من بودم که سر صحبت را در دست گرفتم.

- می تونم يه سوال ازتون بپرسم؟

- البته بفرمائيد.

- شما... شما چرا هميشه روی اون صندلی می نشينيد، چرا معمولاً جمعه ها به اينجا می آئيد؟

- برای اينكه اون جا برای من محل مقدس و قابل احتراميه، تمام خاطرات خوش زندگی من پشت اون میز خلاصه می شه، جمعه ها برای من روز عذاب و در عین حال وابستگی و دیدن زیبایی بوده، روز لمس آرزو، به چشم دیدن رویا... محالات را تجربه کردن.

چون متوجه تغيير لحن و شکستگی صدايش شدم او را از ادامه دادن به موضوعی که برایش دردآور و رنج آفرین بود باز داشتم.

- متوجه شدم، احتياجي به توضيح بيشتر نیست.

سکوتی تلخ و ناامید کننده بینمان حکمفرما شد، او واقعاً تحت تاثير حرفهایی که زده بود قرار گرفته بود و شدیداً در خودش فرو رفته بود. آيا تقصیر از من بود؟ چرا آن سوال را پرسیدم؟ چرا او را عذاب دادم؟

- نباید کنجکاوی می کردم، متاسفم که باعث ناراحتیتون شدم.

- خواهش می کنم، ایرادي نداره...

چند دقیقه ای که گذشت گفت:

- هوای اينجا داره خفه ام می کنه، قبول می کنيد با هم قدمی بزنیم؟

دو دل و نامطمئن بودم ولی نمي توانستم او را در آن وضعیت تنها بگذارم.

- البته، با کمال ميل.

از کافه خارج شدیم و پیاده به سمت پایین خیابان راه افتادیم، مسافتی طولانی در سکوت طی شد، او به طرز غریبی غمگین و افسرده بود... چقدر از دیدن این پریشانی و نابسامانی روح او دلگیر می شدم، باید حرف می زدم باید او را از درون وجود بیمارش بیرون می کشیدم.

- چرا تنها زندگی می کنید؟

دقیقا چهار قدم را بدون پاسخ کنار هم برداشتیم، به جای جواب سوالم پرسید:

- شما چرا تا به حال ازدواج نکرده اید؟

چه می توانستم به او بگویم، چگونه به او می فهماندم که اسیر زندان عشقش شده ام.

- چون، هنوز فرد مناسبی رو برای زندگی پیدا نکرده ام، هنوز مطمئن نیستم که بتونم یه زندگی رو اداره کنم.

نگاهی ماتمده و غمدار به چشمهايم انداخت و گفت:

- دلیل دومتون بهانه ای بیشتر نیست، غیر از اینه؟

چیزی نگفتم، یعنی در اصل منتظر بودم تا او هم به سوال من جواب دهد.

خیلی طول نکشید، دستهایش را داخل جیوهای شلوارش فرو برد و همینطور که آرام آرام قدم بر میداشت خیلی شمرده و آهنگین شروع به صحبت کرد:

- منم مثل شما هنوز فرد مورد نظرم رو پیدا نکردم، به عبارت دیگه پیدا کردم ولی اونو از دست دادم، البته من همه تلاشمو کردم ولی امان از تقدیر... نشد، خدا نخواست، حالا چرا؟ من نمی دونم... این تنهایی فقط به همین دلیله بعد از اون مسئله نمی تونم کسی رو دوست داشته باشم، پس از اون جدایی من احساسمو دفن کردم اجازه ندادم قدرت عشق دوباره منو اسیر کنه. این خیلی سخته، شما گفتید خاطره ها محرك زندگی کردن ما هستند، درسته ولی خدا به داد اون کسی برسه که مثل من همه خاطره هاش به ناکامی و نامیدی ختم می شه...

چون خودش توضیح بیشتری نداد من هم چیز بیشتری نپرسیدم، نباید با کنجکاوی به ذهن دردمند او بهانه ای برای در خود فرو رفتن می دادم... در ضمن شوکه شده بودم، چه کسی در مسیر زندگی عرشیا قرار داشته، آن زن خوشبختی که با کمال بی رحمی هم عرشیا را به این وضعیت درناک کشانده هم خود را از یک خوشبختی معلوم محروم کرده که بوده؟ چگونه توانسته چنین ظلم بزرگی در حق عرشیا بکند؟ چگونه راضی شده عشق بین خودشان را پایان دهد و فراموش کند؟

آهسته نالیدم:

- وقت رفته، من دیگه باید برگردم خونه.

بدون درنگ قبول کرد، گویا دیگر حوصله مرا نداشت، حتی نخواست که مرا به خانه برساند، خداحافظی سردی با من کرد و همچنان سردر گربیان و شکسته قدمهای آرامش را تکرار کرد. من هم در تنها یی و اشک به خانه بازگشتم.

فصل 6-2

ینبار هیچ چیزی را برای مادر توضیح ندادم، مطمئن بودم که اگه حرفهای امروزمان را می شنید مرا مجبور می کرد ترک یار کنم و خیال عشق او را از سرم بیرون کنم این کار برای من غیر ممکن بود، محال بود، از نظر من همینکه عاشقش بودم کافی بود، احتیاجی نبود که او هم عاشق من باشد، من به خاطر علاقه قلبی خودم هر کاری می کردم بدون نیاز به گذشت مقابل یا احساسی جبران کننده... من عشقی بی منت داشتم... فقط او را می خواستم، اگر او مرا نمی خواست اشکالی نداشت.

روز دوشنبه همراه سعید بیرون رفتیم، اول به سینما رفتیم، فیلم تقریباً جالبی بود البته جالبتر این بود که دیدن آن فیلم بحث من و سعید را به عشق و عاشقی کشاند.

- دنیا، چه وقت می شه از عشق یه زن مطمئن شد، یعنی زن وقتی چه حرفی زد مرد باید به یقین برسه که واقعاً راست می گه؟

- حالا تو چطور یاد این موضوع افتادی؟

- هیچی همینطوری، باب کنجکاوی.

- من فکر می کنم هر وقت یه زن گفت، یعنی رودر رو به مرد گفت که دوستش داره مرد باید به حرفش اعتماد کند و مطمئن بشه.

- چرا؟

- چون زن برای ابراز این احساس و به زبان آوردن این حرف باید خیلی چیزها رو زیر پا بذاره گف حیثیت و آبروشنو، غرور و تمام هستی شو... می دونی وقتی یه زن ابراز علاقه می کنه یعنی دیگه واقعاً نفس کشیدنش در گرو بودن اون مرده، آبروشنو به خطر می اندازه تا اون مرد رو به دست بیاره یا لاقل مطلع کنه. در خیلی از موارد مردها جنبه این ابراز علاقه رو ندارن و آبروی اون زن رو می بزن یعنی پیش هر کس و ناکسی این مسئله رو بروز می دن بنابراین از نظر من وقتی زن چنین ریسکی می کنه باید به حرفش اعتماد کرد.

- ولی خیلی از زنها این حرف رو واقعاً از روی عشق نمی زن و دلیل حرفشون چیز دیگه ایه، به دام انداختن مردها و عذاب دادن اونا، قبول داری؟

- البته این قانون نیست. همیشه هم استثنای وجود داره چه در مورد زنها، چه در مورد مردها و حرفی که من زدم در مورد زنهایی است که واقعاً زن هستن. نه اونایی که برای عشق هیچ ارزشی قائل نیستند.

- دنیا تو اصلاً تا حالاً عاشق شدی؟

در آن لحظه مشغول قدم زدن بودیم، او را کمی به جلو هل دادم و گفتم:

- مسخره بازی در نیار، اولاً نه، دوماً به تو چه ربطی داره؟

- می خواستم دلم برای اون بیچاره بسوزه، اون که قراره طرف تو باشه.

- دلت به حال خودت بسوزه که اصلاً احساس نداری... قلب نداری، بیچاره تا عاشق نشی معنی زندگی رو نمی فهمی.

چیزی زیر لب زمزمه کرد که مطمئن نیستم درست شنیده باشم.

- ((چه می دونی که من عاشق نشدم)).

- چی گفتی؟

- هیچی.

- اذیت نکن سعید، بگو دیگه.

- چیزی نگفتم، باور کن حرفی نزدم.

- باور نمی کنم چون می دونم چقدر بدجنسی.

به خانه برگشتم آن شب فکر من دور زندگی سعید پرسه می زد، یعنی سعید عاشق شده بود، عاشق چه کسی؟ چرا من تا حالاً نفهمیده بودم؟ با خودم عهد کردم که دنبال این مساله را بگیرم تا از قضیه سر در بیاورم بالاخره تنها خواهر سعید بودم، باید می فهمیدم تا اگر احتیاج به کمکی داشت در کنارش باشم.

فصل 7-2

صبح فردا با صدای تلفن که بارها زنگ زد از خواب بیدار شدم، مادر خانه نبود.

- الو، بفرمایید.

- خواب بودی دنیا، ببخشید.

- کیمیا تویی، سلام، حالت چطوره خوبی؟
- ممنون، ببخشید که از خواب بیدارت کردم.
- خواهش می کنم، کیامهر چطوره؟
- خوبه، سلام می رسونه، تو خوبی؟
- ممنون، زنده باشی.
- دنیا جان غرض از مزاحمت اینه که می خواستم برم خرید، راستش تولد کیامهره می تونی بیایی با من بریم؟
- لازمه که بیام؟
- دوست داشتم بیای، البته اگه کاری نداری، چند وقته ندیدمت دلم برات تنگ شده.
- شوخی نکن.
- جدی می گم، بگو ببینم میای یا نه؟
- آره میام، کجا همدیگه رو ببینیم؟
- ماشین کیامهر دستمه، میام سراغت.
- خوبه، منم حالا حاضر می شم.
- پس خدا حافظ.
- هنوز کاملا آماده نشده بودم که صدای در حیاط مرا از خانه بیرون کشید، اشتباه کردم فکر کردم کیمیا پشت در منتظر است.
- او مدمد، صبر کن کیمیا.
- اما در را که باز کردم سر جایم میخکوب شدم.
- سلام دنیا خانم.
- سلام، بفرمائید.
- زن دایی نیستند؟
- نه، نمی دونم کجا رفته.
- پس ببخشید، گویا قصد داشتید جایی برید، مزاحمتون نمی شم.

از خدا خواسته دیگر اصرار نکردم، می ترسیدم فرینام فرصت دیگری به دست بیاورد و دوباره مسائل گذشته را یادآوری کند. متاسفانه در همین موقع کیمیا رسید البته پیاده، ماشینی نداشت.

- سلام کیمیا... چطوری؟

- سلام، خوبم، دنیا جون متاسفانه ماشین رو نتونستم بیارم، شوئیچ رو یادم رفته بود از کیامهر بگیرم.

چون کیمیا و فرینام خیلی با تعجب یکدیگر را برانداز می کردند آنها را به هم معرفی کردم، البته قصد دیگری هم داشتم اصلاً مایل نبودم کیمیا حدس غیر از فامیلی در مورد رابطه من و فرینام بزند.

- کیمیا جان، این آقا، پسر عمه بنده، فرینامه...

رو به فرینام هم گفتم:

- کیمیا، دوست عزیز من.

هر دو با هم سلام و احوالپرسی و اظهار خوشبختی کردند، تعارف کردم، ولی هیچ کدام حاضر به ورود نشدند، وارد خانه شدم تا آماده شوم، وقتی برگشتم و در را پشت سرم بستم متوجه شدم که کیمیا داخل ماشین فرینام نشسته و منتظر من است، با ناراحتی سوار شدم، چرا باید اینطور می شد؟ وقتی کنار کیمیا قرار گرفتم متوجه لبخند کمنگی روی چهره فرینام شدم او حتماً متوجه شده بود که از این وضعیت اصلاً راضی نیستم. کیمیا با آرنج به پهلویم کویید و در حالیکه به فرینام اشاره می کرد چشمکی زد، خدای من او چه می گفت؟ منظورش چه بود؟

فرینام مرا در آینه پائید و با لحنی خاص که در سوالش کاملاً معلوم بود گفت:

- خب کجا تشریف می بردی؟

منظورش این بود که هر قدر هم ناراحت و عصبانی باشم نمی توانم کاری کنم غیر از تحمل. درست هم فکر کرده بود، ابداً جلو کیمیا نمی توانستم عکس العمل تندی نشان بدhem.

کیمیا فرینام را طرف صحبت قرار داد و گفت:

- خیلی ساکتید، نکنه از مزاحمت ما دلگیرید.

خنده آرامی کرد و پاسخ داد:

- نه، این چه حرفیه، راستش جراتشو ندارم، دنیا خیلی سختگیره، می ترسم بعداً بگه چرا سرموں رو دردآوردی و اینقدر حرف زدی.

کیمیا نگاهی متعجب به من انداخت و گفت:

- نه بابا فکر نمی کنم اینجوری باشه.

چون هیچ کدام حرفی نزدیم کیمیا دوباره خودش رشته صحبت را به دست گرفت.

- آقای...

فرینام گفت:

- همون فرینام... اینطوری راحتترم.

کیمیا راضی از این صمیمیت با لبخند ادامه داد:

- فرینام... شما متاهلید؟

متاسفانه کیمیا مرا نگاه نمی کرد تا متوجه چشم غره من بشود، بگو آخه به تو چه ربطی داره؟
مگه...

دوباره فرینام مرا نگاه کرد، تلخ و کمی امیدوار، شاید فکر می کرد من تصمیممو عوض می کنم؟
شاید فکر می کرد کیمیا اینقدر روی من تسلط دارد که نظرم را تغییر بدهد.

- نه، متاسفانه هنوز نه.

کیمیا مشتاق برای فهمیدن دلیل این موضوع دوباره پرسید:

- برای چی؟

اینبار فرینام نگاهم نکرد، نگاهش روی دستهای مشغولش بی حرکت ماند، تن صدایش پائین
آمدف در اوج غم و شکست گفت:

- چون اون کسی که من دنبالشم منو نمی پسنده، نه عشق منو قبول داره نه خواهشم رو می
پذیره...

- پس خیلی سنگدله، دختره بيرحم.

هرasan و دستپاچه حرکت ملایمی به خودش داد و گفت:

- نه، اصلا... تقصیر خودش نیست، فقط عاشق من نیست و این گناه به حساب نمیاد.

کیمیا دست بردار نبود، شاید اگر می دانست فرد مورد نظر فرینام من هستم اینقدر سفت و
سخت دنبال قضیه را نمی گرفت.

- چرا بهی حساب نمیاد؟ اگه خودش عاشق کس دیگه ای نیست باید برای عشق شما احترام
قابل بشه... از نظر من...

اینجا بود که دیگر من تحمل نکردم و وارد بحث آنها شدم.

- کیمیا جان خواهشا موضوع صحبت رو عوض کنید، بحث زیاد جالبی نیست، شاید موجب ناراحتی فرینام بشه.

با این حرف من کیمیا ساكت شد. خوشبختانه خیلی زود به محل مورد نظر کیمیا رسیدیم و بحث دیگری پیش نیامد هر چند در لحظه آخر کیمیا باز هم اعصاب مرا خرد کرد.

- ممنون که مارو رسوندید، اگه شما دوست داشته باشین حاضرم با اون خانم صحبت کنم، فرینام لبخند تلخی زد و قبول کرد، سپس با هم خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم.

کیمیا چند لحظه ای اصلا حرف نزد، وقتی دهان گشود از لحن صحبتش خیلی یکه خوردم، تن و عصبی بود.

- تو چت می شه دنیا، پسر به این خوبی، چطور دلت میاد اذیتش کنی؟ واقعا که آقاست، یه تیکه جواهره.

- تو اینطور فکر می کنی؟

- حتما هست که من اینطوری می گم، چرا؟ چرا دنیا؟

من عصبانی تر از او بودم چون نمی دانستم چگونه این موضوع را فهمیده.

- چون دوستش ندارم، فقط همین.

بازویم را گرفت و مرا از حرکت بازداشت و گفت:

- چرا هوار می کشی؟

- کی این قضیه رو به تو گفت، ماما نم، آره؟ پس بگو چرا امروز یاد من کردید هم تو هم فرینام... واقعا که؟

- اشتباه می کنی دنیا، این حرفها چیه که می زنی... باور کن هیچ کس به من چیزی نگفته... هیچ نقشه ای هم تو کار نبوده.

- پس تو از کجا فهمیدی فرد مورد نظر فرینام منم؟

کیمیا راه افتاد و خیلی متاسف و متاثر گفت:

- واقعا برات متاسفم دنیا، جدا تو متوجه نگاههای معصومانه و عاشق فرینام نشده ای؟ یعنی تا به حال... جدا دنیا تو...

شاید فکر می کرد خیلی احمق و نادانم، نباید درباره من اینگونه فکر می کرد.

- نخیر نشدم، نمی خواستم که بشم، نه به خودش علاقه ای دارو نه به عشق و محبتیش، احتیاجی به نصیحت و پند و اندرز هم ندارم.

- احمقی دنیا، احمق.

بی اراده این کلمه از دهانش بیرون پرید چون بلا فاصله لبس را گزید و حالت پشمیمانی به خود گرفت.

- تو هر جور دوست داری فکر کن، من فرینامو اصلا برای زندگی نمی پسندم... اصلا نمی خواهم دیگه درباره اش حرف بزنم، چیزی هم نمی خواهم بشنوم.

- ولی دنیا...

- همین که گفتم.

کیمیا خیلی بدپیله و سمج بود، وقتی بهئ چیزی گیر می داد، ول کن نبود.

- دنیا تو قلبت رو جایی نباختی؟ دلت اسیر کسی نیست؟

- نه.

خیره در چشمها یم گفت:

- دروغ نگو... اگر در بند و گرفتار جای دیگه ای نبودی چنین فرصتی رو از دست نمی دادی.

- کیمیا خواهش می کنم امروز رو زهرمارمون نکن، نمی دونی چقدر از این موضوع خسته و بیزارم... به خاطر من دست بردار.

- ولی باید بهم بگی اون کیه که تو گیرش افتادی، خب؟

برای اینکه شرش را کم کنم و به این بحث خاتمه بدهم گفت:

- باشه، حالا لطفا تمومش کن.

کیمیا واقعا خیلی وسوسی بود، البته شاید فقط در همین یک مورد، یعنی خرید هدیه برای کیامهر، شاید اگر من همراهش نبودم اصلا نمی توانست ذهنش را روی یک چیز متمرکز کند. در راه بازگشت امان صحبت به او ندادم ترسیدم دوباره شروع کند و من دیگر نتوانم ساکتش کنم بنابراین خودم رشته صحبت را در دست گرفتم و پرسیدم:

- از عروسی چه خبر؟

کمی دمغ شد و در حالیکه اصلا خوشحال به نظر نمی رسید گفت:

- ماہ آینده اس، بیست و پنجم.

- حالا چرا اینقدر ناراحتی؟

- چون اصلا راضی نیستم دلم می خواست با آمادگی کامل زندگیم و شروع کنم.

- یه جوری حرف می زنی انگار می خواهی موشك هوا کنی.

- از یه موشک هوا کردن سختتره، وقتی فکر می کنم قرار مسئولیت کامل یه زندگی رو به عهده بگیرم می ترسم، از اینکه نتونم زن خوبی باشم نتونم فردا که مادر شدم بچه ام رو خوب تربیت کنم...

چنان خندیدم که او اول ترسید وقتی دلیل کارم رو نفهمید پرسید:

- چی شده دنیا؟

- تو رو خدا اینقدر تند نرو، هنوز شروع نکرده فکر کجaro می کنی؟

فهمید که منظورم مادر شدن است، سرش را جوری تکان داد که انگار با شخص نادان و کوته بینی صحبت می کرده است.

- همینه، مشکل تو اینه که اصلاً منطقی و حساب شده فکر نمی کنی، آدم باید آینده نگر باشد. وقتی قراره یه کاری رو انجام بده باید به همه جوانب و احتمالاتش اهمیت بده، باید برای همشون آمادگی و برنامه ریزی داشته باشه، تقصیر تو نیست چون به نظر من تو اصلاً عاقلانه فکر کردن رو بلد نیستی و گرنه فرینام رو رد نمی کردی.

جمله آخرش را با لبخند و لحنی کنایه آمیز ادا کرد، جوابش را ندادم، چه می توانستم بگویم، حرف حساب هیچ جوابی ندارد، من به امیدی باطل و احتمالی نامطمئن موقعیت خیلی خوبی را از دست می دادم، فردی مثل فرینام شاید هرگز دوباره سر راه زندگیم قرار نمی گرفت.

- کجا رفتی، تو با این خیالپردازی به هیچ جا نمی رسی.

حرفش را باز هم نشنیده گرفتم و پاسخی ندادم.

- دنیا تو دیگه نرفتی کافه مهرماه؟

- نه، چطور مگه؟

- هیچی، جمعه میای برم اونجا؟

تصمیم داشتم باز هم روز جمعه به کافه بروم ولی اگه کیمیا هم به آنجا می آمد نمی توانستم با عرضیا صحبت کنم چون به هیچ وجه نمی خواستم او از ماجرا مطلع شود.

- نه، نمی تونم بیام، قراره برم خونه یکی از فامیلا، بمونه یه وقت دیگه.

- باشه.

وقتی از هم جدا شدیم باز هم اصرار کرد که جدی تر به مسئله فکر کنم و کمی واقع بینانه تر تصمیم بگیرم، آنقدر اصرار کرد و سماجت به خرج داد که مجبور شدم بگویم:

- تو چرا فکر می کنی که از من بیشتر می فهمی، چرا فکر می کنی که راه درست زندگی کردن رو فقط تو میدونی، اصلاً از کجا معلوم تو در زندگیت خوشبخت بشی که اینقدر خودتو با تجربه و موفق می دونی.

وقتی دید عصبانی شده ام گفت:

- صلاح مملکت خویش خسروان دانند، هر کاری دوست داری بکن، فعلا خداحافظ.

خداحافظی کردیم و هر کس به طرف خانه خویش راه افتاد او شاید هنوز داشت در دل به بی خردی من می خندید ولی من به این نتیجه رسیده بودم که در زندگیم فقط یک چیز می خواهم... عرشیا را...

فصل 2-8

تا روز جمعه بارها سراغ تلفن رفتم تا با عرشیا تماس بگیرم و حالش را بپرسم ولی نتوانستم، می ترسیدم جواب سردی به من بدهدو ناامیدم کند، می ترسیدم بگوید که اصلا نمی خواهد دوباره مرا ببیند... لاقل اگر با او تماس نمی گرفتم احتمال داشت که دوباره او را ببینم و شاید با او صحبت کنم. با این خیال تا جمعه تحمل کردم و ساعتها را به سختی و با دلتگی پشت سر گذاشتم ولی... متناسفانه روز جمعه بد آوردم و با سعید بگومگویمان شد، این بگومگو روچیه امر را خسته و کسل کرد.

لباسهایم را پوشیده و آماده شده بودم تا به کافه بروم، سعید متعجب پرسید:

- کجا دنیا؟

نگاهی به مادر انداختم، نمی دانستم چه باید بگویم، اصلا مجبور نبودم پاسخی به او بدهم.

- فرقی می کنه؟

- آره چون بابا الن میاد خونه، قراره بروم بیرون.

مجبور به دروغ گفتن شدم، کاری که زیاد انجام نمی دادم. بنابراین گفتم:

- اما من کار دارم، قول دادم برم خونه کیمیا.

- خب زنگ بزن بگو نمی تونی برمی.

- نمی شه، به هیچ عنوان.

- چرا نمی شه، چون تو می خوای برنامه امروز ما رو به هم بزنی؟

- سعید اذیت نکن، من چه کار به شما دارم، می تونید برمی.

رو به مادر کرد و با صدای تقریبا بلند گفت:

- مامان به دنیا بگو بی خیاله این دختره... کیمیا بشه، بگو برنامه امشبمونو به هم نزنه.

مادر سر دو راهی مانده بود، طرف هیچ کداممان را نمی توانست بگیرد می دانست که قرار امروز من بهانه ای بیش نیست و نمی توانم از دیدن عرشیا صرف نظر کنم، از جهت دیگر چون کم پیش می آمد که سعید از مادر چیزی بخواهد در چنین موقعی مادر سعی می کرد باب میل سعید رفتار کند.

- مامان چرا چیزی بهش نمی گی؟

- آخه سعید جان رشته، کیمیا ناراحت می شه خوب نیست.

سعید لبیش را گزید و رو به مادر کرد و گفت:

- مامان... خواهش می کنم قبول کنین... آخه...

مادر متعجب پرسید:

- آخه چی؟

چون سعید همچنان ساكت مانده بود مادر کنارش نشست و گفت:

- آخه چی سعید؟ حرفت رو بزن.

- می دونی مامان، قرار شام امشب فقط به خاطر دنیاست.

مادر هنوز از قضیه سر در نیاورده بود.

- چرا، چه ربطی به دنیا داره، خودمون می ریم، می ترسی بدون دنیا تو رستوران راهمون ندن؟

سعید ناچار شد اصل ماجرا را بگوید:

- نه مامان... موضوع اینه که... در واقع قرار بود دوست من امشب دنیا رو ببینه.

دستهایم را به کمرم زدم و با صدایی پرسشگرانه و متهم کننده پرسیدم:

- بله؟ چی گفتی؟ قراره دوست جنابعالی منو ببینه؟ تو بیجا... تو با اجازه کی چنین قراری گذاشتی، واقعا که، خیلی رو سرت سنگینی می کنم یا جاتو تنگ کردم که اینقدر...

مادر از بی احترامی من نسبت به سعید عصبانی شده بود، چشم غره ای به من رفت و گفت:

- چه خبره دنیا، خونه رو گذاشتی رو سرت، حالا مگه چی شده؟

- هیچی می خواستی چی بشه مامان؟ همینم مونده بود که آقا بره برای من خواستگار پیدا کنه... خودش کیه که دوستاش کی باشن.

قبل از اینکه آنها شروع به دفاع و صحبت کنند من از خانه خارج شدم، این بدترین اتفاق بود، تا به حال چنین برخورد شدیدی با سعید نکرده بودم، هرگز به او توهین نمی کردم، صدایم را برایش

بلند نمی کردم، او برادر من بود، برادر بزرگترم، عذاب وجدان داشتم، خدای من! چرا من چنین کاری کردم؟ چرا جوابش را دادم؟ اعصابم خرد شده بود، چقدر بیچاره و نادان بودم، کاری را انجام می دادم و بلافاصله پشیمان می شدم این اخلاق اصلا پسندیده نبود.

فصل 9-2

وقتی وارد کافه شدم او نبود، شاید هم آمده بود و رفته بود. وسوسه شدم سر جای او بنشینم، وقتی روی صندلی قرار گرفتم احساس بدی داشتم، انگار به حریم عرشیا تجاوز کرده بودم، اطرافم را نگاه کردم چقدر دلم می خواست در مورد زندگی عرشیا اطلاعاتی کسب کنم، چقدر دوست داشتم کنارش بنشینم و او ساعتها برایم صحبت کند، حرف بزند، از همه چیز از همه کس، از گذشته، از آرزوها و رویاهایش...

- خسته نباشی.

- ممنون، چی میل دارید؟

سفارش دادم، وقتی او دوباره بازگشت پرسیدم:

- آقای امیری امروز نیامند اینجا؟

- نه...

- شما اطلاعی در مورد آقای امیری ندارید؟ قبلا... یعنی در گذشته با کسی به اینجا...

خیلی باهوش و تیز بود، نگذاشت حرفم را به پایان برسانم.

- نه خانم، من چیزی نمی دونم.

و با این حرف مرا ترک کرد.

نهایی چه لذتی می توانست داشته باشد؟ چرا عرشیا همیشه تنها بود؟ من از اینکه بدون همراه و هم صحبت گوشه ای بنشینم و به چیزی خیره شوم هیچ لذت و آرامشی به دست نمی آوردم پس چرا؟ چگونه عرشیا این میل اجتماعی بودن و همراه دیگران زندگی کردن را در خود سرکوب کرده بود؟

یک ساعت گذشت، وقتی از آمدن عرشیا نالمید شدم سرخورده و درمانده از جایم برخاستم و به سمت در کافه راه افتادم، حالا چه باد می کردم؟ مطمئنا کسی در خانه نبود؟ خب تنها به دلیل نبودن من آنها نمی توانستند قرار این ملاقات را به هم بزنند. وقتی از در خارج شدم هنوز چند قدمی بیشتر برنداشتم که صدایی مرا سرجایم میخکوب کرد.

- خانم سامانی؟

برگشتم، خودش بود، همان امپراطور شهر خیال و آرزوی من، پادشاه بی جانشین سرزمین قلب من.

- سلام، عصر شما بخیر.

- سلام، حالتون خوبه آقای امیری؟

- ممنون، شما چطور... مثل اینکه منتظر من بودید؟

خدوم به وضوح حس کردم که داغ شدم، از شرم، ولی عشق و علاقه که شرم و خجالت نمی شناخت، حیا و متنانت نمی فهمید. به خودش جنبشی خفیف داد و با لبخندی گرم و در عین حال لرزاننده گفت:

- ایرادی نداره... آخه من فکر نمی کردم شما قرار قبلی رو هنوز به خاطر داشته باشید.

فکر کردم اگر جوابی ندهم سنگینتر و بهتر است، اصلا هیچ پاسخی نداشتم.

پیراهن سفید و شلوار سیاهی که به تن داشت واقعا او را برازنده و جذاب می کرد چنان محو تماسایش شده بودم که برای لحظاتی فراموش کردم کجا هستم تنها محركی که می توانست در چنین لحظاتی مرا هوشیار کند صدای گرم و دلشیں خودش بود.

- افتخار می دهید تا با هم دوری بزنیم.

با دست به ماشین تقریباً لوکس خودش اشاره کرد و بدون اینکه منتظر پاسخ من بماند راه افتاد، در ماشین ا باز کرد و تعارف نمود.

- بفرمائید.

عشق چه کارها که نمی کرد، چطور من بدون ذره ای ترس و هراس با او همراه شدم، چگونه من وقار و متنانتم را فراموش می کردم و با او همگام می شدم، اگر ذره ای احساس نگرانی و ترس داشتم تنها به دلیل شک و تردید در تصمیم خودم بود نه احساس نامنی و در خطر بودن.

- شما همیشه روزهای جمعه با این جا میائیم؟

سوالش کمی طعنه آمیز بود.

- همیشه که نه ولی بیشتر اوقات روزهای جمعه میام.

- دلیل خاصی داره... نکنه با کسی...

قبل از اینکه او شک خودش را بیان کند گفتم:

- بله با کسی می اومدم. البته اون یه خانم و دوست عزیزی بود که متناسفانه اونو از دست دادم... بعد از اون زمان هم برای تجدید خاطرات به اینجا میام.

دستش را در موهای پریشانش فرو برد و آرام گفت:

- چه درد مشترکی.

پس از کمی سکوت که من در آن احساس تحت نظر بودن می کردم گفت:

- می دونید خانم سامانی... من احساس خاصی نسبت به شما پیدا کرده ام.

زمین بودم یا آسمان نمی دانم، چنان می لرزیدم که مجبور شدم دستهایم را از دید او مخفی کنم، بدون اینکه کنجهکاوی نشان بدhem ادامه داد:

- راستش حس می کنم شما یه جورایی می تونید دوست خوبی برای من باشد، واقعیت اینه که من اصلا دوست و رفیق ندارم، تنها تنها... شما خیلی خوب حرفاي منو می فهميد، البته این خواست منه و شاید شما اصلا تمایلی نسبت به این موضوع نداشته باشد.

ساکت شد، شاید می خواست حرفهایش تاثیر کافی روی من بگذارد. بعد از چند لحظه گفت:

- خب نظرتون چیه؟

من نمی خواستم دوست عرشیا باشم، دلم می خواست عاشقش باشم، همدم و غمخوار زندگیش، همراه تلخ و شیرین روزگارش.

- نمی دونم چی بگم... من، من اصلا فکر نمی کرم شما...

- ببینید خانم سامانی احتیاجی نیست که همین حالا جوابمو بدین، می تونید فکر کنید، من اصلا شما رو تحت فشار نمی ذارم از طرف دیگه به هیچ وجه نمی خوام در مورد این رابطه چیزی غیر از رفاقت و دوستی فکر کنید، من... نمی دونم، چطوری منظورم رو برسونم، من می خوام این رابطه دقیقا چیزی مثل ارتباط دو تا خانم یا دو تا آقا باشه، یه دوستی محکم و پاک که ارزشمند و قابل تقدیره... فقط همین... تونستم منظورم رو به شما برسونم؟

كمی نگران و هیجانزده به نظر می رسید، خیلی برایش مهم بود که من چه برداشتی از حرفهایش می کنم.

- البته... منظور شما رو خوب فهمیدم، خیلی خوب.

عصبی شده بودم، نباید با من اینطور صحبت می کرد، به چه جراتی از من تقاضایی این دوستی بدون تضمین را می کرد، خدای من، چه جوابی باید می دادم؟

- آقای امیری... من باید فکر کنم.

- البته، این حق شمامست... کی جوابمو می دید؟

چون برای انتخاب روز و وقت دودل بودم گفت:

- جمعه آینده همان کافه مهرماه، خوبه؟

- آره، خوبه.

مرا به خانه رساند و با خدا حافظی گرم و دوستانه ای تنهایم گذاشت، اصلاً یادم نبود که کسی خانه نیست، همانجا میخکوب شده بودم و فکر می کردم، به قرار امشب سعید که به هم خورده بود، به تقاضای عرشیا که خیلی امیدوار کننده نبود و به خودم که بیخودی عاشق شده بودم. آیا کار درستی می کردم؟ بهتر نبود همانجا در همان ابتدا به تقاضای عرشیا جواب منفی می دادم؟

فصل 2-10

- خانم سامانی... اتفاقی افتاده؟

صدای عرشیا بود که مرا هراسان کرد، چرا او هنوز آنجا بود؟

- ا... مگه شما نرفتین؟

- سر کوچه کخ رسیدم متوجه شدم که قصد ورود به منزل رو ندارید، چرا، نکنه حرفای من شمارو گیج و عصبانی کرده یا...

با شرمندگی و کمی ناراحتی از اینکه متوجه فکر کردن و اندیشیدن من شده بود گفتم:

- نه، اصلاً... راستش تنهام، بابا و خانواده رفتن بیرون، داشتم... داشتم...

نمی دانستم جمله ام را چگونه تمام کنم، هیچی به ذهنم نمی رسید، چه بهانه ای می توانستم بیاورم، خودش خیلی فهمیده بود، موضوع را خیلی سریع گرفت.

- می تونیم همین اطراف قدم بزنیم تا پدر مادرتون برگرددند.

- نه، ممنون، مزاحم شما نمی شم.

خندید، آرام و دلنشیں، چقدر جذاب به نظر می رسید، در آن تاریکی ناپایدار، در آن سیاهی ملایم، من با تمام وجودم او را می خواستم، قلبم برای ذره ذره وجود پریشان و پژمرده اش می تپید.

- اگه می ترسید با حرفای بی سروته ام اذیتتون کنم نگران نباشین، قول میدم که مواظب رفتم باشم و موجبات ناراحتی شما رو فراهم نکنم.

سرم را به نرمی حرکت دادم، وقتی نگاهش گره خورد، آب دهانم را به سختی فرو دادم، حالت نگاهش مرا مجاب کرد.

چنان تمنا و خواهشی در چشمها یش موج می زد که دلم به حالت سوخت، فکر کردم به من احتیاج دارد، فکر کردم واقعاً به وجود من نیاز دارد و چقدر این احساس مرا شاد می کرد، چقدر خوشبخت بودم اگر عرشیا به من احتیاج پیدا می کرد، اگر مرا می خواست و به با من بودن اهمیت می داد.

صدایش می لرزید، لبریز از التماس گفت:

- خواهش می کنم اگه می تونید... راستش خانم سامانی من خیلی تنها مام، این تنها می واقعاً منو عذاب می ده... می تونید منو همراهی کنید؟ می تونید؟ من خیلی وقتی که با کسی صحبت نکردم، یعنی کسی رو نداشتیم که بخواهم باهاش صحبت کنم.

چگونه می توانستم خواهشی را رد کنم، چطور می توانستم به او جواب رد بدهم، او که مالک همه جسم و روح من بود!

- فکر نمی کنم بتونم زیاد بیرون از خونه بمونم، باید قبل از برگشتن پدر و مادرم خونه باشم، شادی و سرخوشی زودگذر لحظه ای چهره اش را رنگ داد.

- باشه، هر جور شما راحتی، ماشین رو می ذاریم سر کوچه و می ریم همون اطراف توی کوچه پس کوچه ها کمی قدم می زنیم.

او سوار ماشین شد و رفت تا آن را سر کوچه پارک کند، من هم آرام و آهنگین به سمت او راه افتادم، او بیاده شد و نظاره گر نزدیک رفتن من شد. چرا چنین می کردم؟ او حرف اصلی و عقیده کامل خودش را برای من روشن کرده بود، نباید، نباید خودم را اسیر این رابطه می کردم، نباید زندگیم را دچار طوفانی زودگذر می کردم، نباید که اجازه می دادم که احساسات، روزگارم را از هم بپاشد و شبها می را کابوسی کند... ولی چگونه، من قلبم را باخته بودم و در این بازی باید تا انتها می رفتم، حداقل برای اینکه نهایت و اوج عشقem را به خودm ثابت کنم.

- از این طرف.

با لبخند به سمت راست اشاره کرد و کنار من، شانه به شانه من راه افتاد، چند قدمی که پیش رفتیم پرسید:

- چرا شما همراه پدر و مادرتون نرفتین؟

قبل از این که من پاسخی بدهم ادامه داد:

- نگو که به خاطر من نرفتی!

نمی دانم چرا اصلاً نمی خواستم فکر کنم که خیلی مغرور است، اصلاً به خودم اجازه نمی دادم که فکر کنم او خیلی برای خود ارزش قائل است. عرشیا برای من با همه فرق می کرد، نمی توانستم درباره او درست فکر کنم.

- نه به خاطر شما نیست... می دونید، من با سعید دعوام شد به همین دلیل قهر کردم و همراهشون نرفتم.

خیلی برایش جالب بود چون خنده ای کرد و گفت:

- پس اهل قهر کردن هم هستید.

سرش را به طرف من چرخاند و نگاهی دقیق و کاونده به من انداخت، شهامت نداشتم تا من هم به او نگاه کنم و خیره در چشمها زیباییش صحبت کنم.

- می تونم بپرسم چرا با هم دعوا کردید؟

فرصت خوبی بود شاید اینطوری نیت و مقصود او بیشتر برایم روشن می شد.

- براتون مهمه؟

لحظه ای کوتاه ایستاد و این حرکت او باعث شد که من هم بایستم روی روی هم قرار گرفتیم.

- اگه مهم نبود نمی پرسیدم.

با حرکتی سریع دستم را تکان دادم، به این معنی که بگذریم، خیلی مهم نیست.

- دوست دارم بدونم، البته اجبار نمی کنم ولی واقعاً مایلم که بدونم.

به دیوار خانه ای تکیه کردم و خیلی آرام و شمرده شروع کردم:

- واقعیت اینه که سعید امشب... چطوری بگم، با یکی از دوستانش قرار گذاشته بود که شام رو با هم بخوریم.

چنان بلند خنده که من کمی ترسیدم، برای چه اینقدر سرزنه می خنده.

- پس موضوع اینه... واقعاً تو به خاطر این ناراحت شدی و قهر کردی.

یعنی اصل قضیه را فهمیده بود؟ ادامه داد:

- پس تو حسابی سعید رو پیش دوستیش ضایع کردی... چطور دلت او مد؟

- تقصیر خودش بود، بدون اطلاع من حق نداشت چنین کاری کند...

- ولی اشتباه کردی، نباید سعید رو عصبانی کنی، به هر حال اون صلاح تو رو می خواد غیر از اینه...

- یعنی چی؟ می گی باید می رفتم؟

صدایش کمی بم شد، خیلی ناآگاهانه گفت:

- مگه ایرادی داره؟ می رفتی! اجباری نبود که حتماً قبولش کنی.

دلم شکست، در خودم خرد شدم، انتظار داشتم از این رفتار من خوشحال شود مایل بودم بگوید که اگر ازدواج کنم ناراحت می شود... برای چند لحظه هیچ کدام هیچ حرفی نزدیم، من در خودم فرو رفته بودم، در پنجه چراها و بایدها و شایدها چنان گرفتار شده بودم که موقعیت خودم را فراموش کردم... وقتی صدایم زد واقعاً تکان خوردم.

- خانم سامانی؟

- بله.

- گرفته اید، از حرفهای من دلگیر شدید؟

- نه، فقط کمی فکرم مشغوله.

آستین لباسهایش را تا کرد، البته این حرکت فقط ناشی از سردرگمی و نابسامانی روح و ذهنیش بود، شاید متوجه بغض من شده بود.

- شما زیاد ناراحت می شین؟ یعنی خیلی دلتون می گیره؟ از آن دلگیریهایی که آدم نمی دونه به چه دلیل و علتی هستند... و هیچ راه درمانی هم ندارن.

سرم را رو به پایین خم کردم ولی او متوجه نشد مجبور شدم جوابش را بدهم.

- آره، تقریباً هر چند روزی یکبار...

مرا راهنمایی کرد تا روی نیمکت داخل فضای سبز بنشینم... تمام کوشش من برای روبروی او قرار گرفتن و نگاه کردن به چشمهاخی خسته اش معمولاً بی نتیجه می ماند، من می ترسیدم، هراسم از این بود که در مقابل نگاهش تاب نیاورم و نتوانم حرف دلم را بزنم.

- اون وقت چکار می کنید، چطور با خودتون کنار می آید؟

خیلی ساده و بی پروا گفتم:

- گریه می کنم.

- فقط همین؟

- آره، چون کار دیگه ای نمی تونم بکنم.

- پس کلا خیلی گریه می کنید، درسته؟

- درسته، گریه کردن برای من یه مساله خیلی عادیه.

- خوبه... البته از این نظر که برای دلتنگی خودتون راه حلی پیدا کردید ولی... فکر می کنم زیاده روی در این کار شاید برای روحیه تون مناسب نباشه.

- شما چکار می کنید، اصلاً اهل این حرف هستید، اهل دلتنگی و افسردگی؟

چه سوال مسخره ای پرسیدم، این مسئله از هر ذره وجود عرشیا پیدا بود او سلطان غم و درد بود.

در پاسخ من خنده ای کرد، خنده اش معنایی پیچیده داشت، مثل مسخره کردن، مثل باور نداشتن و اهل این طور چیزها نبودن. سماجت کردم، اگر می گفت که دلتنگ می شود می توانستم علت این دلتنگی را بپرسم.

- نگفته بدم، آیا شما هم دلتون می گیره؟

یک دستش را روی تکیه نیمکت گذاشت و دست دیگر را محکم روی پایش کویید و گفت:

- معمولاً خیلی زیاد.

جوابش اصلاً متعجب نکرد، کاملاً مشهود بود که خیلی افسرده است، با این حال شهامتی به خرج دادم و پرسیدم:

- را، دلیل خاصی دارد؟

- خاص که نمی شه گفت، ولی... راستش من کسی رو در تهران ندارم خانواده ام شهرستان زندگی می کنم، شاید علت اصلی دلتنگیهام همین باشه.

نمی دانم طور توانستم چنین سوالی بپرسم، وقتی متوجه شدم که کار از کار گذشته بود.

- چرا ازدواج نمی کنید؟

شاید او از احساس من نسبت به خودش چیزهایی فهمیده بود چون چنان نگاهی به من انداخت که من دقیقاً متوجه شدم انتظار چنین سوالی را نداشته است. تامل او خیلی طولانی به نظرم رسید، وقتی لبهاش از هم گشوده شدند، صدایش و لحن کلامش گویی اصلاً از خودش نبود.

- نمی دانم... شاید چون فرد مورد نظرم رو پیدا نکردم.

نمی دانم چرا حس کردم که او فرد مورد نظرش را گم کرده، یعنی مدتی داشته و حالا او را از دست داده، البته چنین پاسخی را قبلاً هم شنیده بودم.

از جایش برخاست و سر به زیر و فرو افتاده اه افتاد، من هم به تبعیت از او به راه افتادم، چرا او اینقدر درمانده و مستاصل بود؟ چرا راه شاد زیستن را فراموش کرده بود؟

- خانم سامانی؟

بی اختیار به او نگاه کردم، روی چشمهاش را هاله ای از اشک پوشانده بود، ابری از راهای خیلی بزرگ، پرده ای از درک نکردنهاش خیلی عمیق.

- بله.

- شما...

- شما چی؟

- شما تقاضای منو قبول می کنید؟

خدایا او چه عجله ای داشت؟ یعنی جواب این خواهش چه تاثیری قرار بود در زندگی او بگذارد؟

- مثل اینکه خیلی عجله دارید؟

دستهایش را کمی از هم باز کرد و خیلی جدی گفت:

- چون خیلی برآم مهمه، دوست دارم بدونم قبول می کنید با نه؟

- درک می کنید که من نمی تونم همینطوری جوابی بدم؟

چندین بار سرش را رو به پایین تکان داد با این منظور که درک می کند. دوباره در حالتی از فراموشی و گیجی قرار گرفت، باز هم من باید تنهاایش می گذاشت. البته وقت بازگشت بود، تا نیمه شب ساعی نمانده بود.

- من باید برم.

اول متوجه نشد، همچنان کند و نامطمئن قدم برمی داشت وقتی چند متری جلوتر از من قرار گرفت تازه فهمید که من همراحت نیستم، به سرعت و با ترس رو به عقب برگشت.

- چی شده خانم سامانی؟

با لبخندی ملایم که واقعا تاسفم را جلوه می داد گفت:

- هیچی، فقط من دیگه باید برم.

ساعتش را نگاه کرد و لبیش را گزید.

- وای ساعت یارده است... آره بهتره برگردی، خوب نیست پدر و مادرت نگران بشن.

با چند قدم بلند و سریع کنار من قرار گرفت.

- ببخشید مثل اینکه حواسم پرت شده بود.

با نهایت دلسوزی و همدردی گفت:

- خواهش می کنم، اشکالی نداره.

وقتی جلو در حیاط ایستادم با لبخندی که حقیقتا جز غم چیزی در آن نهفته نبود گفت:

- ممنونم، از اینکه همراهیم کردی و به حرفا مگوش دادی واقعا ممنونم.

با زرنگی پاسخ دادم:

- ولی شما اصلاً حرفی نزدید که من گوش کنم، همه اش در سکوت گذشت.
شانه اش را با حرکتی عصبی بالا انداخت.

- خب...

وقتی نتوانست حرف مورد نظرش را بیان کند ادامه داد:

- خب... مثلاً ما تازه با هم آشنا شدیم... انشالله دفعه دیگه جبران می کنیم، هردو مون.
با بدجنسی گفتم:

- البته اگر دفعه دیگه ای در کار باشه.

نگاهی حاکی از تعجب و در عین حال امیدواری به من انداخت، خدای من آن چشمها چقدر برای من دوست داشتنی بودند.

- امیدوارم که باشه، یعنی حتماً هست.

به شوخی سرم را تکان ملایمی دادم و در حالی که چشمها یم را تنگ می کردم گفتم:
- حالا تا ببینم چی می شه.

فهمید که قصد اذیت کردنش را دارم بنابراین ادامه نداد و با خدا حافظی از من فاصله گرفت، چند قدمی که دور شد ناگهان رو به من برگشت و با صدایی تقریباً بلند گفت:
- جمعه، مهرماه رو فراموش نکنید.

دستم را بلند کردم با معنی اینکه حرفش را شنیده ام، او هم به دستش حرکتی داد و بعد آرام و آهسته در تاریکی کوچه نا پدید شد.

فصل 2-11

وقتی در ورودی هال را باز کردم صدای مادر تکانم داد، چرا متوجه حضور آنها نشده بودم، پشت سرم را نگاه کردم، اثری از ماشین و کفشهای پدر و سعید نبود.

- دنیا... تویی؟
- آره مامان...

وقتی چشمم به مادر افتاد متوجه عصبانیتش شدم.

- چه عجب؟

لیم را گزیدم و با امید اینکه مادر عصبانیتش را مهار کند لبخند زدم.

- سلام مامان، شما کی او مدین؟

- الان یه ساعته که او مدین...

خودم را به او رساندم و خیلی سریع گونه اش را بوسیدم.

- ببخشید مامان جون، می دونم که نگران شدید.

خودش رو روی مبل رها کرد و در حالیکه سعی می کرد هنوز حالت خشم خودش را حفظ کند گفت:

- دنیا تو باید بیشتر مواطب رفتارت باشی.

مادر از همه چیز مطلع بود، پس احتیاجی به پنهانکاری نبود.

- آخه مامان... عرشیا رو...

نگذاشت جمله ام را تمام کنم با جذبه گفت:

- ببین دخترم درسته که من از همه چیز خبر دارم ولی نمی تونم برای این غیبت تو و تاخیرت برای پدرت و سعید دلیلی بیارم.

با دودلی و نگرانی پرسیدم:

- حالا کجا رفتن مامان؟

- رفتن دنبال تو.

ترسیدم، پدرم مرد مقیدی بود که راحت از کنار چنین اشتباهاهاتی نمی گذشت از بی فکری و بی مسؤولیتی به طرز وحشتناکی بیزار بود گاهی اوقات چنان جدی و با صلات روی همه امور نظارت می کرد و از کارهای خطای من وسعید بازپرسی می نمود که من با تمام وجود از او می ترسیدم البته همیشه هم اینطور نبود در کنار این جذبه و احترامی عمیق که ما نسبت به او داشتیم در خیلی از موارد دستمان باز بود، تصمیم گیری در هر موردی که انجام می گرفت بدون مشورت و اظهار نظر ما نبود، آزادیهای ما همه حساب شده و سنجیده بود نه آنقدر زیاد که بتوانیم پایمان را کج بگذاریم نه آنقدر کم و ناچیز که احساس خفقات و عذاب کنیم.

- مامان جون حالا من چکار کنم، به بابا چی بگم؟

مادر آهنگین سرش را تکان داد و گفت:

- دنیا تو کجا رفتی؟ چرا اینقدر طول کشید؟

با ندامت و پشیمانی از کاری که انجام داده بودم پاسخ دادم:

- می دونی که با عرشیا قرار داشتم، راستش مامان حالش زیاد خوب نبود، خب... دلم براش سوخت پیشش موندم تا کمی حرف بزنه و آروم بشه.

- و بعد چی شد؟

- هیچی اون ماشین پژو رو دیدید سر کوچه؟ مال عرشیاست، ما همین اطراف بودیم، کمی قدم زدیم.

وقتی سکوت مادر طولانی شد دوباره با ناله پرسیدم:

- مامان من چکار کنم؟

در حالیکه تلاشیش برای مهار کردن خنده اش بیهوده بود گفت:

- من بهشون گفتم که قرار بوده بري خونه کیمیا، البته آدرس خونه اونا رو درست ندادم.

جلو رفتم و دستهایم را دور گردن مادر به همکفل کردم دوباره صورت ماهش را پرسیدم و با تشکری عمیق گفتم:

- الهی من فداتون بشم مامان، قول می دم جبران کنم.

مادر آرام و سنگین دستش را بالا آورد و با آن سرم را به سر خودش چسباند.

- نمی خوام جیران کنی فقط تکرارش نکن.

دستم را روی موهای کوتاه مادر کشیدم و با بغض گفتم:

- قول می دم مامان، ببخشید.

همین موقع هر دو با صدای در ساكت شدیم، پس از لحظه ای کوتاه چهره پدر و سعید نمایان شد، سعید قبل از پدر شروع کرد.

- چه عجب دنیا خانوم، چشممون به جمالتون روشن شد.

چنان طعنه و کنایه ای در آن نهفته بود که من تاب نیاوردم و جوابش را دادم، هر چند با خودم گفته بودم که جواب هیچ کدامشان را ندهم و اشتباهم را جبران کنم.

- سعید حریمت رو نگه دار، من اصلاً وظیفه ای ندارم که به تو جواب پس بدم.

سعید واقعاً عصبانی بود، شاید بیشتر به این دلیل که همراهشان نرفته بودم و او را به قول عرشیا پیش دوستیش ضایع کرده بودم دستهایش را به کمرش زد و با غرور گفت:

- اتفاقاً وظیفه داری، تا وقتی توی این خونه ای حق نداری...

میان حرفش پریدم و با خروشی تند گفتم:

- حق و حقوق منو بابا تعیین می کنه لازم نیست تو به خودت زحمت بدی.

پدر دهان گشود و به هر دویمان گفت:

- بچه ها بس کنید.

من خواستم قضیه را به نفع خودم تمام کنم.

- آخه باباجون سعید مدام تو کارای من دخالت می کنه.

پدر چشم غره ای رفت و در حالیکه روی مبل می نشست گفت:

- اولا در مورد سعید اونجوری حرف نزن، برادر بزرگته، دوما تو واقعا مارو نگران کردي، می تونستي بگي قرار داري و از خونه بيرون مي ری، می دوني چقدر دلواپست شدیم.

سرم را پاين انداختم و شرمنده گفتم:

- ببخشيد بابا، متاسفم.

خوشبختانه پدر خيلي سريع از موضوع گذشت و با لبخندی خسته گفت:

- برو برای من به ليوان چاي بيار اين دفعه عبيي نداره.

سعید خيلي عصباتي بود، فكر کردم که حتما خيلي پيش دوستش خجالت کشide.

- چي رو عبيي نداره بابا، دنيا آبروي منو پيش مهران برد، نديدي چقدر بد شد؟ بيچاره اين همه راه رو نیومده بود که منو ببینه، حالا فردا چطوری جوابشو بدم؟

من با حاضر جوابي رو به سعید کردم و به تلخي گفتم:

- هر جور دلت می خواهد حواب بده، اصلا کي گفته که برای من دنبال شوهر بگردي، من خودم به فکر زندگيم هستم.

سعید که حریف من نمی شد و می دانست که من کوتاه نمی آیم گفت:

- هر غلطی دلت می خواهد بکن، اصلا حیف مهران که خودشو بيچاره تو کنه. اینقدر بمون تو خونه تا بوي ترشی بگيري.

من به سمتیش دویدم و به او حمله ور شدم، اما او دستهایم را در هوا گرفت.

- من بوي ترشی بگيرم؟ تو به فکر خودت باش، دلت به حال خودت بسوژه.

پدر با صدایی تقریبا بلند هر چند عصباتی نبود گفت:

- چرا اینقدر با هم یکی به دو می کنید، بابا جان نصفه شبه بريid بگيرid بخوابيد.

زبانم رت برای سعید درآوردم و با گفتن شب بخیر به اتفاقم رفتم، سعید باز هم کوتاه نمی آمد.

- برو بخواب، اميدوارم که کابوس ببیني.

از لج او در را محکم به هم کوبیدم و خودم را در تاریکی اتاقم رها کردم، کلید برق را که زدم ناخودآگاه حسی در وجودم فوران کرد... خدایا الان عرشیا چه می کرد؟ آیا به خانه رسیده بود؟ آیا به من فکر می کرد؟

خودم را روی تخت انداختم، جیر جیرش در آمد، انگار پنجره کمی باز بود چون پرده خیلی آرام تکان می خورد، چشمهايم از اشک پر شد، چرا من اینطور شده بودم، چرا با زندگی خودم بازي می کردم؟ من به چه چیز عرشیا دلم را خوش می کردم؟ او هیچ تضمینی برای عشق من نداشت.

*** کاش می شد کمی برای نابترين عشقاها ارزشی قائل شویم، کاش از این نابسامانی روحها می گریختیم، چقدر در خاکستری روزگارمان غرق شده ایم. من دلم برای لبخندهای روشن تنگ شده من هنوز دلم می خواهد در آسمان آزوها پرواز کنم، چقدر سنگدلیم که دلمان را در قفس طلایی نبایدها اسیر می کنیم. این نهایت بیرحمی است که یاد تبسمهای کوچکمان را، خوشیها را قاب کنیم و به دیوارهای سنگی قلبمان بیاویزیم. ***

دلم لرزید، با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و با نامیدی برخاستم تا چراغ را خاموش کنم در همین موقع مادرم با زدن چند ضربه به در وارد اتاق شد.

- هنوز نخوابیدی؟

- نه مامان.

- می خواستم باهات حرف بزنم، حوصله داری؟

به سمت او برگشتم و سرجایم نشستم و به نشانه اینکه منتظر شنیدن حرفهایش هستم و به چهره مهربان و دوست داشتنی اش خیره شدم، مادر چشمهايش را تنگ کرد و گفت:

- گریه کردي دنیا؟

فوری دستم را روی چشمهای مرطوبم کشیدم و گفتم:

- نه.

مادر در حالیکه کنارم روی تخت می نشست دستش را روی شانه ام گذاشت و کمی فشرد.

- به من دروغ نگو.

قبل از اینکه من چیزی بگویم ادامه داد:

- پس امروز عرشیا رو دیدی، آره؟

سرم را به علامت «بله» خم کردم، مادر دستش را از روی شانه ام برداشت و با من من گفت:

- پس چرا ماتم گرفتی،... نکنه...

سرم را چرخاندم و همچنان منتظر نگاهش کردم چون ادامه نداد پرسیدم:

- نکنه چی مامان؟

- والله تو یه جوري سگرمه هاتو بردی تو هم مثل اينکه... راستش فکر کردم مرغ از قفس پريده.

چون انتظارش برای شنیدن پاسخی از طرف من بي نتيجه ماند گفت:

- دنيا من آماده ام حرفاتو بشنوم، البته اگه خودت دوست داشته باشي.

بغضم تركيد، خودم را در آغوشش رها کردم و با هق هق گفتم:

- مامان... من، من نمي دونم باید چکار کنم.

مادر شانه هایم را گرفت و بلندم کرد، در چشمهايش نگرانی به وضوح نمایان بود.

- برای چی عزیزم، اتفاقی افتاده؟

موهایم را که پریشان شده بودند از صورتم کنار زدم و سعی کردم به مادر نگاه نکنم.

- دنيا، تو چت شده؟

نمی دانستم باید تقاضای غيرمنطقی عرشیا را به مادرم بگویم یا نه، شاید اگر متوجه این موضوع می شد اصرار می کرد که رابطه ام را با او قطع کنم، شاید هم شروع به پند و اندرز می کرد که من اصلا حوصله اش را نداشتم، اما مادر ول کن نبود.

- دنيا من نگرانم، چی شده؟

- هيچي مامان، چيزی نیست.

- پس چرا اينقدر پريشون و سردرگمي؟

لبخند تلخي زدم و بدون اينکه نگاهش کنم گفتم:

- همينطوری، کمي دلم گرفته بود.

دستهای مهریانش را روی گونه هایم گذاشت و سرم را در دست، مقابل چهره اش نگه داشت.

- گفتم به من دروغ نگو، اگه مایل نیستی حرفی بزنی اجباری نیست ولی نگو که اتفاقی نیفتاده و تو ناراحتی خاصی نداری.

- مامان من... نمي دونم چطوری بگم، ولی خيلي...

- خيلي چي، تو چرا اينجوري حرف مي زني؟

از جایم بلند شدم، بازوهايم را در پنجه هاي خسته ام فشردم و عصبي گفتم:

- اصلا نمی دونم باید چه کار کنم، من تو بد موقعیتی قرار گرفتم، می دونی مامان... عرشیا...
- عرشیا چی؟

کلافه و عصبانی از خودم و از احساسات غیر منطقی ام گفتم:

- بین مامان من فکر می کنم نمی تونم و نباید رو عرشیا خیلی حساب باز کنم... نمی دونم
چرا فکر می کنم تصمیم درستی نگرفتم... ولی از طرفی هم...

مادر چنان نگاهم می کرد که انگار می خواست بگوید «دیدی بالاخره به حرف من رسیدی» ولی
این حرف را نزد فقط با دلسوزی که شاید حرف اصلیش را پنهان می کرد گفت:

- خب خیلی هم دیر نشده می تونی تصمیمت رو عوض کنی.

در خیالات خودم غرق شدم، چگونه، مگر دل من با اجازه من عاشق شده بود که حالا به او
دستور بدhem که برگردد و دیگر پابند کسی نباشد.

صدای مادر مرا از افکار ناخوشایندm بیرون کشید.

- عزیزم، باور کن که من جز خوشبختی و خوشحالی تو هیچ چیز دیگه ای نمی خواهم فکر نکن
حرفایی که می زنم پند و نصیحته یا قصد آزار و عذاب توئه... ولی عزیز دلم تو... یه جوارایی
خیلی عاشقانه فکر می کنی و باید قبول کنی که توی این دوره زمونه با عشق و احساسات یزی
به دست نمیاد هیچ چیز، تازه نهایت شانس و خوش اقبالیه اگه همه هستی و جوانیت رو از
دست ندی...

مادر کمی در سکوت مرا که هنوز همه حرفایی را که زده بود به طور کامل درک نکرده بودم نگاه
کرد و بعد دوباره ادامه داد:

- تو نباید همه فرصتهای خوب زنگیت رو فقط به خاطر یه احساس که شاید هم اصلا منطقی و
پایدار نباشه از دست بدی، حالاگه این عشق دو طرفه بود می شد بیشتر بهش بها داد و اعتماد
کرد ولی... خودتم خوب می دونی که نمی شه به عرشیا امیدوار بود، با حرفایی که تو درباره اون
می زنی من فکر می کنم که افسردگی اون اصلا قابل درمان نیست. دنیا، عزیزم، دختر گلم، تو
رو خدا هر کاری می کنی فقط یه کمی عاقلانه تصمیم بگیر و بیشتر روز کارایی که می کنی فکر
کن، شاید موقعیتها خوب و عالی که حالا داری دیگه برات پیش نیاد.

بی اختیار و بی هدف ناگهان از دهانم پرید:

- کدوم موقعیت، کدوم فرصت مناسب مامان؟

مادر با اخم و دلخوری نگاهم کرد و گفت:

- فرینام موقعیت مناسب نبود؟ واقعا چی کم داشت؟

سرم را تکان دادم، این فرینام انگار قصد نداشت از زندگیم بیرون برود، اگر خودش نبود حتما حرف
و حدیثش بود.

مادر دوباره رشته کلام را به دست گرفت و با لذتی خاص گفت:

- اگه بدونی مهران چه پسر خوبی بود... ماشالله یه پارچه آقا، متین، باوقار، جذاب تا دلت بخوادمودب و با معرفت، وقتی فهمید نیومدی اصلا خم به ابرو نیاورد.

از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- چون برash مهم نبوده، از خداش بوده که من نیام.

مادر چشم غره ای رفت و خیلی مطمئن ادامه داد:

- نخیر، می گم خم به ابرو نیاورد، یعنی سنگ تموم گذاشت و مارو بی احترام نکرد نه اینکه سر از پا نمی شناخت که تو نیومدی... به هر حال دنیا جون، من و بابات و سعید غیر از سعادت تو چیز دیگه ای نمی خوایم، باور کن مهران مرد بالارزشیه حالا اگه فرینام رو رد کردي لااقل در مورد مهران بیشتر فکر کن، بایات اینقدر ازش خوشش اومند بود که برای جمعه شب دعوتش کرد.

- مامان...

چنان ناله ای کردم که مادر حیرتزده نگاهم کرد و پرسید:

- جایی ات درد می کنه؟!

- نه.

- پس چته؟

- هیچی، جمعه قراره برم عرشیا رو ببینم.

- خب مگه چه ایرادی داره، مهران شب میاد خونه ما.

- آخه، من وقتی قصد ازدواج ندارم برای چی باید اونو ببینم؟

مادر لبخند ملایمی زد و ضریه ای آرام پشت شانه امر زد.

- حالا شاید قصدش رو پیدا کردي.

- خدا نکنه مامان.

- چرا؟ می خوای بمونی بیخ ریش ما که چی؟

چقدر خوشحال شدم که بحث عوض شده بود، اگر تا فردا می نشستیم حتما مادر می خواست دائما از خوییهای مهران تعریف کند.

- می خوام بمونم نوکریتونو کنم، بالاخره شما یکی رو می خواید که وردستتون باشه.

مادر چرخی به گردنش داد و گفت:

- لازم نکرده، تو به فکر زندگی خودت باش.
- هستم مامانی، مگه نمی بینی چه عاقلانه تصمیم می گیرم و عمل می کنم.
- آره جون خودت، نمی دونم کی بود یه ساعت پیش داشت اشک می ریخت که من اشتباه کردم، من نمی دونم باید چکار کنم.

با پررویی گفتم:

- من که نبودم.

مادر شمهايش را مستقیم به من خیره کرد و در حالیکه انگشتیش را به طرف خودش گرفته بود گفت:

- آهان، فکر کنم من بودم.

- خب حالا برای چی گریه می کردي مامان؟

مادر به شوخي موهايم را کشید و گفت:

- خدا بگم کارت کنه دختر که اينقدر حاضر جوابي.

- آخ... آخ... مامان موهايم نکش، دردم گرفت.

مادر پنجه اش را باز کرد و در همان حال از جايis برخاست.

- حالا از شوخي گذشته، چشماتو باز کن و همه چيز رو عاقلانه بین، کاري نکن که بعدا نتونی جبران کني، يه چيز ديگه... اينو هميشه يادت باشه که فقط با عشق نمي شه زندگي کرد، اونم عشق يه طرفه.

اين حرف آخر مادر چنان مرا به فکر برد که متوجه رفتن مادر نشدم، وقتی به خودم آمدم که ساعت دو پس از نيمه شب بود و صورتم از اشک خيس شده بود.

فصل 2-12

ميوه ها را روی ميز غذاخوري گذاشتيم تا در ظرف كريستال پايه دار بچينم. حواسem پرت بود، ذهنem روی کارم متمرکز نمي شد، فکرم دائم دور ملاقات بعدازظهر با عرشيا پرسه مي زد، مطمئن نبودم که کارم درست باشد، شاید اصلاً صلاح نبود که اين ديدارها تکرار شوند، در ضمن من باید جواب تقاضاي عرشيا را هم مي دادم در طي آن هفته به هي نتيجه درست و حسابي نرسيده بودم.

همه میوه ها روی میز پخش شدند، من یک دستم را روی سرم گذاشتیم و روی صندلی نشستم، مادر که مشغول تمیز کردن کابینتها بود برگشت و نگاه معنی داری به من انداشت.

- حواسیت کجاست، معلومه کجا سیر می کنی؟

سرم را بلاتکلیف و سردرگم تکان دادم و گفتم:

- نمی دونم، نه.

مادر همچنان دستمال در دست روبروی من ایستاد، طوری نگاهم می کرد انگار به سلامت عقلم شک کرده بود و سپس گفت:

- یه بار شد تو کاری رو درست انجام بدی، آخه این چه وضعیه؟

- وضع مناسب.

- میوه چیدنت مناسبه یا فکر کردنت؟

- مامان چرا هي طعنه می زنی؟

- من کی طعنه زدم، باباجون اگه مشکلی داری خب بگو تا کمکت کنیم اگر هم ناراحتی خاصی نداری پس این تو فکر رفتن و حواسپریتیت مال چیه؟

- مال عشقه مامان؟

- برو بابا توام دلت خوشه ها، کدوم عشق؟

- عشق بقال سر کوچه! خب عرشیا رو می گم دیگه.

مادر میوه ها را یکی یکی از روی میز برداشت و با دقت در ظرف چید، من هم یکی از هلوها را برداشتیم و به دندان کشیدم.

- تو سر خودتم می خوای کلاه بزاری؟ اگه عاشقشی خب دیگه غصه خوردن و فکر و خیال کردنت برای یه، اگه هوسه و به عشقت اطمینان نداری پی بی خیال شو و قید همه چیز رو بزن، اینقدر هم مسخره بازی درنیار و اعصاب همه رو خراب نکن.

مادر خیلی عصبانی شده بود، وقتی سکوت مرا دید عصبانی تر شد و ادامه داد:

- دنیا، تو یه هفته است که داری با اعصاب من بازی می کنی، چه مرگته؟ چرا نمی گی دردت چیه؟ مردم از بس فکر کردم.

با محبتی خالصانه کنارش قرار گرفتم و دستهایم را روی شانه هایش فشار دادم، چانه ام را روی سرشن گذاشتیم و با زمزمه گفتم:

- الهی من قربون مامانم برم که اینقدر نگران منه.

مادر دستش را بالا آورد و روی انگشتهاي من گذاشت و گفت:

- نمي خواه قربونم بري، فقط با من صادق باش و بگو چته؟

چطور دلم مي آمد مادر بيچاره امر را رنج دهم، چطور مي توانستم او را در اين نگرانی و اضطراب رها کنم و بي خيالش شوم، به هر حال مادر از وجود عرشيا در زندگی من اطلاع داشت س چه فرقی مي کرد اگر از همه يز مطلع مي شد، تازه شاید راه حلی برایم پیدا مي کرد، به خودم نهیب زدم که پنهانکاري را کنار بگذارم و با مادرم روراست باشم.

- مادرجون، راستش من مي ترسم انتظارم بي فايده باشد، مي ترسم عرشيا اصلا از من خوشيش نيايد... واقعيت اينه که تا حالا حرف خاصي در مورد نقش من در زندگيش نزده... من مي ترسم اون به من فقط به چشم يك دوست نگاه کنه.

- خب تکلیفتو باهاش روشن کن.

- آخه چه طوري؟

- ازش بپرس، آخرش که چي، بالاخره باید بدوني چه برنامه اي داره، به قول خودت شاید اصلا نخوايد با تو زندگي کنه.

- مسئله يه چيز ديگه هم هست، منم تا حالا حرفی در مورد علاقه ام به اون نزدم، شاید اصلا نفهميده که چقدر تو زندگيم جا باز کرده.

- خب بهش بگو.

- وا... از کي تا حالا اول دخترا ابراز علاقه مي کنن؟

- از وقتی که دنيا عاشق شده!

- مامان سريه سرم ندار.

مادر دستهایش را دو طرف سرشن گذاشت و گفت»:

- سرخم که سرجашه.

مامان... شوخي نکن، جون سعيد بگو بینم باید چکار کنم.

مادر کمي به فکر فرو رفت، خلوتش را به هم نريختم، ظرف ميوه را به نشيمين بردم و روی ميز گذاشت، عطر غذا سرتاسر خانه را پر کرده بود، مادر برای شام دوجور خورش تهيه دیده بود، فسنچان و مرغ، با خودم گفتمن ((مگه قراره پسر پادشاه ببیاد که اینقدر تدارک دیدن)) وقني دوباره وارد آشپزخانه شدم مادر کاهوها را روی ميز گذاشته بود، با خنده گفتمن:

- يعني من باید سالاد درست کنم؟

مادر دستي به کمرش زد و گفت:

- نه من درست می کنم.

- خوبه چون اصلا حوصله ندارم.

مادر بازویم را گرفت و مرا به زور روی صندلی نشاند.

- برای تو قراره خواستگار بیاد نه برای من.

من با ناله ای ساختگی گفتم:

- مامان همه کارا رو که به این بهونه انداختی گردن من، دوست سعیده بگو اون بیاد سالاد درست کنه.

- حالا می ترسی ازت کم بشه؟

- نه می ترسم آقا مهران جوون مرگ بشه.

- شاید با دیدن تو سنکوب کنه ولی مطمئن باش اگه سالاد درست کنی هیچ اتفاقی نمی افته.

- چرا سنکوب کنه مگه چمه، دلش بخواه، دختر به این خوشگلی، قد بلند، ابرو کمون، گیسو پریشون.

- واه، خودت تعریف نکنی حتما می مونی رو دستم، تازه مهران بیچاره که خواسته توبی که ادا در می آری.

- از کجا معلوم که خواسته، منو که ندیده.

- سعید رو که دیده بسه، ماشالله پسرم بزنم به تخته ماه شب چهارده است.

- خبه، چرا سعید رو نمی گیره، سعید که خیلی دوستش داره؟

- اونوقت ما تو رو چکار کنیم، ترشی بندازیم.

صدای سعید هر دویمان را ساکت کرد، وارد آشپزخانه شد و کوهی پاکت و خرت و رت روی میز ریخت، من با لبخندی ساختگی گفتم:

- کاش همیشه دوستای سعید مهمونمون بودن تا آقا کمی ولخرجی کنن.

سعید که کمی با من سر سنگین بود، آستین لباسش را مرتب کرد و گفت:

- همین یکی رو شما تحولی بگیر بقیه پیشکشتون.

- مگه رفیق منه، به من ربطی نداره.

سعید چنان با غصب نگاهم کرد که از ترس زیانم بند آمد.

- امشب برای خودت برنامه نداری ها، مثا آدم بیا بشین بعدا اگه نیستندیدی اخبار که نیست بگو نمی خواه، فقط... بین دنیا دارم جلو مامان بہت می گم ها اگه آبروریزی کنی بد می بینی ها.

بدون اینکه منتظر پاسخی بماند به طرف حمام رفت. مادر خیلی آمرانه گفت:

- سعید درست می گفت، اگه هم قصد قبول کردن نداری نباید باعث رنجش سعید بشی، به هر حال اونا با هم دوستن و هر روز چشمشوون تو چشم هم می افته، فهمیدی؟

آرام گفت:

- بله.

با دلشوره ای عجیب و حال غریبی سالاد را آماده کردم و در یخچال قرار دادم، وقتی به ساعت نگاه کردم به سرعت از جایم برخاستم و مظلومانه گفت:

- مامان من دیگه باید برم.

- کجا؟ کافه مهرماه؟

- آره دیگه. کاری نداری؟

- نه، ولی لطفا زودتر بیا، دوست ندارم وقتی بابات می آید خونه، تو نباشی.

- باشه چشم.

لباسهایم را پوشیدم، مادر بین چهارچوب در آشپزخانه مانده بود و مرا نگاه می کرد آرام گونه راستش را بوسیدم و گفتم:

- زود میام.

وقتی به در رسیدم مادر صدایم زد:

- دنیا!

- چیه؟

برگشتم و منتظر نگاهش کردم.

- به عرشیا بگو که قراره برات خواستگار بیاد، اینطوری می فهمی که چه فکری درباره تو می کنه، بالاخره یه عکس العملی نشون می ده.

در صورتیکه قبل این مسئله را تجربه کرده بودم و اصلا هم از نتیجه اش راضی نبودم اما به مادر گفتم:

- باشه، راه حل خوبیه.

مادر با لبخند بدرقه ام کرد، جلو در حیاط که رسیدم سعید صدایم زد:

- دنیا؟

با وحشت رو به عقب برگشتم، هر چند سعید و پدر هرگز با خشونت با من رفتار نمی کردند ولی نمی دانم چرا من نسبت به آنها همیشه احترامی همراه با ترس حس می کردم.

- بله؟

- کجا می ری؟

- باید جواب بدم؟ برو از مامان بپرس.

در نگاهش اصلا دستور و اجباری به چشم نمی خورد شاید کمی ملتمس به نظر می رسید. تقاضا و شاید هم خواهش برای اینکه بار دیگر غرورش شکسته نشود.

- شب زودتر برگرد، دنیا خواهش می کنم این بار دیگه با من لجبازی نکن.

ولی واقعا من نمی خواستم با او لجبازی کنم، اصلا راضی نبودم که غرور برادرم خرد شود فقط حس می کردم نباید او چنین کاری می کرد آن هم بدون اطلاع من.

لبخندی زدم تا به من اعتماد کند. سپس گفت:

- چشم داداشی، مطمئن باش.

حرفم چنان رویش تاثیر گذاشت که با صدای بلند خندهد و گفت:

- ای بدنیس، تو هر وقت اینجوری با من حرف می زنی حتما کاسه ای زیر نیم کاسه است.

- نه جون خودت، دارم میرم مهرماه کیمیا رو ببینم.

- برو، ولی قول دادی که زود برگردی ها.

فصل 2-13

با خنده از در خارج شدم و به سمت کافه راه افتادم، چنان دلهزه ای به جانم افتاده بود که قلبم می خواست از سینه ام خارج شود، باید چه جوابی می دادم؟ به تقاضای غیرمنطقی او چه پاسخی می گفتم؟ شاید اگر جواب منفي می دادم رهایم می کرد و این برای من اصلا قابل تحمل نبود، نمی توانستم همین مهر و محبت ناچیز را از دست بدهم، هر نفس من در گرو امید دیدار چشمهاي او بود برايم اوج آرزو و نهايت بودن، انتهای خوشبختی بود، من تحت هیچ

شرايطي حاضر به ترك عرشيا نبودم، چند قدمي به کافه مانده بود که تصميم قطعي ام را گرفتم، من زندگي را بدون عرشيا نمي خواستم.

از دور که مرا ديد لبخند کمنگ و ملایمی زد و از جایش برخاست، وقتی جلويش رسیدم از صدای خودم وحشت کردم، چنان مرتعش بود که انگار در مرز فروپاشي ام.

- سلام.

صندلي را عقب کشيد و به گرمي پاسخم را داد:

- سلام، حالتون چطوره؟

- خوبم، شما خوبید؟

- هر چي بيرسيدي... خب، چکار مي کنيد؟

- دعا گوئيم.

چشمهاي معصوم و پوشیده در غم پنهانش را گرد کرد و با لبخندی نامفهوم گفت:

- جدا، يعني صبح تا غروب نشستيد و منو دعا مي کنيد.

- با اجازه شما.

- حالا خير يا شر؟

- شما فرق بين دعا و نفرین رو نمي دونين؟

- چرا، ولی شايد دعای شما از نظر من خير نباشه.

- از نظر شما دعا برای سلامتی و خوشبختی شما خير نیست؟

به عقب تکيه داد و پاي راستش را روی پاي چپ انداخت، از جيب پираهنش سیگاري درآورد و با فندک زیبایش آن را روشن کرد.

- نه نیست چون اصلا از روزگارم راضی نیستم که بخواهم يه روز بیشتر زندگی کنم.

خدای من، این نگاه، آن چشمها، آن حرارت هستی آفرین مرا به کجا می برد، چرا من چنین سخت و دشوار به او دلبسته بودم، او با کدام سحر و جادو در قلبم خانه کرده بود که مرا از آن گریزی نبود، چنان مرا نگاه می کرد که دست و پایم می لرزید و قلبم با تپشی ناگهاني مرا عذاب می داد.

- چه خبر؟

آهسته و شرمگین گفتم:

- از کجا؟

می دانستم منظورش چیست، او هم مثل من حتما در مورد جواب تقاضایش خیلی فکر کرده بود.

- از خودت، از سعید، از والدین؟

- خبری نیست، مثل همیشه روزای تکراری و خسته کننده.

- خوبه، یه وجه تشابه داریم، تکراری بودن لحظه ها، درد مشترک ماست.

- شما دیگه چرا، مردا معمولا کمتر دچار این بیماری می شن.

ته سیگارش را داخل جاسیگاری له کرد و مشغول بازی با بستنی اش شد، متوجه شدم که مایل نیست پاسخی بدهد.

- بستنی تون آب شد.

نگاهی به بستنی کردم، شاید قلب او هم قابل نرم کردن بود، شاید که نه، حتما او هم نقطه ضعفی داشت که من حتما باید پیدایش می کردم، از این فکر و از این تشبيه لبخندی روی لبم نشست که از نگاه تیزبین عرشیا پنهان نماند.

- به چی می خنید؟

کمی جابجا شدم واولین قاشق بستنی را به دهان بردم و او رو به من کرد و گفت:

- یادتون باشه که جوابمو ندادید.

من از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- حالا تازه برابر شدیم، شما به سوال من جواب ندادین منم تلافی کردم.

او چنان در وجودم پیچیده بود که من واقعا نمی دانستم چطوری می توانم نسبت به او خوددار باشم و حرفي از علاقه ام نزنم...

شاخه گل رزی را از داخل گلدان برداشت و آن را باحرکتی نمایشی کنار دستم گذاشت، چنان تحت تاثیر قرار گرفتم که بستنی در گلویم پرید و چند سرفه پی در پی اشکم را جاری کرد، آرام و خیلی زیبا سرشن را تکانی داد و پرسید:

- دوست داری اذیت کنی؟

چرا او چنین فکری کرده بود، من حاضر بودم بمیرم ولی او عذابی را متحمل نشود.

- برای چی؟ نه.

- پس چرا راحتمن نمی کنی؟

سرم را پایین انداختم و خجالتزده ساكت ماندم.

- نگو که نمی تونی قبول کنی، نگو که جوابت منفیه.

لحن کلامش چنان هراسان و ملتمس بود که من بی اختیار دقایقی بدون حرف به چشمهای غرق انده و نامیدش خیره شدم، چرا وجود من برای او اینقدر اهمیت داشت؟ اگر او قصد زندگی با من را نداشت پس چرا اینقدر اصرار می کرد، چرا بودنم برایش آنقدر بالارزش شده بود؟

- جوابم را بده.

چطور می توانستم به او بگویم «نه». چنان تمنا و خواهشی در نگاه خسته اش موج می زد که برای من ذره ای جای شک و تردید نگذاشت.

- جوابم مثبته، قبول کردم.

با شنیدن پاسخ من چنان آهي سر داد که جسم و روح را به آتش کشید، انگشتان استخوانی اش را داخل موهایش فرو کرد و آهسته گفت:

- خیالمر راحت شد، خیلی نگران بودم.

وقتی به قصد بازگشت سوار ماشیش شدم و او راه افتاد، موسیقی ملایمی که پخش می شد مرا به شدت دلگیر کرد، غم تمام دنیا روی دلم سنجینی می کرد، دوست نداشتم به منزل بررسیم و از همان ابتدای راه ماتم روزهایی را گرفته بودم که قرار بود عرشیا را نبینم.

- خیلی ناراحتی؟

نمی توانستم دروغ بگویم، حتما از چهره ام به وضوح ناراحتی ام پیدا بود بنابراین با سر جواب مثبت دادم.

- چرا؟

چون جوابی ندادم دوباره گفت:

- اگه می خوای گریه کنی خجالت نکش، خودتو سبک کن.

و این حرفش سد محکم سیلاپ اشکم را شکست، شانه هایم لرزیدند و قطرات اشک بی محابا و بی شرم روی گونه هایم خط انداختند، من معمولا خیلی بی صدا گریه می کردم و فقط شانه هایم می لرزیدند، عرشیا نگاهم کرد و با دلسوزی خاصی دستمالی را به طرفم گرفت.

- امیدوارم من باعث رنجشتون نشده باشم.

آرام و خسته به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهايم را بستم، او در حالیکه آهسته می راند، بعد از لحظاتی نه چندان طولانی گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

همانطور با چشمهاي بسته گفتم;

- نه.

- پس چشماتو باز کن و به من نگاه کن.

این اولین باری بود که از من می خواست نگاهش کنم، داغ شدم، حسی نا آشنا و لذت‌بخش تمام رگهایم را پر کرد، کمی به سمتیش چرخیدم و منتظر ماندم.

- به من بگو چی شده، شاید بتونم کمکت کنم.

لبخند تلخ و کوتاهی زدم و با خودم گفتم، «همه مشکل من تویی کاش می دونستی و حلش می کردي.»

- چیزی نیست، سعید و بابا امشب مهران رو دعوت کردن.

- مهران دیگه کیه؟

چون پاسخش را ندادم خودش کمی فکر کرد و گفت:

- آهان، همون دوست آقا سعید، خواستگارتون، درسته؟

با ناراحتی و کمی عصبی گفتم:

- آره، خودشه.

عرشیا با حالتی دلنشین و خیلی راحت دنده را عوض کرد.

- حالا برای این ناراحتی؟ چرا اینقدر به خودت سخت می گیری؟

من که از حرف او عصبانی شده بودم و برای بار دوم اصلاً انتظار چنین برخومردی را نداشتم گفتم:

- خب سخته که سخت می گیرم.

خنده ای کرد که برای اولین بار من کمی نشاط را در آن دیدم.

- تو خیلی بامزه ای، آخه مگه چه عیبی داره، خب آقا مهران رو ببین بعداً بگو نمی خوام.

- اولاً بچه نیستم که می گی بامزه ای، دوماً من قصد ازدواج ندارم.

دوباره لبخندی روی لبهای خوش فرمش نقش بست.

- خب وقتی قصد ازدواج نداری دیگه چرا ماتم می گیری.

لحظه ای ساكت ماند بعد بشکنی زد و با خنده ای گفت:

- فهمیدم، می ترسی مهران خان رو ببینی، عاشقش بشی و قصد ازدواج پیدا کنی.

من بیچاره اسیر عشق نامعلوم او بودم و او چه فکرها که نمی کرد، چرا نمی خواست کمی بیشتر فکر کند و بفهمد که من چرا خودم را وابسته او کرده ام، چرا به تقاضای غیر عاقلانه اش پاسخ مثبت دادم؟

آنقدر ساكت ماندم تا او هم از ادامه این بحث صرف نظر کرد. وقتی جلو در منزلمان از ماشین بیاده شدم کمی به جلو خم شد و گفت:

- از اينکه خواهش منو رد نکردید واقعاً ممنونم.

لبخندي زدم و بدون حرف به تماشاي چهره غمگين و معصومش مشغول شدم.

- مي تونيم جمعه آينده همديگه رو ببینيم؟

شانه هاييم را بالا آنداختم و گفتم:

- نمي دونم، شايد.

- يادم رفته بود در چه موقعیتی هستيد، شايد جمعه ديگه متاهل باشيد.

از غصب نگاهم ترسيد همچنان خيره به من گفت:

- به هر حال من منتظرتون مي مونم، اگه وقت کردید يه سري به كafe بيايد.

قبول کردم و با خدا حافظي از هم جدا شدیم، باز هم همانجا پشت در ايستادم تا از دید من پنهان شد.

فصل 2-14

وقتي پشت در ورودي يك جفت کفیش اضافه دیدم متوجه شدم که مهران آمده، به ساعتم نگاه کردم تازه ساعت هفت بود. وارد شدم و با صدای بلند اظهار وجود ردم.

- مامان، سلام.

مادر هراسان جلو آمد و مرا در راهرو یافت.

- چه خبره، چرا هوار مي زني؟

آهسته و با اخم پرسيدم:

- خبری نیست، این آقا چرا اينقدر زود او مده، تازه ساعت هفته؟

- رفته بود پیش بابات اینا همه با هم اومن، حالا مگه چی شده؟

- هیچی، می خواستید چی بشه.

مادر نماند تا غرغر مرا گوش کند در حالیکه جلوتر از من وارد نشیمن می شد گفت:

- دنیا دختر خوبی باش.

اول کمی به سر و وضع خودم رسیدم، لباس مناسبی پوشیدم و آرایش کمرنگی کردم هر چند اصلا برایم بود و نبود مهران مهم نبود اما نمی خواستم به چشممش رشت جلوه کنم.

وارد نشیمن شدم و سلام کردم،

مهران از جایش برخاست و خیلی مودب پاسخم را داد:

- سلام، حالتون چطوره؟

- خیلی ممنون، بفرمایید.

مهران نشست و پدر رو به من لبخند مهربانی زد و گفت:

- چه عجب باباجون، بیا بشین اینجا ببینم.

کنار پدر نشیتم و پدر خیلی ماهرانه مرا به تعریف گرفت تا هم من و هم مهران کمتر احساس خجالت کنیم.

وقتی صحبت‌های پدر تمام شد و مهران هم مشغول گفتگو با سعید بود تازه من فرصت کردم با دقت مهران را ببینم. حقیقتا جوان برازنده ای بود، موهای حالت دار قهوه ای تیره، ابروهای پرپشت و کشیده اش چنان به چشمهاهی عسلی و روشنیش جلوه می داد که نظرها را جلب می کرد. اندام متناسب و موزونی داشت حرکاتش چنان متنانت و وقاری داشتند که واقعا او را دوست داشتنی می کردند چند باری که مرا نگاه کرد لبخند ملیحی لبهایش را می آراست، چشمهاهیش جذبه ای باور نکردنی راروی من تجربه می کرد، صحبت کردنیش آنقدر شمرده و بلیغ بود که من بی اختیار همه حواسم به او جلب می شد. وقتی برای چیدن میز شام به کمک مادر رفتم اصلا نمی دانستم تصمیمی که در مورد او خواهم گرفت چیست.

پس از صرف شام ساعتی دور هم نشستیم و از هر دری صحبت کردیم. وقتی صحبت پدر را شنیدم واقعا جا خوردم.

- خب آقا مهران ما شما را با هم تنها می گذاریم تا حرفاتونو با هم بزنید.

و قبل از اینکه من مخالفتی کنم همه رفته بودند، من ماندم و مهران، چنان هول شدم که چندین بار سر جایم تکانهای بی دلیل خوردم و این باعث شد که مهران با خنده و خیلی دوستانه بگوید:

- شما چرا اینقدر دستپاچه شدید، هنوز که اتفاقی نیفتاده؟

و من برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

- راستش من تا حالا تو چنین موقعیتی قرار نگرفتم.

لبخند زیبایی زد و خیلی مشتاق گفت:

- منم تا حالا این موقعیت رو تجربه نکردم ولی به نظر من اصلا سخت و وحشت انگیز نیست، قراره ما با هم صحبت کنیم و بعد تصمیم بگیریم، فکر نمی کنم کار خیلی دشواری باشه.

فهمیدم که او همه چیز را تمام شده نمی داند، اصلا نمی خواستم فکر کند مقبول افتاده و من او را حتما می پذیرم.

- خانم سامانی، شما اصلا قصد ازدواج دارید؟

چنان صریح و سریع رفت سراغ اصل مطلب که من اول غافلگیر شدم، چند لحظه ای طول کشید تا توانستم جوابش را بدهم.

- راستش تا حالا نه، نداشتم.

كمی به جلو خم شد و نزدیکتر آمد. نگاهش مهربان و دلنشیں بود.

- ولی من دارم، و دنبال همسر مناسبی مثل شما می گردم، خانواده دار، متین، تحصیلکرد.

نگاهش روی صورتم چرخید و ادامه داد:

- و زیبا و دلنشیں.

حرفهایش چنان صداقت و راستی ای در خود داشتند که من نتوانستم هیچ عکس العملی نشان دهم. سکوت من را او شکست و پرسید:

- امکانش هست که شما تغییر عقیده بدید و قصد ازدواج پیدا کنید؟

بلافاصله گفتم:

- نمی دونم، زیاد هم امیدوار نیستم.

مهران در مورد خود و خانواده اش همه مسائل تیره را روشن کرد، در مورد شغل و عقاید و اعتقاداتش هم تا اندازه ای توضیح داد و با امیدواری به اینکه جواب من مثبت باشد بحث و گفتگو را تمام کرد.

وقتی خدادار حافظی می کرد با نگاهی مهربان و امیدوار باز هم گوشزد کرد که روز پنجشنبه منتظر جواب ماست.

فصل 15-2

مادر دوباره حرفش را تکرار کرد و از اتاق خارج شد.

- به هر حال فکرات رو بکن، بعد از ظهر مهران زنگ می زنه.

وقتی مادر در را پشت سرش بست من سرم را میان دستهایم گرفتم و نالیدم.

- خدایا چکار کنم؟

مهران پسر کاملاً شناخته شده و خوبی بود که پدر و مادرم هر دو او را پسندیده بودند ولی من با چنان شک و دودلی که به دلم افتاده بود اصلاً نمی‌دانستم چه باید بکنم، قلب من بدون هیچ شرط و شروطی عرشیا را می‌خواست ولی عقلم همه حکم و فرمانش روی مهران جربان داشت، از طرفی هیچ عیب و ایرادی نمی‌توانستم از مهران بگیرم و از طرف دیگر چنان وابسته نگاه عرشیا شده بودم که تصور زندگی با غیر از او کلافه ام می‌کرد تا بعد از ظهر عصی و ناراحت ساعتها را پشت سر گذاشتم. سعید آنروز خانه بود و هر قدر سعی می‌کرد آرامم کند فایده ای نداشت، مهران قرار بود ساعت پنج تماس بگیرد و من هنوز هم نمی‌دانستم پاسخم به مهران پست وقتی آن چهره مهربان و شاد را به خاطر می‌آوردم نمی‌توانستم تصور کنم که جواب منفی من، در روشنایی شادی آفرین چشمهاش چه تاثیری خواهد گذاشت.

- دنیا، چته، مگه می‌خوای چکار کنی که اینقدر ناراحتی؟

با خشم به سمت سعید که روی مبل لم داده بود و کتابی را ورق میزد چرخیدم و گفتم:

- همیش تقصیر توئه سعید، بگو تو رو چه به این کارا، مگه جای تورو تنگ کردم که می‌خوای منو از سرت باز کنی؟

سعید لبهایش را جمع کرد و چشمهاش را حالتی خشمگین داد.

- این چه حرفیه، تو چرا اینطوری فکر می‌کنی؟

- پس چطوری فکر کنم، ببین چقدر اعصابمو خرد کردی، چرا همتون می‌خوايد من از این خونه برم؟

با این حرف بغض شیشه ایم شکست و شانه هایم شروع به لرزیدن کردند. سعید از جایش برخاست و کنار من قرار گرفت، شانه هایم را در دست گرفت و با ناباوری گفت:

- تو واقعاً فکر می‌کنی ما می‌خوایم از بیش ما برى؟

سرم را خم کردم، البته این عقیده من نبود ولی آن لحظه چاره دیگری نداشتمن، سردرگمی و کلافگی مرا باید آنها می‌فهمیدند.

- تو دیوونه ای، عقل از سرت پریده.

نمی دانم چرا گریه کردن را فراموش کردم و بلاfacله گفتم:

- دیوونه خودتی.

سعید چشمهاپیش گرد شد و گفت:

- آتیش پاره تو نمی خوای دست از این حاضر جوابیت برداری؟

خودم را روی میل انداختم و نالیدم:

- سعید من نمی دونم باید چکار کنم.

- در مورد مهران؟

- آره.

- چرا قبولش نمی کنی، باور کن پسر خیلی خوبیه، خیلی آقا و بامعرفته.

سعید خیلی آدم شوخ طبع و شادی بود ولی از جهت دیگر وقتی پای صحبت‌های جدی می افتاد مشاور خیلی خوبی هم بود. هر چند خیلی با هم مشاجره می کردیم و برای یکدیگر شاخ و شانه می کشیدیم ولی من همیشه روی او به عنوان یک دوست حساب می کدم.

- نمی تونم سعید، من نمی تونم به عمر با اون زندگی کنم.

- چرا، اگه عیب و ایرادی تو مهران دیدی که ما از اون بی خبریم خب بگو.

- نه، مسئله عیب و ایراد نیست.

اجازه نداد جمله ام را به پایان برسانم، متعجب و با حالتی که گویا حرفم را خوب درک نکرده بود گفت:

- پس مسئله چیه؟ دنیا حرف اصلیت رو بزن، من نمی فهمم چرا دنبال بهونه می گردی فریبانم واقعا پسر فهمیده و ایده آلی بود و خودت خوب می دونی که چقدر دوستی داشت ولی تو بدون هیچ دلیل منطقی ای اونور د کردی، مهرانم که... تو چته؟

تاب نیاوردم، من وقتی دلیل درست و حسابی نداشتم لااقل باید درد خودم را برای سعید می گفتم.

- چیزیم نیست سعید، فقط... فقط دلم جای دیگه ای گیره، فکرم مشغول کس دیگه ایه.

سعید هاج و واج و متعجب با چشمهای غرق در شادی کشف یک راز پنهان لحظه ای ساكت و بدون حرف نگاهم کرد. بعد بدون اینکه به چشمهايم نگاه کند گفت:

- اگه می خوای مهرانم مثل فرینام رد کنی و این به خاطر عشق کس دیگه اییه پس خوب فکرات رو بکن، خودت می دونی که اینا از هر نظر بهترین بودن. حالا مطمئنی که باید منتظر همون مرد رویاهات بشینی؟

- آره.

- خوبه.

هیچ تلاش و اصراری نکرد تا اطلاعاتی در مورد مرد رویاهای من کسب کند، پس از اعتراف من چنان در خودش فرورفت که من نگران حالش شدم، وقتی از کنارم برخاست چیزی به خاطر آورد و خیلی آرام و آهسته گفت:

- دنیا عشق و عاشقی شوختی بردار نیست، یا خودت رو پابندش نکن و بچسب به سرنوشت و زندگیت یا اگه واقعاً گرفتارش شدی تا آخر خط برو.

منتظر پاسخی نماند به اتفاقش رفت و مرا با خیل عظیم سوالها تنها گذاشت، فکری مثل صاغقه مرا تکان داد شاید سعید هم عاشق بود؟

کمی به مادر التماس کردم تا حاضر شد جواب منفی مرا به مهران برساند.

فصل 2-16

ساعت سه بود که از خانه خارج شدم، عرشیا تماس گرفته بود شام دعویتم کند می خواست مهمانی دو نفره ترتیب بدهد به پاس جواب مثبتی که به او داده بودم، مادر اول مخالفت می کرد ولی اصرارهای زیاد من او را مجاب نمود.

وقتی وارد کافه شدم وحشت تمام وجودم را در برگرفت، درست یک میز جلوتر از عرشیا کیمیا مشغول خوردن بستنی بود، عرشیا و کیمیا هر دو در یک زمان مرا دیدند. چند قدمی جلو رفتم، اصلاً دلم نمی خواست کیمیا متوجه رابطه من و عرشیا شود.

خوشبختانه گویا عرشیا از دوستی من و کیمیا مطلع بود چون به لبخندی اکتفا کرد و از جایش تکان نخورد. صدای کیمیا که دستش را به طرفم دراز کرده بود، حواس مرا از جانب عرشیا به سوی خود کشید.

- سلام، مشتاق دیدار، یادی از مت نمی کنید دنیا خانوم؟

دستش را محکم و صمیمانه فشردم.

- سلام، حالت چطوره، خوبی؟

- ممنون، هر چی بپرسی.

- کیامهر چطوره؟

- سلام می رسونه، چه عجب، بگیر بشین چرا سریا ایستادی؟

دوباره نگاهی به عرشیا انداختم، مثل دفعات گذشته خیره به لیوانش غرق در دنیای ناپیدای خودش بود. رویروی کیمیا و در عین حال مسلط به عرشیا نشستم.

- با خوتنون تماس گرفتم مادرت گفت رفته کافه منم او مدم که ببینمت.

- لطف کردی، چه کارم داشتی؟

- هیچی ما که مثل تو بی معفت نیستیم، دلم برات تنگ شده بود او مدم حالتو پرسم.

- جدا، تو که از این ناپرهیزیا نمی کردی؟

- حالا هم کارت دارم که یادت افتدام.

سرم را تکان دادم و بستنی او را جلو خودم کشیدم.

- همینو بگو می دونستم که بیخود و بی جهت دلت برای کسی تنگ نمی شه.

کیمیا نگاهی به بستنی اش کرد که زیر دست من غارت می شد.

- بفرمایید، نوش جان.

- ممنون، خیلی می چسبیه.

- ولی نه جدا من دلم برات تنگ شده بود، کم پیدایی؟

- مشغولم.

چرخی به گردنش داد و پرسید:

- در چه مورد؟

- یعنی چی؟

- می گی مشغولم، می پرسم در چه مورد، فرینام؟

با ادا و اطوار گفتم:

- نخیر، مهران.

- ای بلا، چند تا چند تا؟

- حسودیت می شه؟

- برای چی حسودی کنم، کی از کیامهر بهتر.

- اوه، هر کی ندونه فکر می کنه پسر پادشاهست، اینقدر قیافه نگیر.
- قیافه هم داره، اگه تو نستی یکی مثل کیامهر پیدا کنی، خوش تیپ، خوش قیافه...
- تند نرو، فرینامو که دیدی بیا مهرانو ببین اونوقت می فهمی خوش قیافه به کی می گن.
- تو این زبونتو از کی به ارث بردی؟
- از بابای بابای بابای...
- بسه، ادامه نده.

دوباره عرشیا را نگاه کردم، از آن حالت گنگی و فراموشی هنوز خارج نشده بود.

- از شوخی گذشته نگفتی چکارم داشتی؟
- می خواستم برای عروسی دعوت کنم.
- شوخی که نمی کنی؟
- نه، آخرش کیامهر پیروز شد، بیست و پنجم.
- به سلامتی، انشالله که خوشبخت بشین.
- ممنون.

حرکتهای مختصر عرشیا توجه ام را جلب کرد، از آن حالت خلشه خارج شده و مشغول نوشیدن آبمیوه اش بود، وقتی نگاهش با نگاهم گره خورد لبخند غمگین و کمرنگی روی لبهایش ظاهر شد. دلم برایش لرزید، چقدر عاشق آن نگاه مظلوم و معصومش بودم. لبخندش چنان مرا تحت تاثیر قرار می داد که زمان و مکان را گم می کردم.

- کجاوی دنیا، مواظب دلت باش.
- هراسان و شرمnde نگاهش کردم.
- چی، ببخشید حواسم نبود.
- او برخاسته و عازم رفتن بود.
- هیچی گفتم مواظب باش.
- برای چی؟

خنده معناداری چهره اش را نقش داد.

- برای اینکه قلبت رو جایی جا نداری.

- یعنی چی؟

دستش را به طرفم دراز کرد و بدون پاسخ سوالم با خدا حافظی و دادن کارت از من جدا شد.
بعد از رفتن او آهسته و با حوصله روی صندلی روی بروی عرشیا نشستم.

- سلام.

- سلام، دوستت بود آره؟

- آره تو همین کافه با هم آشنا شدیم.

- چندبار با هم دیده بودم توون.

لبخندی زدم و حالش را پرسیدم. گفت که خوب است اما من از چهره رنگ پریده و چشمهاش به گود نشسته اش فهمیدم که دروغ می گوید. تا وقتی که از کافه خارج شدیم صحبت خاصی پیش نیامد او در خود فرو رفته بود و گهگاه تبسمی تاثیرگذاری چهره اش را تغییر می داد. من سعی می کردم مزاحم افکار پریشانش نشوم ولی واقعاً دلم برایش می شوخت. لحظه هایی طولانی با او خیره شده بودم و او بی خبر از همه جا خیره به جاده بود و با انگشتانش روی فرمان خطهای نامعلوم می کشید. سکوت او روح مرا سلاخی می کرد.

- چی شده؟ خیلی ناراحتید؟

اصلاً متوجه سوال من نشد حتی ذره ای هم صدای مرا نشنید. جسارت به خرج دادم و دستم را پیش بردم، گوشه ای از آستین لباسیش را در قسمت بازو کشیدم و صدایش زدم.

- آقای امیر!

تکانی خورد و هراسان مرا نگاه کرد.

- چیه، آخ ببخشید چند لحظه ای غافل شدم.

دقایقی به این طولانی به چشم او فقط چند لحظه گذشته بود.

- چرا اینقدر پریشوئید؟

لبخندش را تا آن روز اینقدر ناممید و اندوه‌گین ندیده بودم. لبخند او چیزهایی را به من می فهماند که از آنها وحشت می کردم، نیستی، مرگ، ویرانی، نابودی...

- چیزی نیست.

- قرار شد به هم دروغ نگیم، اگه مشکلی داری به من بگو تا کمکت کنم، شاید کاری از من ساخته باشد.

اینبار لبخندش فقط و فقط طعم تمسخر و ریشخند داشت.

- این که شما می گید مشکل نیست تضمین نفسهای منه، خون توی رگهame، این مسئله اگه
نباشه من یقینا نمی تونم زندگی کنم.

- چرا؟ ناراحتی و غم و اندوه که نمی تونه هدف زندگی باشه.

دستش را بین موهایش فرو برد و در چشمها یش برق کمنگی هویدا شد.

- می تونه باشه، بعضی هدفها از اصل و بنیان تا نتیجه و مقصد غم و عذابن ولی این عذاب
شیرینه، خواستنی و لذتبخش.

به رستوران مورد نظر عرشیا رسیدیم، پیاده شدیم و او مرا با احترام به طرف میزی که از قبل رزو
کرده بود راهنمایی کرد. با دیدن منو، غذاهای مورد علاقه اش را سفارش داد. روی میز پر شد از
انواع غذاها و نوشیدنی های مختلف. شاید آن شب از یک نظر بدترین شب زندگی من بود چون
عرشیا به طرز غریبی سردرگم و کلافه به نظر می رسید، تقریبا هیچ چیز نخورد و فقط با غذایش
بازی کرد، حرکات ناراحت و عصبی او مرا هم از اشتها انداخت. وقتی از آن رستوران شیک خارج
شدیم عرشیا در بدترین حالت روحی ممکن قرار داشت.

فصل 2-17

وقتی وارد پارک شدیم او دیگر تا شکست همه غرورش فاصله چندانی نداشت من هیچ کلمه ای
برای تسلی دادن او پیدا نمی کردم وقتی نمی دانستم دردش چیست چگونه می توانستم
کمکش کنم؟

وقتی در فضای تقریبا خلوت و دنجی قرار گرفتیم او زیر درختی ایستاد و با آن تکیه داد. سکوت
من چقدر باید ادامه پیدا می کرد؟ شاید اگر با او صحبت می کردم آرام می شد.

- به من بگید از چی ناراحتید، تو رو خدا اینقدر خودتون رو عذاب ندید.

نمی دانم چرا با شنیدن حرف من از هم پاشید و به هم ریخت، دستهایش را جلو صورتش گرفت
و شانه های مردانه اش زیر بار سنگینی که من نمی دیدم لرزیدند، روی درخت سرخورد و پائین
آمد. از گریه اش چنان به وحشت افتادم که بی اختیار به طرفش رفتم و دستهایش را از جلو
چشمها یش کنار کشیدم.

- عرشیا، داری منو می کشی، بگو ببینم چی شده؟

سرش را به سختی تکان داد، چطور من دستهای او را لمس کرده بودم؟ چگونه او را با نام کوچک صدا زده بودم؟ در حالیکه شاهد آن همه شکست روحی عرشیا بودم از اینکه او را با نام کوچکش صدا زده بودم احساس خوشایندی تنم را گرم کرد.

- عرشیا، به من بگو.

آن لحظه من تاسفی عمیق و اندوهی بزرگ را مشاهده کردم، عرشیا با چشمهاي خيس آهسته ناليد:

- امروز روز تولیش بود.

همانطور که انگشتان سرد و استخوانی اش را در دست می فشردم و از این تماس داغ و گیج شده بودم پرسیدم:

- تولد کی؟ خواهش می کنم بگو.

- رویا، تولد رویا بود، همه هستی ام، همه زندگیم.

چنان جا خوردم و وحشت کردم که دستم شل شد. خیلی طول کشید تا توتنستم بر خودم مسلط شوم. این رویا دیگر که بود؟

تسلط من به خودم فقط اینقدر بود که محکم سرجایم بنشینم و فرار نکنم و گرنم تحت هیچ شرایطی نمی توانستم گریه ام را مهار کنم. دلم شکسته بود عشقمن با نافرhamی فاصله ای نداشت. وقتی عرشیا آهسته و بريده بريده شروع به صحبت کرد همه وجود من در آتشی سوزان می سوخت، حس می کردم نفسهايم به شماره افتاده اند و تا مرگ و نیستی قدمی بيش نیست.

- چشمهاش دیوونه ام کرد، منو به آتش کشید، عاشقم کرد ولی به پام نموند، سوختم و وفا کردم، همه وجودم رو پای نگاه گرمش گذاشتیم، اما اون... رفت، بدون اينکه به فکر تنهايی من باشه، بدون اينکه به رنج و عذاب من فکر کنه و حالا من هوز داغدار رفتنش هستم، هنوز در قفس حرفاش اسیرم، نمی دونم... نمی دونم باید چه کنم، من بدون رویا چیزی نیستم... من نمی تونم بدون اون زندگی کنم، خدایا.

فریادش چنان در تاریکی و سکوت شب پیچید که من حس کردم خدا آن بالا، بالای آسمان پرستاره آن شب واقعا فریاد عرشیا را شنید، عرشیا دوباره آهسته ناليد:

- خدایا، من چکار کنم؟

سرش را روی دستهایش گذاشت و آرام گریست، در آن لحظه من مطمئن شدم که عرشیا مرا واقعا مثل یک دوست می دید، او این رابطه را فقط رفاقت می دانست و شاهد این تفکر من مهمانی شام امشب در شب تولد معشوقه اش بود.

اما من عاشق عرشیا بودم و به نظر من امشب و الآن بهترین زمان برای ابراز این علاقه بود اگر او رما نمی پذیرفت و دست رد به سینه ام می زد لائق من تکلیفم با خودم روشن بود.

صدای لرzan و پر از اندوهش مرا از خیالات بیرون کشید.

- من تنها‌یم، تنها‌ی تنها... خدایا مگه صدای منو نمی‌شنوی؟

حالت نگاه غرق در ماتم و اشکش چنان مرا تحت تاثیر قرار داد و مرا در عشق و محبت غرق کرد که بی اختیار دستم را روی زانویش گذاشتم و با بغضی کهنه و سنگین نالیدم:

- نگو عرشیا، نگو که تنها‌ی... چرا نمی‌خوای منو ببینی، چرا نمی‌خوای قبول کنی که چقدر دوستت دارم، عرشیا تورو خدا منو درک کن.

به طرز خاصی به من نگاه کرد، از جایش برخاست، دست من روی زمین افتاد من خسته و با غروری شکسته، سرم را بلند کردم و نگاهش کردم از نگاهش دو چیز به وضوح خوانده می‌شد، تعجب و هراس...

اشکهای گرم و سوزان روی صورتم حاری شدند، این من بودم؟ دنیا، دنیایی که به عشق فرینام ظالمانه خندهد، دنیایی که می‌خواست عاشق شود ولی عاشقی پر غرور و شکست ناپذیر... بله من بودم، زیر پاهای عرشیا، نشسته روی زمین نمدار و خیس، با چشمها‌یی پر از اشک و خواهش به عرشیا التماس می‌کردم که مرا ببیند و باور کند که دوستش دارم، همچنان خیره در چشمها‌یی که حرفهای نامفهوم آنها را درک نمی‌کردم آهسته و دردآلود گفتم:

- عرشیا، من عاشق توام.

راه افتاد، رفت، آنقدر گیج بودم که حتی نتوانستم صدایش بزنم فقط با دردی عظیم و احساس ناکامی و شکست نظاره گرفتن او شدم.

فصل 18-2

وقتی به خانه رسیدم هیچ درکی از آن چه اتفاق افتاده بود نداشتم، گوبی حافظه ام از کار افتاده بود، سوالهای پیوسته و اعصاب خرد کن مادر را بی‌حصوله و سرسری جواب دادم و وقتی وارد اتاقم شدم در را قفل کردم، چیزی درون من شکسته بود، عجیب می‌نومد، با توجه به حرفهایی که زده شده بود و سردی رفتار عرشیا من به جای ناراحتی و خشم، به جای عصبانیت، حس می‌کردم عشقم به عرشیا چندین برابر شده، مهر و محبتمن آنقدر زیاد شده بود که انگار از قالب تنم باید خارج می‌شد، دستم را با حالتی وحشیانه روی میز حرکت دادم، همه چیزها با صدای بلند روی زمین ریختند، لیوان و گلدان شکست، برخاستم و کتابهای توی قفسه را با آرامش خاص یکی روی زمین پرتاب کردم، من عصبانی نبودم، ولی حسی ناخوشایند بر من تسلط پیدا کرده بود احتیاج داشتم فریاد بکشم، جیغ بزنم و با صدای بلند گریه کنم ولی نمی‌توانستم من هیچ کنترلی روی رفتارم نداشتم، صدای مادر هراسان و ترسیده از پشت در به گوش می‌رسید.

- دنیا... دنیا جان چرا در رو قفل کردی؟ چی شده مادر؟ داری چکار می‌کنی؟

بی اختیار لبخند زدم، من کاری نمی کردم! داشتم خودم را آرام می کردم.

- دنیا... حالت خوبه؟

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم، صدای مادر وثل زنگی تیز و آزار دهنده اذیتم می کرد.

- دنیا، در رو باز کن، چته؟ حالت خوبه؟

با صدایی بلند و تقریبا عصبانی گفتم:

- آره خویم، راحتمن بذار، می خواهم تنها باشم.

خوشبختانه مادر دیگر مزاحمم نشد. من همچنان خیره به سقف آهسته نالیدم:

- عرشیا، من عاشق توام.

از صدای خودم تعجب کردم، چنان بغض کرده بودم که همین چند تا کلمه به زور از گلویم خارج شدند، اشکهایم سرازیر شدند... برای اولین بار با صدای بلند گریه کردم.

فصل 1-3

صبح زود که نه، فکر می کنم ظهر بود که مادر صدایم زد:

- دنیا، عزیزم پاشو، سر ظهره.

ملحفه را روی سرم کشیدم و خواب آلود گفتم:

- ولم کن مامان.

او دوباره بازویم را گرفت و تکانم داد و گفت:

- مگه کار نداری؟ بابا مثلًا قراره امشب بری عروسی.

چشمهايم را کسل و خسته باز کردم، لحظه ای به دیوار رویرو خیره شدم، عروسی کی؟

به ذهنم فشار آوردم، چرا چیزی یادم نمی آمد؟

طاقباز خوابیدم و چشمهايم را کمی به هم فشردم.

- مامان عروسی کی؟

صورتم را مهریان و دلسوزانه نوازش کرد.

- عروسی کیمیا دیگه.

اینبار چشمهايم را برای مدتی طولانیتر روی هم گذاشت و سعی کردم فکر کنم.

من کجا بودم؟ مگر امروز چند شنبه بود؟ چرا گیج و منگ شده بودم؟ آهان... یادم آمد، من خودم را تنبیه می کردم، با کسی صحبت نمی کردم، خودم را زندانی کرده بودم و به خودم عذاب می دادم چون آنقدر شهامت و جسارت نداشتم که به پایان این راه فکر کنم، آنقدر قدرت نداشتم که به از دست دادن عرشیا فکر کنم، دلم نمی خواست واقعیت را بپذیرم و قبول کنم که شاید دیگر هرگز عرشیا را نبینم. و حالا پنج روز گذشته بود، روز بیست و پنجم بود و من شب باید به عروسی کیمیا می رفتم... این پنج روز چگونه گذشته بود... بی خبری و ناگاهی من از گذشت این روزها، غیر قابل فهم بود.

- پاشو عزیز دلم... پاشو برو حمام یه دوش بگیر تا سرحال بیای، باید برى آرایشگاه.

- نمی رم، حوصله ندارم.

مادر لبخندی زد و دستم را کشید تا بلندم کند، سرجایم نشستم، حال خودم را نمی فهمیدم، چرا اینقدر خسته بودم؟ چرا اینقدر احساس خمودگی و کوفتگی می کردم؟

- کجا نمی ری و برای کجا حوصله نداری، حمام یا آرایشگاه یا عروسی؟

همانطور که مادر خنده قشنگ و نابش را به من هدیه می داد من هم بی اختیار لبخند زدم، شاید مادر غم و اندوه کشندۀ مرا از لبخندم فهمید چون، سرم را در آغوش گرفت و موهايم را نوازش کرد، گرم شدم، چقدر به همدردی و محبت نیاز داشتم. همانطور که آرام و با حوصله دستش روی شانه ها و موهايم حرکت می کرد گفت:

- دخترم تو چته؟ چرا به من نمی گی؟ من نمی تونم ناراحتی تو رو ببینم.

و من بدون حرف سرم را روی سینه اش فشردم، وقتی سکوت مرا دید برای شنیدن پاسخ اصرار نکرد، شخصیت قابل تحسینی داشت هیچ وقت برای فهمیدن چیزی با کنجکاوی و اصرارهای زیاد کسی را ناراحت نمی کرد، فقط می پرسید. اگر احتیاجی به همدردی و همزانی بود مطمئنا از او قابل اعتمادتر کسی پیدا نمی شد.

- زنگ زدم به سعید تا بیاد ببردت آرایشگاه.

کلافه و عصبی نالیدم:

- مامان دست از سرم بردار.

- یعنی چه؟ یعنی می خوای نری؟

شانه هایم را بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

- آخه حوصله ندارم، به خدا اصلا...

اخمهای مادر خیلی جدی در هم رفت و احازه صحبت به من نداد.

- قسم نخور... باید بری، رشته، خجالت نمی کشی، من نمی دونم تو چت شده، ولی اینو خیلی خوب می دونم که اگه نری بعدا پشمیمون می شی برای همینم باید بری.

- مامان...

- همین که گفتم.

فصل 2-3

بالاخره با اصرارهای مادر من همراه سعید به آرایشگاه و از آن طرف به خانه پدر کیامهر رفتیم. پدر کیامهر خانه بزرگی در یکی از مناطق خوب تهران داشت به همین دلیل عروسی را به جای هتل آنجا گرفته بودند. کیمیا مثل آفتاب می درخشید، با لباس سپید عروسی آنقدر زیبا شده بود که چند بار به او گفتم مطمئن باشد که آن شب چشمش می کنند و او با لبخندی شیرین می گفت که اگر من چشمش نکنم هیچ کس دیگر هم نمی کند.

مشغول صحبت با کیمیا بودم که متوجه شدم کیامهر خوشحال و سریع از جایش برخاست و چند قدمی جلو رفت نگلهش کردم، ناله ام که بیشتر از روی هیجان و تعجب بود توجه کیمیا را جلب کرد.

- خدای من...

- چی شد دنیا؟

- هیچی...

چشمهايم را چند بار به هم زدم، خودش بود، عرشیا بود که با کیامهر صمیمانه دست می داد و تبریک می گفت. صدا از گلوبیم خارج نمی شد. باید به خودم مسلط می شدم ف همین موقع عرشیا مرا دید، حتی لبخند هم نزد، چقدر سنگدل.

- دنیا کجايی؟

- هیچ جا... کیمیا اون آقا کیه؟

نگاهش کرد و با لبخند گفت:

- عرشیاست، دوست کیامهر.

همچنان حواسم به عرشیا بود. او جلو می آمد تا به کیمیا تبریک بگوید. صدایش مرا به طرز غریبی لرزاند، چنان نگاهش می کردم که خودم هم از حالت مشتاق و تشننے نگاهم آگاه بودم.

بدون اینکه با من اظهار آشنایی کند به طرف دیگر سالن رفت و مارا تنها گذاشت.

کیمیا خیلی جدی مرا به طرف خود برگرداند و گفت:

- مواطبه باش دنیا.

- برای چی؟

- برای قلب و احساسات.

قبل از اینکه دفاعی کنم یا در صدد رد مسئله برآیم ادامه داد:

- اون روز توی کافه هم بہت هشدار دادم ولی مثل اینکه نشنیده گرفتی... دنیا، عرشیا همون طور که لقمه چرب و نرمیه ولی توی گلو هم خیلی ناجور گیر می کنه... عرشیا مرد عشق و عاشقی نیست.

شروع شدم و خجالتزده گفتم:

- چرا اینطوری فکر می کنی؟ من خیالی در مورد اون ندارم

چشم غره ای رفت که چهره اش را با آن آرایش غلیظ واقعاً دیدنی می کرد. سپس گفت:

- دروغ نگو، مثل گریه گرسنه نگاهش می کردی.

دستم را عصبی و ناخودآگاه تکان دادم، او از کجا فهمیده بود؟

- کیمیا باور کن خبری نیست.

- آره جون خودت خبری نیست.

این جمله ها را با ادا و تماسخر بیان کرد، به این حالت او به شدت خندهیدم و گفتم:

- کیمیا مواطبه رفتارت باش، عروس که نباید اینقدر سبک و جلف باشه.

اما او خیلی جدی دنبال قضیه را گرفته بود، آیا نگران بود؟ نگران آینده و زندگی من؟

- دارم بہت می گم ها، نگی کسی خبرم نکرد، عرشیا رو بذار کنار... دیوونه فرینام اینقدر کشته مردته، اونوقت تو او مدی چسبیدی به کی؟... باور کن بد کسی رو انتخاب کردی.

او چرا اینقدر اصرار داشت که من عرشیا را کنار بگذارم، مگر او چه چیزی دیده یا می دانست که اینقدر سخت با عشق من مخالفت می کرد. خوشبختانه اصلاً احتیاجی به پرسش نبود چون کیمیا خودکار رفت سر اصل مطلب.

- عرشیا قبلا عاشق دختری به نام رویا بوده، بدحوری دلبسته هم بودن بنابر اتفاقی که من ازشون خبر ندارم از هم جدا می شن... شاید هم همدمیگه رو گم می کنم... درست نمی دونم ولی کیامهر خیلی نگران حال عرشیا بود، بعدش هم هر قدر اطرافیان اصرار کردند و زیر پایش نشستند قبول نکرد که کسی رو غیر از رویا بپذیره. من خودم بارها پای صحبت‌های عرشیا و کیامهر نشستم... عرشیا هیچ حرفی از رویا نمی زنه ولی من دقیقا حس می کنم که با خاطرات اون زندگی می کنه... عرشیا هنوزم تو خیالش رویا رو می بینه و با اون صحبت می کنه... دنیا باور کن عرشیا هم‌ش تو خیال رویاست.

هنوز جوابی نداده بودم که عرشیا و کیامهر جلو آمدند. شاید کیمیا به این طریق می خواست حرفهایش را به من ثابت کند چون بلا فاصله پرسید:

- آقای امیری از رویا چه خبر؟

عرشیا خیلی خونسرد و با تسلط کامل بر نگاه و حرکاتش شمرده و با حوصله گفت:

- خبری نیست جز دلتنگی بنده.

- واقعا یا شوختی می فرمایید؟

عرشیا خیره به کیمیا ولی رفته در رویای دور دست گفت:

- رویا می دونه که چطوری منو وابسته خودش کنه... با انتظار.

گویا جلو آمده بود که خدا حافظی کند چون با آوردن بهانه ای و عذرخواهی مجلس را ترک کرد و بدون اینکه نیم نگاهی هم به من بیاندازد.

- دیدی دنیا، باور کردی... عرشیا هر چند خیلی جذاب و خواستنیه ولی ارزش هدر دادن جوونی و زندگیت رو نداره.

من بی اختیار و با خشم پرسیدم:

- چرا؟

دستیش را روی شانه ام گذاشت و کمی فشرد، نگاهش حاکی از ترحم و دوستی بود. گفت:

- چون دلش جای دیگه ای اسیره.

چند لحظه ای ساکت ماند بعد به عنوان آخرین حرف در این مورد دوباره گفت:

- و البته هیچ گناهی یا اشتباهی هم مرتكب نشده چون عاشق کسی شده حالا هم به پاش مونده.

من آهسته و غمگین زیر لب گفتم:

- منم به پای عرشیا می مونم.

یک ماه سپری شد و من با میل شدیدم برای دیدن عرشیا می جنگیدم نه برای اینکه بخواهم فراموشش کنم بلکه نمی خواستم او عذاب بکشد. فکر می کردم شاید با موضوعی که پیش آمده بود تمایلی به دیدن من نداشته باشد. تلاش من برای برقراری آرامش در ذهنم همیشه بی نتیجه می ماند، روزهای جمیع بدترین ساعات را داشتند، چون نمی توانستم به کافه مهرماه بروم دو چیز را از دست می دادم، خاطرات رامینا و دیدار عرشیا را...

چنان عصبی و سردرگم می شدم که کسی شهامت نداشت خلوت تلخ و تاریکم را به هم بزند. عصرهای جمیع روی تختم دراز می کشیدم و یک دل سیر اشک می ریختم.

*** من چنان تاریکم که همه ستاره ها هر شب به چشممانم کوچ می کنند، فکر می کنم زنها یک چیز را خیلی خوب می دانند مدارا کردن، ساختن و تحمل کردن را...

ولی من هنوز عاشقم، عاشق دریایی طوفانی که سرد و بی مهر است، عاشق چشمهایی که همیشه گریانند و قلبی که سالهایست خاک گرفته، من می خواهم به روشنایی روزهایت ایمان بیدا کنم من می خواهم به باران و یاس دل خوش کنم عشق چیزیست که هرگز نمی توانم درکش کنم... نمی دانم باید از آن بترسم و بگریزم یا اعتماد کنم و بمانم... این دو راهی تا به کی روزگارم را تهدید خواهد کرد؟ ***

واقعا سر دو راهی مانده بودم. از طرفی دلم می خواست به دیدن عرشیا بروم و تنها بیش نگذارم شاید با این کار می توانستم تا حدودی جای رویا را برایش پر کنم، از طرف دیگر با خودم می گفتم عرشیا بدون حضور من راحتتر است نباید مزاحمت شوم و موجب آزار و اذیتش گردم.

صدای مادر مرا به مکان آگاه کرد، روی مبل روپروری مادر نشسته بودم و مادر مشغول صحبت با تلفن بود.

وقتی گوشی را سر جایش گذاشت پرسید:

- فردا میای برم خونه عمه خانم؟

بی حال و سیست پرسیدم:

- مگه چه خبره؟

- خبری نیست، عمرو احمد و عروسش را دعوت کردند گفتند ما هم برم.

- نه مامان، شما خودتون بردید من حوصله ندارم.

- فردا جمیع است، جمیع ها هم که خیلی دلگیر و کسل کننده اس اگه برم او نجا روحیه ات عوض می شه، سرحال میای.

به مسخره گفتم:

- حتما با دیدن فرینام!

مادر فورا اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- دنیا احترام دیگران رو نگه دار، قرار نیست تو مدام به فرینام طعنه بزنی... که چی؟ که بیچاره از تو خوشش اومد.

- به هر حال حوصله هیچ کس و هیچ جا رو ندارم و نمیام.

- حالا تا فردا عصر خیلی وقت، شاید نظرت عوض شد.

از جایم برخاستم و در همین حال سعید در حالیکه سوت می زد وارد خانه شد، من رو به مادر گفتم:

- من گفتم نمیام، نظرم هم به هیچ وجه عوض نمی شه، شما هم لطفا فردا اصرار نکنید.
بلافاصله مشغول صحبت با سعید شدم تا مادر بحث را ادامه ندهد.

سعید کسل و خسته به نظر می رسید، برای خودش چای ریخت و خورد من خیلی راحت متوجه ناراحتی و پریشانی سعید شدم، هر چه بود خواهرش بودم، پس از مرتب کردن سر و وضعش عازم رفتن شد.

- کجا سعید؟

بدون اینکه نگاهم کند همینطور که به طرف در می رفت گفت:

- می رم بیرون یه کمی بگردم.

نمی دانم چرا گفتم:

- منم میام، دلم خیلی گرفته.

برگشت، چشمهاش در تبی نامعلوم می سوخت.

- زودتر بیا حوصله ندارم منتظر بمونم.

بلافاصله آماده شدم و از خانه خارج شده و در کنار سعید قرار گرفتم.

تمام راه منزل تا پارک جمشیدیه را در سکوتی تلخ و شکننده گذراندیم، سعید با یک دست فرمان ماشین را کنترل می کرد و انگشت سبابه دست دیگرش را که از آرنج به در ماشین تکیه داده شده بود روی لب گذاشت و به فکر فرو رفته بود.

وقتی پیاده شدیم سکوت را شکستم و پرسیدم:

- مشکلی پیش اومده؟

سرش را تکان داد و مختصر گفت:

- نه.

- پس چرا اینقدر تو هم و گرفته ای؟

- همینطوری.

- آهان همینطوری... محض خنده.

حوصله شوخی نداشت چون لبخند هم نزد، روی نیمکتی نشستیم و لحظاتی طولانی هر کسی در خلوت خود غرق شد، سعید سرش را پایین انداخته و به طرز غریبی متغیر به نظر می رسد. وقتی حوصله ام سرآمد و طاقت از کف دادم دوباره سکوت را شکستم و گفتم:

- چته سعید؟

- هیچی.

- پ چه مرگته... چرا لال شدی؟

رو به من کرد و با خواهش گفت:

- خواهر من، اصلا حال و حوصله شوخی ندارم، خواهشا مراعات منو بکن.

- یعنی من خواهی همینطوری گنگ و لال...

قبل از اینکه من جمله ام را به پایان برسانم او گفت:

- آره، من خواهی همینطوری باشم، ناراحتی؟ من خواستی نیای، منکه به زور نیاوردمت.

از جایش برخاست و آرام و سنگین مشغوا قدم زدن شد، چند لحظه ای نگاهش کردم، سعید امروز جور دیگر بود، نمی دانم چرا فکر کردم حالش مثل من است یعنی دلش برای کسی تنگ شده، سر دوراهی گیر کرده و نمی داند باید چه کار کند.

وقتی دوباره کنارش قرار گرفتم پرسیدم:

- دلت تنگ شده؟

با تعجب جواب داد:

- چطور مگه؟

- نمی دونم چرا فکر کردم دلتنگی اذیت می کنه.

در صورتیکه من اصلا منتظر چنین چنین پاسخی نبودم اما او گفت:

- درست فکر کردی.

با ذوق و خوشحالی از این کشف پرسیدم:

- برای کی؟

نگاهم کرد، مثل اینکه می خواهد مرا محک بزند و مطمئن شود که انسان قابل اعتمادی هستم.

- برای یه دوست.

- کی، اون کیه؟

- تو نمی شناسیش.

- خب بگو تا بشناسیمش.

- بی خیال.

- سعید او ن یه دختره، نه؟

سکوتیش پاسخی روشن و معلوم بود.

- سعید به من بگو کیه، خوشگله؟

- بس کن دنیا، گفتم که بی خیال.

سعید جلوتر از من به ماشین رسید، اجازه کنجکاوی بیشتر را به من نداد. وقتی به خانه رسیدیم جایم با سعید عوض شده بود حالا او سعی می کرد مرا از فکر و خیال خارج کند، گویا حال خودش بهتر شده بود ولی من در دریای عظیم و موج چراها و شایدها و بایدتها دست و پا می زدم.

عصر فردا مادر دوباره شروع به اصرار کرد.

- خب چرا اینقدر لجبازی می کنی، تو الان خیلی وقتی که خونه عمه خانم نیومدی؟ زشته، یه کمی عاقلانه فکر کن.

- مامان جون چرا ول نمی کنی، من نمیام، چند دفعه بگم؟

- آخه تنها یی می خوای بمونی خونه چه کار کنی، من هم که برم اونجا دلم هی شور تو رو می زنه.

- وا... مگه من بچه ام که دلت واسم شور بزنه.

- پاشو عزیزم... پاشو.

برخاستم و به سمت اتاقم رفتم.

همگی رفتند و من تنها شدم، صدای چک آب آزارم می داد، به آشپزخانه رفتم و شیر آب را محکم کردم، برای خودم چای ریختم و روی صندلی نشستم و زیر لب گفتم: « خدای من یه راهی نشونم بده، منو از این دوراهی نجات بده»

وقتی به خودم آدم صورتم کاملا خیس بود. خدای من... چقدر دلم برای دیدن عرشیا پر می زد... به خودم گفتم، آخرش که چی؟ من باید یکبار دیگر او را ببینم لااقل برای اینکه فکر نکند حرفی که زده ام به دلیل

تحت تاثیر محیط و جو قرار گرفتن بود و حالا آنقدر پشمیمانم که نمی خواهم ببینمش از طرفی من هیچ پاسخی از جانب عرشیا نشنیده بودم نه دلگرم کننده نه سرد و عذاب آفرین به هر حال بهتر بود هر چه زودتر با او روبرو می شدم تا بفهمم عقیده او درباره من چیست.

وقتی لباس پوشیدم و از در حیاط خارج شدم به خودم گفتم: اینقدر دنبال بهانه گشتی تا بالاخره پیدا کردم، به خودم لبخند زدم و تند و سریع به سمت کافه راه افتادم، فقط دعا کردم که او بباید یا آنجا باشد و من بتوانم او را ببینم.

وقتی از در کافه وارد شدم، مشتاق و نگران اطرافم را نگاه کردم ولی او حضور نداشت، آرام و ناراحت پیش رفتم و پشت میز همیشگی عرشیا نشستم البته نه سر جای او. دستم را زیر چانه ام زدم و از شیشه مشغول تماسای بیرون شدم، چند تا ماشین رد شدند، چند تا دوچرخه... چند نفر آدم... ولی خبری از ماشین عرشیا نبود، ساعتم را نگاه کردم، نزدیک پنج بود و این نشان می داد که شاید عرشیا اصلا آن روز به آنجا نیاید، سرم را روی دستهایم روی میز گذاشتیم و سعی کردم به خاطرات خوب و خوش خودم و رامینا فکر کنم، چند وقتی بود که با هم تماس نداشتیم دلم برایش تنگ شده بود... یاد باران افتادم، حالا که خودم عاشق شده بودم و دلم را باخته بودم حال رامینا را هنگام ترک ایران و ندیدن باران درک می کردم حالا می فهمیدم که دوست عزیزم چه رنج عظیمی را تحمل می کرد و من خبر نداشتیم.

حس کردم کسی پشت میز روی رویم نشست، آرام و با حوصله سرم ا بلند کردم.

- سلام.

هم غافلگیر شدم هم اشتیاق دیدار او داغم کرده بود، با لکنت گفتم:

- س... سلام.

- حالت چطوره؟

- خوبم، شما چطورید؟

سرش کمی تکان خورد، لبخند ملایم و کمنگش دلم را لرزاند و در پاسخ من گفت:

- منم خوبم، ممنون، ۵ عجب این طرفها؟

- گذری رد می شدم گفتم یه یزی بخورم.

خیره به مهن و ناباورانه گفت:

- جدی می گی؟

نمی دانم چرا لبخند زدم، چقدر احساس خوشی و نشاط می کردم، دیدن آن چهره و چشمهاي زیبا همیشه مرا مژذوب و هیجان زده می کرد.

- چیزی خوردی؟

- نه... تا او مدم سفارش بدم شما رسیدید.

- خوبه حالا چی می خوری؟

- انتخاب با شما.

پس از صرف نوشیدنی با نگاهی خیره و منتظر پرسید:

- افتخار می دی کمی با هم قدم بزنیم؟

نمی دانم چرا دچار دلشوره شدم، یکدفعه چیزی مغزم را فعال کرد. همیشه موقع قدم زدن با یکدیگر مشکلی پیش می آمد و به تلخی از هم جدا می شدیم.

- چیه؟ ترسیدی؟

شرمده و با عجله گفتم:

- اوه نه، برای چی؟

شانه هایش را کمی بالا برد و گفت:

- برای اینکه معمولا دچار مشکل می شیم.

- راستش آره... یه کمی ترسیدم.

انگار کمی سرحال بود، یعنی ظاهرش آرامتر و بهتر از همیشه بود، از جایش برخاست و با لبخند گفت:

- عیبی نداره پاشو برمی یه گشتی بزنیم، امیدوارم این دفعه...

حرفش را نیمه کاره رها کرد و راه افتاد.

در کوچه های اطراف کافه قدم می زدیم، برخلاف همیشه این دفعه عرشیا مدام صحبت می کرد و من شنونده بودم، وقتی پرسید: « من چند هفته است که من منتظر هستم چرا نمی

اومدی کافه؟» واقعا نمی دانستم چه پاسخی بدهم، دلیلهای من را شاید مضحك و مسخره می پنداشت بنابراین ساكت ماندم و چیزی نگفتم.

عرشیا از راه رفتن صرف نظر کرد، ایستاد و من هم به تبعیت از او ایستادم، سرم این بود و قلم مثل ساعتی تند و صدادار کار می کرد، احساس می کردم به من خیره شده و منتظر است که نگاهش کنم وقتی انتظارش طولانی شد گفت:

- دنیا... به من نگاه کن!

احساسی را که هنگام شنیدن نامم از دهان او به من دست داد قبلا تجربه نکرده بودم، خوشحالی، هیجان، شرم، ترس، امید...

سرم را بلند کردم، او چند بار پلک زد، یک دستیش را داخل جیبش فرو برده بود و دست دیگرش را با سوئیچ ماشین مشغول کرده بود، موهایش دست خوش شوختی و بازیگوشی باد پائیزی شده بود و نگاهش مرا لبریز از عشق می کرد و به اوج می رساند.

- حرفهای تو واقعیت داشت؟

او به درستی حرفهایم شک کرده بود؟ و به حقیقت حرفهایم ظنین شده بود؟ چرا؟...

- دنیا... حقیقت داشتند؟

همانطور خیره در چشمهاپیش با بغض گفت:

- آره، باید شک می کردی... عرشیا، من تو رو دوست دارم.

من به خودم قول داده بودم که هرگز برای دومین بار در گفتن «دوستت دارم» پیشقدم نشوم ولی متسفانه یا خوشبختانه به قول خودم پشت پا زدم و دوباره پیشدمستی کردم.

عرشیا حالتی غیر قابل فهم داشت، درک نگاهش برایم مشکل بود، نمی توانستم حدس بزنم که چه خواهد گفت، خوشحال بود یا ناراحت، وقتی دوباره راه افتاد و شروع به صحبت کرد من مثل تشنه ای برای شنیدن حرفهایش عطشی وحشتناک حس می کردم.

- چرا دنیا؟ چرا؟ من که به تو گفته بودم غیر از دوستی هیچ جیز دیگه ای نمی خوام، مگه نگفتم؟ چطور اینجوری شد؟ چرا احساس تو به این شکل دراومد؟

قبل از اینکه جوابی بشنوید دوباره ادامه داد:

- من که درباره رویا با تو حرف زدم، احتمالا کیمیا هم برات حرفایی زده... حالا چی دنیا؟ حالا هم...

لبخندی از روی تمسخر زدم و بدون رعایت ادب میان حرفهایش گفت:

- چی فکر کردی؟ مگه عشق و احساس یه لباسه یا کفشه که وقتی عیب و ایرادی ازش دیدی ببری عوضش کنی... انتظار داری چی بگم، بگم حالا دیگه نه، حالا دیگه عاشقت نیستم، اگه

اینطوری فکر کردی یا می کنی سخت در اشتباهی... عرشیا، من عاشق توام، می فهمی؟ و
این عشق خیلی وقته که به وجود آمده.

عرشیا کمی عصبانی شاید هم نگران شد، دوباره ایستاد و خیره به من با لحنی تند و با صدای
بلند گفت:

- نمی خوام، نمی خوام عاشقم باشی... نمی خوام اینطوری دوستم داشته باشی.
من دوباره بی اختیار خنیدم و بلاfacله گفتم:

- ولی دست من نیست، احساسمو که نمی تونم عوض کنم، تو می تونی تحمل نکنی، می
تونی فکر کنی که اصلا منو ندیدی ولی توقع بی جا نداشته باش. فکر می کردم می فهمی
عشق چه چیز مسخره ایه خودش میاد بدون اینکه دعوتش کنی، فکر می کردم می فهمی الان
چه حالی دارم، فکر کردم می دونی این احساس عجیب و تلخ مثل سرطان همه وجود آدمو پر
می کنه... و از اون نمی تونی فرار کنی.

عرشیا دوباره به دورها رفت، مکان را از یاد برد و در خاطرات و عشق گذشته اش فرو رفت.

- نگو مسخره... نگو تلخ... عشق به رویا هرگز برای من تلخ و مسخره نبود، حالا هم نیست،
سرطان نبود، عرفان بود، عبادت بود... من با عشق رویا به خیلی چیزها رسیدم به خدا، به
زیبایی، به ایمان...

لجم گرفت، این رویا تا کی می خواست فاصله ای باشد بین من و عرشیا، با عصبانیت گفتم:

- چرا مسخره است، مضحکه، شکستن و ویران شدن غیر از مسخرگی چیز دیگه ای نمی تونه
باشه... اگه مسخره نبود اگه تلخ نبود حالا من، نمی اوهدم از تو عشق گدایی کنم، از تو
خواهش کنم که منو قبول کنی، التماس کنم که دوستم داشته باشی، اگه سرطان نبود مثل
همه زنهای دیگه منتظر می موندم تا یه مرد منو با تمنا و التماس به خونش ببره...

چرا گریه می کردم؟ چرا فریاد می زدم؟ خب چون احساس درماندگی و بی سامانی می کردم
چون خودم را خرد شده و نابود شده می دیدم.

- چرا گریه می کنی؟ چرا عصبانی شدی؟

دستمالم را رو چشمهايم کشیدم و به تلخی گفتم:

- چون احساس حقارت می کنم، چون نمی تونم مثل رویا باشم.

دلسوزانه و در حالی که واقعا شرمنده و نگران به نظر می رسید گفت:

- باور کن من می فهمم چی میگی، درک می کنم که چه حالی داری ولی... من میگم تو الان
اول راهی، می تونی برگردی، شاید... شاید کمی سختی بکشی و متتحمل عذاب بشی ولی
می تونی فراموشم کنی... دنیا من واقعا نگران توام چون می دونم خودم چه موجودی هستم...
من... من غیر از اون دختره نمی تونم کس دیگه ای رو دوست داشته باشم، دنیا من... نمی

خوام تو هم مثل من ضریبه بخوری... اگه همین اول راه برگردی به نفعته، از این احساس نسبت به من هیچ چیز غیر از ناراحتی و پشیمانی عاید نمی شه... دنیا به فکر زندگیت باش.

بدون اینکه حرفهایش ذره ای روی من اثر بگذارد گفتم:

- به فکر زندگیم هستم که اینطوری شده چون تو همه زندگی منی.

- نگو... دنیا منو دچار عذاب وجدان نکن، چرا نمی خوای عاقلانه فکر کنی، زندگی من متعلق به عشق کس دیگه ایه... خودتو علاف من نکن.

نالیدم:

- عرشیا تو همه هستی منی، زندگیم رو ازم نگیر.

به ماشین رسیده بودیم، وقت رفتن بود چون هوا تاریک شده بود و من باید هر چه سریعتر به منزل برمی گشتم، عرشیا به ماشین تکیه داد و ملتمسانه گفت:

- دنیا خواهش می کنم بیتر فکر کن... من نمی خوام تو عاشقم باشی.

خیلی جدی پاسخ دادم:

- مجبور نیستی تحمل کنی... هر جور راحتی، اگه دلت نمی خواد منو ببینی هیچ اصراری در کار نیست ولی... من تو رو دوست دارم و اصلا هم نمی تونم و نمی خوام که احساسمو نسبت به تو عوض کنم یا از دست بدمر.

- من نمی فهمم چرا اینطوری شد، من در مورد نوع رابطه بین خودمون خیلی صريح و بی پرده صحبت کرده بودم.

- احساس من برمی گرده به قبل از آشنایی رسمیمون.

با تعجب و ناباوری نگاهم کرد، کیفم را با سردرگمی روی شانه ام جا به جا کردم و آهسته گفتم:

- من دیگه باید برم.

- می رسونمت.

- نه، می خوام کمی تنها باشم و قدم بزنم.

- دنیا...

سریع و کمی خواهشمندانه گفتم:

- نگو که بی خیال این مسئله بشم چون نمی تونم و نمی خوام...

لحظه ای کوتاه مکث کردم و دوباره گفتم:

- هفته دیگه روز جمعه تو کافه منتظرم، شاید نظرت عوض بشه، شاید قبول کنی گاهگاه از
دیدار جمالتون خونه قلبم روشن بشه.

با لبخندی عصبی گفت:

- ولی یادم نمیاد گفته باشم نمی خوام بینمت.

- من فکر کردم می خوای بگی ولی نمی تونی.

- اصلاً اینطور نیست، خودم اینقدر از دلتنگی عذاب کشیدم که اصلاً نمی خوام کس دیگه ای
چنین چیزی رو تجربه کنه.

دوباره سایه ی رویا داشت روی حرفهایمان اثر می گذاشت، با دلخوری گفت:

- خیلی دیر شد.

ساعتش را نگاه کرد و با لبخند گفت:

- خدا حافظ.

- به امید دیدار.

وقتی از او جدا شدم متوجه شدم تا وقتی که در پیچ کوچه می پیچیدم او نگاهم می کرد...
نمی دانم چرا حس می کردم باید خیلی سریع قدم بردارم، داغ شده بودم، باورم نمی شد اینقدر
تند رفته باشم در حالیکه می دانستم دلش در گرو مهر دیگریست باز هم به او ابراز احساسات
کرده باشم، مثل روز روشن بود که عرشیا نمی تواند مثل فرینام عاشق من باشد، احساسی
نامطلوب و سرد به من می گفت که این عشق پایان تلخی دارد، ولی چه غم؟ من عرشیا را می
خواستم و باید این راه را می رفتم حداقل برای دلخوشی خودم... چقدر دلم شکسته بود وقتی
گفت که او را فراموش کنم. مگر می شد، مگر خودش توانسته بود رویا را فراموش کند، چطور
انتظار داشت از زندگیم دست بکشم، زیر لب نالان زمزمه کردم:

گفتی از تو بگسلم... دریغ و درد

رشته وفا مگر گسستنی است؟

بگسلم زخویش و از تو نگسلم

عهد عاشقان مگر شکستنی اشت

«فروع»

وقتی به خانه رسیدم، سیلاب اشکهایم را دیگر هیچ سدی مهار نمی کرد، خوشبختانه پدر و
مادرم هنوز از خانه عمه خانم نیامده بودند، با خیال راحت گریه کردم و بعض خود را سبک کردم،
باور کردنی نبود ولی دلم برای دیدنش پر می زد.

سعی می کردم خودم را با درسها و کتابهایم مشغول نگه دارم تا کمتر فکر و خیال کنم اما امکانپذیر نبود، می ترسیدم عرشیا روز جمعه سر قرار حاضر نشود و نخواهد دیگر مرا ببیند، می ترسیدم ترکم کند و به قلب عاشق و بیمارام فکر نکند. ذهنم روی هیچ چیزی متمرکز نمی شد. با سستی به سمت آشپزخانه رفتم، بی حال و خسته بودم، مدتی بود که حتی خواب هم آرامم نمی کرد، وقتی از خواب برمیخاستم حس می کردم به جای رفع خستگی خسته تر شده ام. مادر مشغول تهیه مربا بود، کنارش نشستم و گفتم:

- مامان چایی حاضر نیست؟

- چرا، هم برای خودت ببریز هم برای من.

از جایم بلند شدم و دو تا لیوان پر از چای کردم، مادر پرسید:

- درسات تموم شد.

- آره.

به شوخی گفت:

- خوبه، تو هر وقت من کار دارم درس داری هر وقت بیکارم تو هم درسات تموم می شه.

- یعنی می گی من تبلیم؟

مادر با لبخندی شاد گفت:

- بر منکریش لعنت.

- مامان... وقتی شما اینطوری می گید دیگه از سعید نمی تونم توقع داشته باشم چیزی نگه.

- خب حرف حق تلخه.

ناخودآگاه یاد حرف عرشیا افادم «انتظار تلخه ولی عشق تلخ نیست»

- چی شد رفتی تو فکر؟

- هیچی... مامان من نگرانم.

- براي چي؟

- رامينا خيلي وقته تماس نگرفته.

واقعا نگران بودم، دلم هم برايش تنگ شده بود، از اينكه شماره تلفن را با اصرار از او نگرفته بودم پشيمان شدم، او مى گفت اگر پدرش بفهمد با هم تماس داريم ناراحت مى شود به همين دليل شماره را به من نداده بود تا بي موقع مزاحمش نشوم.

- خب شايد مشغوله و وقت آزاد نداره که ياد تو باشه.

از حرف مادر دلخور شدم، مگر به خاطر آوردن يك دوست به وقت آزاد احتياج داشت؟

- حرفا مى زني مامان، مگه مى خواه موشک هوا کنه که باید وقت آزاد داشته باشه، ياد و خاطره آدما احتياجي به وقت آزاد نداره.

- شايد ازدواج کرده و سرش گرمه.

- محاله، مگه مى شه اون ازدواج کنه و به من خبر نده؟

مادر بي حوصله گفت:

- چه مى دونم مادر... من هر چي مى گم تو يه جوابی مى دی.

بحث را عوض کردم و گفتم:

- من فردا مى خواه برم خونه کيميا؟

- مگه چه خبره؟

- هيچي، خبری نیست ولی هم خيلي وقته که نديدمش هم مى خواه يه هديه براش بيرم، به مناسبت ازدواجش.

- حالا... پس از دو ماه؟

چاي را سر کشیدم و گفتم:

- ماهي رو هر وقت از آب بگيري تازه اس.

با صدای زنگ از جایم برخاستم و به سمت نشيمن رفتم، زن همسایه بود، در حیاط را باز کردم و کنار تلفن نشستم، شماره را گرفتم و منتظر شدم تا گوشی را بردارند.

- الو، سلام.

- سلام... بفرمائيد؟

- حالت چطوره، خوبی؟

- شما...؟

- یعنی نشناختی؟

لحظه ای سکوت کرد و گفت:

- توبی دنیا... ببخشید نشناختم.

- خواهش می کنم، چطوری، خوبی؟

- ممنون، تو چطوری؟

- خوبیم، کیامهر چطوره، با هم می سازید یا نه؟

- سلام می رسونه، در ضمن با هم نمی سازیم، زندگی می کنیم، خوب و خوش.

- خب، الحمدالله... غرض از مذاحمت، فردا خونه ای؟

- چطور مگه؟

- مهمون نمی خوای؟

خوشحال شد و با شادی گفت:

- چرا، قدمت روی چشمم... چه عجب یاد ما کردی؟

- خب دیگه همینطوری. گفتم نکنه دلت برام تنگ بشه کیامهر بیچاره رو اذیت کنی.

چون زن همسایه وارد شده بود و مشغول سلام واحوالپرسی با مادر بود صحبت را کوتاه کردم و تماس قطع شد.

فصل 5-3

کیمیا تنها بود و مشغول درست کردن سالاد، لباسهایم را عوض کردم و برای کمک به او وارد آشپزخانه شدم، برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

<lt;0></0>

<lt;0></0>

- همه همینو می گن، درسته که یه کمی جمع و جوره ولی شیک و راحت و
دلباذه.<lt;/0&

خانه اش کمی کوچک و در طبقه سوم یک آپارتمان ده طبقه بود، پنجره های زیادی رو به کوچه داشت که محیط را دلباز و شاد می کرد... خیلی با سلیقه و زیبا خانه اش را تزئین کرده بود، از آن خانه هایی بود که انسان را در آرامشی لطیف و خوشایند فرو می برد.<lt;/0&

- نمی خواستم برای شام مزاحمت بشم.<lt;/0&

- این چه حرفیه، خجالت بکش.<lt;/0&

- با ترازو یا با رنگ.<lt;/0&

- خوشمزه شدی، چه خبره؟<lt;/0&

- هیچی، دیدن تو هیجانزده ام کرده.<lt;/0&

سالاد را داخل یخچال گذاشت و میوه ها را خارج کرد تا توی ظرف بچیند.<lt;/0&

من مشغول تماشای چند پوستری که به دیوار نصب شده بودند بودم.<lt;/0&

- دنیا.<lt;/0&

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:<lt;/0&

- چیه؟<lt;/0&

کمی تردید کرد، ولی پرسید:<lt;/0&

- از عرشیا چه خبر؟<lt;/0&

هر چند تصمیم گرفته بودم اگر چیزی در مورد او از من پرسید بی تفاوت باشم و موضوع را تمام شده اعلام کنم اما نتوانستم نگاهم را زنجیر بکشم تا رازم بر ملا نشود، همانطور که به چشمها یم نگاه می کرد پرسید:<lt;/0&

- هنوز دوستیش داری؟<lt;/0&

سرم را خم کردم، من ... هنوز وابسته وحودش بودم، تازه خیلی جدی تر.<lt;/0&

- چرا دنیا؟ مگه نگفتم اون چه جور آدمیه؟<lt;/0&

بی اختیار گفتم:<lt;/0&

- خودشم بهم گفت.<lt;/0&

ناباورانه پرسید:<lt;/0&

- و تو هنوز می خوای این مسئله ادامه داشته باشه؟!</0>
بی پرده گفتم:</0>

- از طرف اون نمی دونم ولی از طرف من آره.</0>

دقیقا حس کردم که نگرانی ذهننش را آشفته کرد، چند لحظه ای سکوت برقرار شد عاقبت دویاره پرسید:</0>

- دنیا اشتباه نمی کنی؟ نمی خوای فکر کنی؟</0>

- فکرامو کردم، من عرشیا رو دوست دارم اگه اون منو نمی خواد هیچ اجباری در کار نیست.</0>

- ولی، این احساس خیلی برات ضرر داره، عرشیا مردی نیست که فکر کنی چند وقت دیگه عشق تو نرمش می کنه و باعث می شه که باهات زندگی کنه.</0>

- من چنین فکری نمی کنم... چون از شدت عشق عرشیا به رویا مطلعم.</0>

- خدای من...</0>

از جایش برخاست و دست مرا در دست گرفت، با تعجب پرسید:</0>

- تو واقعاً می خوای به پای عرشیا بمونی؟</0>

- آره، مگه عیی داره؟</0>

- دیوونگی نکن دنیا، بچه نشو، زندگیت رو به پای این مرد نریز، اون... درسته مرد کاملیه اما ارزش دوست داشتن و عاشقی رو نداره، واقعاً مرد فهمیده و خوبیه ولی در این شرایط نه، با این موقعیت اصلا... اون نمی تونه برای تو چیزی غیر از غم و اندوه داشته باشه... من حقیقتاً متاسفم، نباید اجازه می دادم این احساس در تو رشد کنه.</0>

چون با تعجب نگاهش می کردم گفت:</0>

- همون روزای اول که با هم توی کافه عرشیا رو می دیدیم متوجه شدم که خیلی حواس است طرفشه، فهمیدم که یه چیزاییت شده ولی فکر نمی کردم ماجرا اینقدر بزرگ و مهم باشه، فکر نمی کردم اونو بیسندي... راستش حالت غمده و درهم عرشیا باعث شد فکر کنم کسی به این زودی طرفش نمی ره، ولی معلوم شد که اشتباه فکر می کردم.</0>

چند لحظه ای ساكت شد و دویاره گفت:</0>

- عرشیا مرد عجیبیه، واقعاً نمی خوای رهاش کنی؟ با خودش در مورد این احساس حرف زدی؟</0>

- آره، گفتم که چقدر رو من تاثیر گذاشته ولی قبول نکرد گفت که نمی خود عاشقش باشم،
دوست نداره من این احساس رو نسبت بهش داشته باشم.

<lt;/0></0>

- چون نمی تونم اونو رها کنم، چه حرفایی می زنی کیمیا، تو می تونی کیامهر رو بذاری برى؟
چرا انتظار داری من کاري رو انجام بدم که هیچ کسی نمی تونه انجام بده؟

- چون خیلی ها این کار رو کردن، مثلا خواهر کیامهر، مثلا دختر عمومی کیامهر، اینا هم عاشق
عرشیا بودن ولی وقتی دیدن اون چه جور آدمیه گذاشتیش کنار.<lt;/0></0>

اصلا نمی خواستم کسی غیر ا من عاشق عرشیا باشد، عصبانی و خشمگین
گفتم:<lt;/0></0>

- اونا عاشق نبودن فقط حرف می زدن... کیمیا دست از سر این موضوع بردار، من قادر نیستم
عرشیا رو ترک کنم، اصرارهای تو هم جز اینکه منو ناراحت کنه هیچ فایده ای
نداره.<lt;/0></0>

این حرفم باعث شد که کیمیا دیگر ادامه ندهد و موضوع صحبت را عوض کند.
وقتی کیامهر آمد جو شادر و بهتر شد، کیامهر مرد فهمیده و خوش مشربی بود که واقعا کیمیا را
دوست داشت این عشق از نگاههای مشتاق و لبریز از احساسیش نمایان بود.<lt;/0></0>

وقتی قصد بازگشت کردم آنها مرا به منزل رساندند، کیمیا در آخرین لحظه باز هم
گفت:<lt;/0></0>

- دنیا... خواهش می کنم يه کمی منطقی تر به مسئله نگاه کن.

6-3 فصل

عصر جمعه وقتی از خانه خارج شدم، سراسیمه و وحشتزده بودم چون مادر فراموش کرده بود
مرا از خواب بیدار کند و من با یک ساعت تاخیر به طرف کافه راه افتاده بودم، آن روز سرماخورد
بودم و بعد از ظهر مجبور شدم استراحت کنم و این خواب بی موقع مرا از دیدن عرشیا محروم کرده
بود. همینطور که داخل کیفم دنبال دستمال می گشتم یکی صدایم زد.

- دنیا...

صدای عرشیا بود، جا خوردم، برگشتم، عرشیا تکیه زده به ماشین در حالیکه با سوئیچ ماشین بازی می کرد مرا نگاه کرد و خندید.

دستپاچه و شرمنده جلو رفتم و سلام کردم.

- سلام، فکر نمی کنی خیلی زود اومدی؟

هرچند حنش حاکی از تمسخر بود ولی من ناراحت نشدم، مستحقش بودم.

- بیخشید، حالم خوب نبود خوابیده بودم، متاسفانه مادر فراموش کرد بیدارم کنه.

سوار ماشین شد و منتظر ماند تا کنارش قرار گرفتم، وقتی حرکت کرد حس کردم هنوز دلگیر و ناراحت است، پرسیدم:

- مگه قرار نبود توی کافه همدیگه رو ببینیم؟

چند لحظه ای طول کشید تا پاسخم را بدهد.

- چرا، ولی اونجا بسته بود، به علت فوت یکی از بستگانشون.

- چه بد، شما...

- بله، بندۀ از ساعت چهار تا حالا سر کوچه منتظر سرکار خانم بودم.

كمی عصبی و بی حوصله به نظر می رسید، با خودم فکر کردم «اگر رویا بود با او اینطوری حرف نمی زد.»

- معذرت می خوام، واقعا شرمنده ام.

خوشبختانه لبخند زد و گفت:

- ایرادی نداره.

- حالا کجا می ریم؟

- یه جای خوب و عالی.

کافی شاپ مورد نظر او محل آرام و شیکی بود که جای راحتی به نظر می رسید، موسیقی ملايمی که پخش می شد آن مکان را به طرز جالبی شاعرانه و دلنشیں جلوه می داد. شاید عرشیا قبلا با رویا به آنجا می آمد چون از موقع ورود سایه سنگینی غم و درد چشمهاش را در بر گرفت، نمی دانم چرا من آنقدر عاشق آن حالت خلسه و سکوت عرشیا بودم، وقتی دوباره به لیوانش خیره شد و به فکر فرو رفت من بی اختیار پرسیدم:

- عرشیا، رویا را خیلی دوست داری؟

از ذره ذره وجود عرشیا قابل تشخیص بود ولی من نمی دانم چرا دوست داشتم از زبان خودش بشنوم.

- خیلی زیاد...

سرش هیچ حرکتی نکرد، همانطور سر به زیر افکنده و خیره به محتویات نارنجی رنگ لیوان دوباره گفت:

- خیلی زیاد...

خوش به حال رویا، چگونه موجودی بود که توانسته این چنین عرشیا را دلباخته و پابند خودش کند... حتما خیلی زیبا بود... پرسیدم:

- برام از رویا حرف می زنی؟

معنای لبخندش را درک نکردم، نگاهش روی صورتم چرخی زد و در هوا معلق ماند. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- رویا... نهایت آرزوی من بود، اوج هستی و زندگیم. اون سهم من بود از همه زیبائیهایی که خدا آفریده. هیچ وقت قدرت پیدا نکردم به روح بزرگش بی اعتماد بشم... هیچ وقت شهامت نداشتم به قلب مهربونش شک کنم، حتی وقتی منو تنها گذاشت. اون یه فرشته بود... از نسل آسمان، از تبار یاس...

چقدر عاشقانه، چقدر شاعرانه، واقعا حسادت کردم، به رویایی که تا به حال ندیده بودمش، به دختری که توانسته مردی را به این شدت وابسته کند.

- پس چرا از هم جدا شدید؟

آرنجهايش را روی میز گذاشت و سرشن را میان دستهایش گرفت، نالید:

- تقدیر، سرنوشت، قسمت...

دیگر چیزی نپرسیدم، نباید بیش از این باعث رنج و عذابش می شدم، اجازه دادم تا هر وقت دوست دارد در کوچه های خاطراتش پرسه بزند. وقتی به خودش آمد و مکان را درک کرد ساعتی از پایان صحبت‌هایمان گذشته بود. نوشیدنیش را خورد و با شرمندگی مرا نگاه کرد، لبخندم درست با لبخند او همزمان شد.

- من نمی فهمم تو طور از من خوشت اومد؟ مردی غمگین و دیوانه.

و من در ادامه حرفهایش افزودم:

- و عاشق...، مردی که می تونه عشق رو با این عظمت بفهمه و درک کنه کم پیدا می شه، همین خصلت باعث شد اسیرت بشم.

- ولی من صیاد نیستم، دامی هم پهن نکردم.

لبخندم را دید و متظر جواب ماند.

- اسارت فقط با دام و قفس نیست با محبت هم هست، صیاد با کسی که مهر و محبت داره از یه جهت شبیه اند... از این جهت که هر دو دیگرون رو وابسته خودشون می کن.

- نظرت عوض نشده؟

خودم را به نفهمی زدم و گفتم:

- در چه مورد؟

- همون که خودت می دونی.

- نه، گفتم که تغییرپذیر نیست، من رو حرفم هستم.

- حتی با وجود حضور رویا بین ما...

افسرده و غمگین جواب دادم:

- آره، حتی با وجود رویا، من هیچ مخالفتی با حضور اون ندارم، تو حق داری که هر کسی رو دوست داشته باشی فقط...

- فقط چی؟

ملتمسانه کمی به جلو خم شدم و گفتم:

- خودتو از من نگیر عرشیا، می خوام همیشه تو رو ببینم عرشیا.

در حالیکه سعی می کرد لحنش حوری باشد که مرا ناراحت نکند گفت:

- دنیا، واقع بین باش... رویا هیچ وقت از زندگی من خارج نمی شه، می فهمی؟

- منم نگفتم اونو کنار بذار، فقط منم قبول کن، اجازه بده ببینمت... عرشیا من می دونم که تو چه احساس عمیقی نسبت به رویا داری ولی متسافانه اون حالا اینجا نیست، نزار منم مثل تو عذاب بکشم... نمی خوام مثل رویا دوستم داشته باشی فقط منو تنها نزار.

دستم را روی میز پیش بردم و بی اختیار انگشتانش را لمس کردم.

- خواهش می کنم عرشیا... من به تو احتیاج دارم.

دستش را عقب کشید و پس از سکوتی تقریبا طولانی گفت:

- باشه، قبول... ولی هرگز از من نخواه که تو رو جای رویا بذارم... هیچ وقت هم سعی نکن جای اونو بگیری.

- باشه، احترام اون همیشه سر جاشه.

و این ابتدای یک زندگی بود، زندگی نامطمئنی که من بنیانش را روی عشقی یک طرفه و امیدی کمنگ بنا نهادم.

روزها پشت سر هم می آمدند و گاه تلخ و گاه شیرین سپری می شدند، روزهای جمیع عرشیا را می دیدم ، با هم قدم می زدیم، سینما می رفتم، صحبت می کردیم و گاهی سر مسائل خاصی جر و بحث می کردیم، تقریباً چهار ماه از آن روز طلایی که من به عرشیا ابراز محبت کردم می گذشت، هر قدر روزها بیشتر می گذشتند و من با عرشیا آشناتر می شدم دلم بیشتر گرفتارش می شد، او مرد تقریباً کم حرف اما مطقوی و با خلق و خوبی پسندیده و ملایم بود، یک جور صداقت و رک گویی خاص در اخلاقیش به چشم می خورد که به هیچ عنوان ناراحت کننده به نظر نمی رسید، و در آخر او مردی بود که به تمام ابعاد عشق، آگاهی عمیقی داشت.

همیشه به حال روبا حسرت می خوردم، عشق عرشیا به او نوعی از خود رهیدن و در او جان گرفتن بود، هرگز و هیچ وقت به کوچکترین خاطره روبا بی احترامی نمی کرد روبا در زندگی و روزگار عرشیا خورشیدی بود که دنیایش را روشن می کرد و هستی می داد، هر چند امید دسترسی به او نبود.

آن روز تازه وارد بهمن ماه شده بودیم، هر چند برف نباریده و زمین را سفید پوش نکرده بود اما هوا سوز وحشتناکی داشت. با اینکه جمعه نبود ولی قرار بود عرشیا را ببینم، تولدش بود و من با شوق و اشتیاقی بگانه از خانه خارج شدم تا به کافه مهرماه میعادگاه همیشگیمان بروم، گونه هایم از شدت سرما سرخ شده بودند، وقتی فهمید می خواهم او را روز چهارشنبه ببینم خیلی تعجب کرده و بارها دلیل این دیدار زود هنگام را پرسیده بود.

نمی توانستم حدس بزنم عکس العمل عرشیا هنگام دریافت هدیه ام چه خواهد بود. احتمالاً خیلی خوشحال می شد چون همیشه دریافت هدیه آدمی را خوشحال می کند.

با صدای بوق ماشین که چندین بار توی گوشم پیجید ایستادم.
- دنیا... کجايی؟

عرشیا بود، به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

- سلام، چه خبره، کوچه رو گذاشتی رو سرت؟

بدون اینکه پاسخی به سوالم بددهد گفت:

- امروزم دیر کردی، این دو دفعه...!

شروعند سرم را به زیر انداختم و عذرخواهی کردم.

پس از سکوتی کوتاه متوجه شدم که لبخند می زند، حس کردم که چندین بار نگاهم رد.

- به چی می خندی؟

- به تو

- مگه من خنده دارم؟

- نه، ولی خیلی خوشگل شدی.

این اولین باری بود که او نسبت به چهره و ظاهرم اظهار نظر می کرد، آیینه را از کیفم خارج کردم و فهمیم که چرا این حرف را زده بود.

پوست سفید من که حالا با گونه های سرخ خیلی توی چشم می زد، و موهايم به علت وزش باد کمی به هم ریخته و دسته ای از آن توی صورتم ریخته بود. حرف عرشیا باعث شد بیشتر به خودم توجه کنم، من اگر زیبا نیوم، جذاب بودم، چشمهاي سیاه درشت... شاید همینها فرینام را گیر انداخته بودند... سیاهی شم و ابرو با موهاي پرپشت و سیاهتر تضاد عجیبی را با رنگ چهره ام ایجاد می کردند.

- چه خبره؟ مگه تا حالا خودتو ندیدی؟

خجالتزده و با عجله آينه را بستم و سرجایش گذاشتم. بدون اينکه من چيزی بپرسم گفت:

- تا حالا نگفته بودم که خیلی جذاب و خوشگلی؟

نمی دانم چرا پاسخش را ندادم، شاید به دلیل بعض بزرگی که ناگهان گلویم را گرفت شاید هم به این خاطر که آن موقع چیز خاصی به ذهنم نرسید غیر از شدت عشقem به او که حالا بیشتر شده بود.

- نگفته چکارم داشتی؟

نگاهش کردم، گویا از مناسبت آن روز هیچ اطلاعی نداشت.

- یعنی خودت نمی دونی؟

با تعجب گفت:

- نه، مگه چه اتفاقی افتاده... نکنه می خواي بی خیال ما بشی؟

فهمیدم که قصد شوخی دار، با خنده گفتم:

- این فکر رو از سرت بیرون کن... محاله تو رو تنها بذارم، می ترسم تحمل وری منو نداشته باشی.

- حالا جدا چه خبره؟

- بہت نمی گم، تا یه کم انتظار بکشی.

این حرف احمقانه باعث شد عرشیا کمی در خودش فرو رود. بعد از چند لحظه گفت:

- ولی من به اندازه کافی انتظار می کشم.

دیگر نه او اصراری کرد نه من حرفی زدم، به همان کافی شاپ که من از عرشیا خواستم ترکم نکند و بگذارد عاشقش باشم رفتم. پشت همان میز نشستیم، بعد از آن روز دیگر به این مکان نیامده بودم، حالا خاطره آن روز به ذهنم هجوم می آورد و مرا دستپاچه می کرد.

عرشیا صندلی اش را کمی عقب تر کشید و پایش را روی پای دیگر انداخت، یک دستش روی میز بود و با دست دیگر آستینش را تا میزد، این نشانه خوبی نبود، همیشه وقتی در شرایط بد روحی قرار می گرفت خودش را با آستین لباسیش سرگرم می کرد.

- عرشیا... از من ناراحتی؟

بدون اینکه نگاهم کند گفت:

- نه، برای چه؟

- پس چرا اینقدر کلافه و عصبی هستی؟

اینبار نگاهم کرد، شاید باورش نمی شد که اینقدر با روحیاتش آشنا باشم.

چون سکوتیش داشت طولانی می شد گفت:

- می دونی امروز چه روزیه؟

کمی فکر کرد و لبهاش را جمع کرد.

- نه.

کادوی کوچکی را از کیفم خارج کردم و روی میز گذاشتیم، شاخه گل نرگسی را هم که داخل گلدان بود برداشتم و کنارش نهادم.

- تولدت مبارک.

نه لبخند زد نه اخم کرد فقط خیره و با نگاهی سرد کادو را نگاه کرد.

- این چیه؟

حس بدی روی قلبم چنگ انداخت، به نتیجه تلخی رسیدم، با ترس از پیش بینی که می کردم گفت:

- هدیه است.

سرد و بی مهر بدون اینکه ذره ای نرمش نشان دهد پرسید:

- به چه مناسبت؟

- تولدت، امروز ششم بهمن.

پوزخندی زد و با تعجب پرسید:

- تو روز تولد منو از کجا فهمیدی؟

- از روی مدارکی که اون روز توی کیفت دیدم.

لحظه‌ای کوتاه ناباورانه و سرزنش آمیز نگاهم کرد، آرام زمزمه کرد:

- اشتباه کردی روز تولد من پنجم مهر بود، روزیکه رویا رو دیدم.

گویی آسمان را با همه عظمتش روی سر من کوبیدند.

از جایش برخاست و عزم رفتن کرد، با نگاهم التماس کردم که هدیه ام را بپذیرد و دستم را رد نکند، فهمید ولی با نهایت سنگدلی گفت:

- من از کسی هدیه تولد قبول نمی‌کنم.

ولی دروغ می‌گفت، شنیده بودم که چندین بار از رویا هدیه تولد دریافت کرده بود. ولی افسوس که من برای عرشیا مثل رویا نبودم. نمی‌دانم چرا حس می‌کردم اگر هدیه ام را قبول نکند یعنی خودم را رد کرده.

- عرشیا...

سرش با شتاب به سمت من چرخید، نگاهش خشمی نداشت ولی لحن صدایش آزاردهنده و به شدت سرد بود.

- اصرار نکن دنیا... گفتم که قبول نمی‌کنم.

به سمت در خروجی رفت، من هم پشت سرش غمگین و سرافکنده راه افتادم، به طرز فجیعی مرا به شرمندگی و احساس پستی کشانده بود. لحظاتی کنار ماشین منتظر ماند تا به او رسیدم شاید فهمیده بود که خیلی ناراحت و غمگینم.

وقتی پشت رل قرار گرفت، چند بار به من نگاه کرد و لبخند زد ولی من توان انجام هیچ کاری حتی تبسم را هم نداشتم. صدایش را انگار از سرزمینی دور شنیدم، یا به دلیل آرام بودن صدایش یا به علت پرشیانی خودم.

- واقعاً متاسفم.

چون هیچ پاسخی ندادم و نگاهم را همانطور بی میل به زنجیر کشیدم دوباره گفت:

- معذرت می‌خوارم. من اصلاً... پیش بینی چنین مسئله‌ای را نکرده بودم، راستش من الان خیلی وقتی که از کسی هدیه قبول نمی‌کنم.

من حرفی برای گفتن نداشتیم. در ذهن تاریکم هیچ چیزی نبود غیر از مسئله مبهم یک هدیه رد شده.

- حالا چکارش کردی؟ هدیه رو می‌گم، کجا گذاشتیش؟

قفل زیانم شکست.

- مگه فرقی می کنه، نکنه پشیمون شدی؟

خیلی جدی گفت:

- نه، کنجکاو شدم، چون ندیدم دستت باشه.

- همون جا روی میزه، توی کافی شاپ.

با تعجب گفت:

- چرا، چرا برش نداشتی؟

شانه هایم را بالا انداختم و با بعض گفتم:

- وقتی صاحبیش قبولش نمی کنه من می خواهم چه کارش کنم.

دستتش را لای موهايش فرو برد و دوباره گفت:

- واقعاً متاسفم.

وقتی توی کوچه خودمان از ماشینش پیاده شدم هنوز به شدت از او عصبانی بودم. خیلی سرد با هم خداحافظی کردیم.

فصل 8-3

وقتی داخل خانه شدم متوجه شدم مادر بیرون رفته و تنها سعید در خانه بود و مشغول روزنامه خواندن بود، لباسهایم را در آوردم و کنار سعید روی مبل نشستم.

- کجا بودی؟

تا آمدم جوابش را بدhem گفت:

- حتماً دوباره خونه کیمیا؟

لحنش به طرز وحشتناکی پر از طعنه و کنایه بود.

- خب آره، مگه عیوبی داره؟

- نه هیچ عیبی نداره ولی دروغ گفتن تو به من خیلی ایراد داره.
- دروغ نگفتم.

ناباورانه روزنامه را روی میز انداخت و رو به من نشست و به من خیره شد و گفت:
- چرا دروغ می گی، سر من یکی نمی تونی کلاه بذاری... فکر نمی کنی من نمی فهمم که تو تازگیها چقدر تغییر کردی، درک نمی کنم که هر هفته روزهای جمعه جایی می ری و وقتی برمنی گردی کسل و افسرده ای؟... دنیا، من این چیزهارو می فهمم.

سرم را پایین انداختم و تمام تلاشم را کردم که اشکهایم سرازیر نشوند، فکر کردم اگر اصرار کند که مسئله را بفهمد، باید چه جوابی بدهم؟

با صدای زنگ تلفن سعید از جایش برخاست و روپروری من نشست.
- الو، بفرمایید.

..-

- سلام، حال شما چطوره، پدر خوب هستن؟

..-

- بله، سلام می رسونند، زنده باشید.

..-

- خدا حافظ شما، چشم.

سعید گوشی را به طرف من گرفت و گفت:
- با تو کار دارند.

گوشی را گرفتم و به چهره رنگ پریده و حالت پریشان سعید شک کردم.
- الو، بفرمایید.

- سلام دنیا، حالت خوبه؟

جیغی از روی شادی کشیدم.

- سلام رامینا، چه عجب بی معرفت یادی از ما کردی؟
رامینا خونسرد و ملایم و مهریان گفت:

- خوبم، مرسی...

تازه یادم افتاد که احوالپرسی نکرده ام، معذرت خواهی کردم و پرسیدم:

- چه کار می کنی، چرا سرسنگین شده ای؟

- یه چند وقتی خارج از شهر بودیم و نتونستم باهات تماس بگیرم... حالا بگذریم، از خودت بگو... چکار می کنی، شوهر نکردی؟

- نه بابا، حالا که مشغول دانشگاهم وقتی برای شوهر و خونه داری ندارم، تو چی، کسی رو تور نکردی؟

- نه، قبلًا یکی رو تور کردم برای همه عمرم بسه.

حرفیش هرچند همراه خنده بود. اما غم و اندوهی در آن پنهان بود.

- چه خبر، هنوز هم بی اطلاعی؟

- آره، چند وقتیه که سعی می کنم بهش فکر نکنم، به این نتیجه رسیدم که شاید نمی خواهد مثل گذشته باشه، شاید می خواهد فراموشم کنه که جواب تلفنامو نمی ده و خودشو کنار می کشه.

- امیدوارم موفق بشی... بہتر نیست سرتوجای دیگه ای گرم کنی؟ از پسر عمومت چه خبر، هنوز در رفت و آمد؟

- آره بابا، مثل کنه می مونه، نمی دونم چرا من هر چی بیشتر کم محلش می کنم بیشتر سماحت می کنه.

- عیبی نداره بذار اون همینطوری خوش باشه، تو که قصد نداری قبولش کنی؟

- خدا اون روز رو نیاره، مگه بیکارم یا از جونم سیر شدم.

همین موقع متوجه شدم که سعید با حالتی گرفته از جا برخاست و به اتاقش رفت، چون سکوت من طولانی شد رامینا گفت:

- خب، کاری نداری، ببخشید مزاحمت شدم.

- نه، این چه حرفیه، ممنون که تماس گرفتی، خیلی خوشحال شدم.

- سلام برسون، به امید دیدار.

- به امید دیدار.

آنقدر منتظر ماندم تا تلفن بوق اشغال زد بعد گوشی را سرحايش گذاشتم. صدای شکستن چیزی در اتاق سعید به من فرصت فکر کردن نداد، با عجله به سمت اتاق او رفتم، در زدم و بدون اینکه منتظر جواب او بمانم وارد شدم.

- چی بود؟

اطرافم را نگاه کدم، گلدان کریستال روی میز بود که به سمت دیوار پرت شده و خرد و ریز شده بود.

- سعید این چه کاریه؟

- به تو ربطی نداره!

سعید روی تختش نشسته و سرش را میان دستهایش گرفته بود. نمی دانم چرا فکر کردم او به همدردی احتیاج دارد. جلو رفتم و کنارش نشستم.

- سعید مشکلی پیش اومده؟

- ولم کن دنیا، تنهام بذار.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و دلسوزانه گفتم:

- داداشی، تو چته، چرا یکدفعه اینقدر عصبی شدی؟ گلدون رو چرا شکستی؟

- چرا تو اینقدر سمجھی، گفتم که چیزی نیست، تنهام بذار.

فکری مثل صاعقه به مغزم رسید و بی اختیار آن را به زبان آوردم.

- به خاطر رامینا ناراحت شدی؟

چنان با خشم و غضب نگاهم کرد که پشیمان شدم و بدون حرف از اتفاقش خارج شدم.

به اتفاق خودم رفتم و پشت پنجره منتظر فرا رسیدن شب شدم. ما را چه می شد؟ سعید چرا بی جهت عصبانی

شده و اعصابش به هم ریخته بود؟ شاید او هم مثل من دلش اسیر کسی بود و این اسارت ناراحتیش می کرد،

وقتی وارد خانه شدم او خیلی عادی و معمولی مشغول مطالعه بود... چرا، به چه دلیل یکدفعه روحیه اش اینقدر تغییر کرد؟

صدای مادر توی گوشم پیچید.

- بچه ها کجايد؟

مادر مگر از در حیاط وارد نشده بود؟ پس چرا من او را ندیده بودم؟ چرا متوجه ورودش نشده بودم. مادر در اتفاق مرا باز کرد و با تعجب و کمی نگران پرسید:

- حالت خوبه دنیا؟

لبخند زدم و به طرفش رفتم.

- آره ممنون، خسته نباشی.

پاکتها را از دستش گرفتم و به سمت آشپزخانه به راه افتادم و گفتم:

- مامان امروز رامینا زنگ زد.

مادر با ناباوری پرسید:

- راست می گی؟ حالش خوب بود؟

- آره، سلام رسوند.

- نپرسیدی چرا این هم وقت مارو بی خبر گذاشته؟

- چرا پرسیدم، گفت که یه مدتی سرش شلوغ بوده و خارج از شهر بودن.

همین لحظه سعید وارد آشپزخانه شد و سلام کرد، مادر پس از دادن جواب سلام سعید رو به من پرسید:

- سرش شلوغ بوده؟ نکنه شوهر کرده؟

متوجه نگاه منتظر و حال نگران سعید شدم، نمی دانم چرا دوست داشتم فکر کنم ناراحتی سعید به خاطر رامیناست، خیلی شمرده و در حالیکه سعی می کردم همه صحبتهايم را سعید بشنويد گفتم:

- نه مامان جون، رامینا اهل این حرفها نیست، اتفاقا منم ازش پرسیدم گفت که نه، البته هنوز اون پسر عموش به ازدواج با رامینا اصرار داره ولی من مطمئنم که رامینا زیر بار نمیره، محاله.

با وجود اینکه مادر از حضور باران در زندگی رامینا آگاه بود ولی دوباره پرسید:

- خب مادر اگر پسر عمومی رامینا عیبی نداره و آدم خوبیه چرا قبول نمی کنه؟

من با تعجب به مادر نگاه کردم و فورا گفتم:

- چون دوستش نداره، چون عاشقیش نیست.

مادر سرش را تکان داد و با خنده گفت:

- امان از دست شما دخترا، همتون مثل همید، تو هم عاشق فرینام نبودی، برای همین اون بیچاره رو اینقدر اذیت کردی.

مادر لحظه ای سکوت کرد و سپس مشتاقانه و منتظر به من خیره شد تا عکس العمل مرا مقابل حرفی که می خواست بزند ببینند.

- الحمد لله فرینام عاقلت از توئه، می خواهد ازدواج کنه، خب نمی تونست همه عمرش رو بذاره به پای دختر دایی مغوروش.

هیچ احساس خاصی به من دست نداد فقط در جواب مادر بلا فاصله گفتم:

- هیچ کس چنین چیزی از فرینام نخواسته بود.

چون اصلاً کنجکاوی نشان ندادم مادر خودش شروع به توضیح دادن کرد:

- دختره اسمش نیلوفره، لیسانسه مامایی... ماشالله خوشگل و خانومه، مثل بعضی دخترای امروزی اصلاً ادا و اطوار نداره، باعمرفت... با ادب، مهربون...

- مامان تو کجا دیدیش؟

- دختر خواهر زن همسایشونه، اون دفعه که عمه خانم سفره نذری داشت نیلوفر با خاله اش اومنه بود اونجا.

از جایم برخاستم و میوه ها را توی سبد ریختم تا آنها را بشویم، مادر هم همچنان ادامه می داد.

- نمی دونی چه خانمیه، وقتی حرف می زنه انگار...

ولی من در دنیای دیگری سیر می کردم و اصلاً حرفهای مادر را نمی شنیدم، با خودم فکر می کردم که اگر یک روز بفهمم عرشیا ازدواج کرده مثل حالا اینقدر بی خیال و آرام خواهم بود؟ نه... اگر عرشیا ازدواج می کرد من می مردم، نمی توانستم بدون عرشیا زندگی کنم، او همه امید و بهانه زندگی من بود، ولی اگر یک روز رویا... دوباره پیدا می شد، مطمئناً عرشیا با او ازدواج می کرد آن وقت من باید چه می کردم؟ چگونه تحمل می کردم، اصلاً رویا کجا بود؟ برای چه عرشیا و رویا از هم جدا شده بودند؟ چرا من هرگز این سوال را از عرشیا نپرسیده بودم؟ شاید به این دلیل که نمی خواستم با این سوال عرشیا را به گذشته برگردانم و خاطرات تلخش را زنده کنم. شاید هم از اینکه نام رویا روی جو بین ما سایه بگستراند خوش نمی آمد. رویا... من اصلاً از او خوسم نمی آمد ولی چرا هرگز نمی توانستم برای او دعای بدی بکنم، چرا نمی توانستم دعا کنم که از زندگیم خارج شود. شاید به خاطر عرشیا بود، هر چیزی که برای عرشیا عزیز و ارزشمند بود من آن را تحمل می کردم، نه به اجبار، با اختیار، برای خوشنودی عرشیا.

بعد از ظهر جمعه روی تختم بی تاب و بیقرار دراز کشیده بودم و منتظر بودم که ساعت چهار شود و از خانه خارج شوم.

*** چشمهايت برای من کتابی است خط به خط ستاره باران! چشمهايت برای من یک آسمان است، یک آسمان احساس برای دوست داشتن... همیشه در تعجبم، توم چطور توانستی این عظمت هستی را، این ناشناخته عجیب را درک کنی؟ تو چطور توانستی محبت را با تمام حقیقت تلخ و شیرینش بشناسی؟ تو چگونه عشق را فهمیدی؟ برایم حرف بزن، از گذشته های دور بگو، از آن زمان که قلبت با اشتیاق یک پرنده برای رویایی می تپید، برای من از شبهايی حرف بزن که مهتابيش خاطره بود و ستاره اش اشک، برای من از عشق بگو... ***

فصل 9-3

تصمیم گرفته بودم که به خاطر رفتار ناپسند روز چهارشنبه اش روز جمعه به کافه مهرماه نروم ولی حالا... هیچ چیز و هیچ منطقی نمی توانست مرا از دیدن عرشیا منصرف کند... با خودم گفتم شاید که نه، حتما با خودش عهد و پیمانی بسته که از کسی غیر از روبا هدیه دریافت نکند. واين موضوع اصلا جاي سرزنش نداشت.

چند ضربه به در خورد و بهد از مکثی کوتاه مادر وارد شد.

- امروز هم میری کافه!

- چطور مگه؟

- می خواستم با هم بريم خونه عمه خانم، شب می خوان برن بله برون، ما هم دعوت داریم.

- حالا چه خبره، تازه ساعت چهاره؟

برخاستم و مشغول پوشیدن لباسهايم شدم. مادر گفت:

- نمی شه امروز نری، عمه خانم ناراحت می شه ها.

- نه نمی شه، شما بريد من هم از اون طرف خودم میام.

مادر کمی ناراحت شد و به سمت در اتاق رفت، وقتی جلو آئинه ایستادم صدای مادر دوباره در گوشم پیچید.

- در ضمن یادت باشه که خیلی وقته منو در جریان کارات نمی ذاری.

فرصت نکردم پاسخی بدhem چون مادر رفته بود.

وقتی وارد کافه شدم، عرشیا منتظرم بود. روپریش نشیستم و سلام کردم، به گرمی پاسخم را داد، انگار نه انگار که قبل از رفتار زننده ای با من کرده بود آن روز قصد نداشت از کافه بیرون برود. چون با خیال راحت و خیلی آرام سرچایش نشسته بود و صحبت می کرد.

- دوشنبه می خوام برم کاشان.

- برای چی؟

- دیروز خواهرم تماس گرفت و گفت که مادرم یه کمی کسالت داره، می خوام برم هم یه سری به اون بزنم هم اگر برای عید خریدی چیزی دارن انجام بدم.

غم و دردی ناگهانی قلبم را فشد. پرسیدم:

- کی برمی گردی؟

- معلوم نیست، نمی دونم کارم چقدر طول می کشه.

با زمزمه گفتم:

- حالا من چکار کنم؟

- یعنی چی؟

- خب... اگه تو تهران نباشی من اصلا حوصله انجام هیچ کاری رو ندارم.

خندید، هر چند اصلا قصد تمسخر نداشت ولی من ناراحت شدم، از حرف خودم استفاده کرد و گفت:

- یه کمی انتظار بکشی بد نیست.

جوابی ندادم، نمی خواستم به تلخی و با ناراحتی از هم جدا شویم، شاید دیدار بعدیمان خلی زود انجام نمی گرفت. صدایش مرا از دلتنگی نامطلوبی که از همان موقع داشت به جانم چنگ می انداخت رها کرد.

- چه خبر؟

- از کجا؟

- همه جا، از سعید، خونواده ات.

- خبر جدیدی نیست جز اینکه فرینام داره ازدواج می کنه.

کمی به ذهنیش فشار آورد و گفت:

- همون پسر عمه ات که چند بار او مده بود خواستگاری؟

- آره.

- خب حالا چرا ماتم گرفتی؟ چرا اینقدر ناراحتی؟

قصد شوخی داشت یا جدی می گفت، من نفهمیدم، فقط با عصبانیت گفتم:

- ناراحت نیستم، دلیلی نداره که ناراحت باشم.

روی میز خم شد و خیلی شمرده و آرام گفت:

- دنیا، بهتر نیست یه کمی بیشتر و عاقلانه تر فکر کنی... اگر فرینام واقعا تورو دوست داره مطمئنا می تونه خوشبخت کنه... چرا...

نگذاشتم حرفش را به پایان برساند و گفتم:

- بس کن عرشیا، من اصلا احساسی نسبت به فرینام ندارم.

- بعدا این احساس رو پیدا می کنی، قرار نیست همه با عشق و عاشقی به هم برسن.

خیلی جدی گفتم:

- دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.

با اصرار عرشیا آدرس خانه عمه را به او دادم تا مرا به آنجا برساند. فاصله چندان زیادی با منزل عمه نداشتیم که پرسیدم:

- حالا حتما دوشنبه می ری کاشان؟

- بله.

- باهام تماس می گیری؟

- احتیاجی نیست.

خشمنگین و عصبانی فریاد زدم:

- چرا احتیاجی نیست؟ چون من رویا نیستم؟ چون عاشقم نیستی؟ لااقل به خاطر همدردی، به خاطر انساندوستی با من اینطوری رفتار نکن، مگه خودت عذاب نمی کشی پس چرا دوست داری منم مثل تو در عذاب باشم، تو به خاطر رویا منم به خاطر توی بی مهر. عرشیا ترمز کرد و ماشین با ایجاد صدایی تیز و گوشخرash ایستاد.

- چته، چرا فریاد می زنی، این حرف‌چیه که می زنی؟

از ماشین پیاده شدم و در را محکم به هم کوبیدم، خوشبختانه و به موقع ماشینی جلو پایم ترمز کرد، سوار شدم و خودم را به منزل عمه خانم رساندم.

عمه خانم با رویی گشاده و خلقی باز از من استقبال کرد، فرینام از نگاه کردن به من خودداری می کرد و از من کناره می گرفت. کنار مادر نشستم و بی اختیار آه کشیدم.

- چی شده؟

- هیچی.

- پس چرا آه می کشی؟

- همینطوری، باب خنده.

- مže نریز، با عرشیا حرفت شده؟

از این که مادر اینقدر سریع به همه چیز پی می برد تعجب کردم.

- می شه حالا دست از سرم بردارید و بازیرسی رو بذلرید برای یه وقت دیگه؟

مادر در حالیکه سعی می کرد صدایش را کس دیگری نشنود گفت:

- نکنه چون فرینام داره ازدواج می کنه ناراحتی؟

برآشتم و با صدای بلند گفتم:

- ماما...!

مادر از کنارم برخاست و به سمت آشپزخانه رفت چون می دانست اگر کنارم بماند با هم دچار مشکل می شویم.

پس از صرف شام میهمانان که همه بستگان درجه اول فرینام بودند آماده شدند و به خانه پدر نیلوفر رفتیم.

نیلوفر واقعا خانم و متین بود، زیباییش خیلی بیشتر از آن بود که من تصور کرده بودم. خونگرم و مهریان بود و اصلا اهل خودخواهی و قیافه گرفتن نبود. وقتی حرفهای بزرگترها تمام شد همه دست زدند و تبریک گفتند بی اختیار به فرینام نگاه کردم، چنان مظلومانه و با تاسف نگاهم کرد که یک لحظه فکر کردم شاید نفرین او دامنگیرم شده که عرشیا با من اینگونه رفتار می کن

فصل 10-3

انتظار داشتم با برخورد سرد و ناراحت کننده ای که در آخرین دیدارمان با عرشیا داشتم او کمی به خودش بباید و به من بها بدهد، انتظار داشتم با من تماس بگیرد و حالم را بپرسد ولی اینطور نشد، اواخر بهمن بود و من دقیقا بیست روز بود که او را ندیده بودم سرگشته و افسرده شده بودم. همه اطرافیانم نیز متوجه روحیه کسل و خموده من شده بودند، در دانشکده دوستانم به من می خندیدند و فکر می کردند این ابتدای یک دلدادگی خیلی سخت و عمیق است، آنها نمی دانستند چه مشکل بزرگی دارم و گرنه اینقدر سریه سرم نمی گذاشتند. در جشن نامزدی نیلوفر و فرینام شرکت نکردم و اصرارهای مادر بی فایده ماند. برای من اصلا مهم نبود که دیگران فکر کنند از ازدواج فرینام ناراحت شده ام، آن زمان تنها، انتظار خاکستری و مرگ آور من با اهمیت بود که هیچکس درکش نمی کرد.

*** ویرانم، خراب و فروریخته، کاش نیستی را می شد خرید، کاش مرگ دست خودم بود، کاش دلها اینقدر سخت و سرد نبودند، کاش یک نفر دلش به حال من می سوخت. چگونه توانستی رهایم کنی و ذره ذره آب شدنم را به تماشا بنشینی، من محتاجم، محتاج دست نوازشگری که اشکهایم را بزداید و برای تمام دردهایم حرفهایی از جنس آب و آینه داشته باشد ولی تو... آن را از من دریغ می کنی. ***

دو جمیعه را بدون او سر کرده بودم و با هزار مشقت روز را به شب رسانده بودم و حالا فردا دوباره جمیعه بود، جمیعه ای که احتمالاً باید بدون او سپری می شد. چشمها یعنی را بستم و با خود گفتم، «عشق در یک جمله یعنی انتظار».

آیا راهی برای نجات من از این درد نامعلوم بود؟ آخر این کار به کجا می کشید، چگونه تمام می شد؟ هرگز نمی توانستم آخر این ماجرا را پیش خودم روشن و شاد تصور کنم، همیشه در رویاها یعنی این موضوع با اشک و آه تمام می شد.

ساعت چهار و پانزده دقیقه بود و من دیگر نمی توانستم تحمل کنم، با خودم گفتم که شاید امروز عرشیا بباید، شاید غرورش اجازه نمی دهد که با من تماس بگیرد و بنابراین لباس پوشیدم و آماده شدم تا از خانه خارج شوم.

- کجا میری دنیا؟

سعید بود که سببی را گاز می زد و با دهان پر صحبت می کرد.

- من اصلاً مجبور نیستم به تو جوابی بدم، خوشت میاد ادای کارآگاهها رو در بیاری؟

سبب دیگری را که در دست داشت به طرفم پرتتاب کرد و من به سختی توانستم آن را بگیرم.

- نه خوشنم نمیاد، می خواستم اگه بیرون می ری منم همراه بیام،

- که چی بشه؟

- که دلم باز بشه.

نتوانستم جواب رد بدhem بنابراین او آماده و همراه من از خانه بیرون زد، با خودم گفتم، اگر عرشیا ما را بآ هم ببیند یقیناً اظهار آشنازی نمی کند، از طرفی اینطوری من هم راحتتر بودم اصلاً نمی توانستم با آن رفتاری که قبلاً کرده بودم و با آن قهر بچگانه حالا باید چگونه با او روبرو شوم.

عرشیا نیامده بود، من و سعید پشت همان میز همیشگی نشستیم و منتظر شدیم که شاگرد کافه برای گرفتن سفارش به طرفمن بباید.

بد آوردم و آن روز گویا اصلاً روز شانس من نبود. شاگرد جلو آمد و بی خبر از همه جا گفت:

- منتظر آفای امیری می مونین؟

سعید چنان تعجب کرده بود که نتوانست حرفی بزند، من کمی عصبانی و با عجله گفت:

- نه.

و سفارش نوشیدنی گرم دادم. خدای من حالا باید چه جوابی به سعید میدادم. سعید لحظاتی خیره به من ساکت ماند و بعد با حالتی غیرقابل فهم گفت:

- پس اینجا همیگه رو می بینید؟

دستیاره شدم و گفتم:

- چی؟

می دانست که سوالش را شنیده ام بنابراین تکرارش نکرد و پرسید:

- اسمش چی چی بود؟ امیری؟

با شرم گفتم:

- عرشیا.

شاگرد کافه نوشیدنیها را روی میز گذاشت، همین که خواست برود دل به دریا زدم و پرسیدم:

- آقای امیری هفته های پیش نیومدن اینجا؟

کمی فکر کرد و گفت:

- نه، با امروز می شه سه تا جمعه که نیومدن.

چون چیز دیگری نپرسیدم رفت، چطور توانسته بودم در حضور سعید چنین سوالی بپرسم؟ با خودم گفتم که به هر حال سعید از همه چیز آگاه می شد پس بهتر بود خیال خودم را از جهت عرشیا راحت کنم.

- واقعا که خیلی پررویی؟

به زور لبخند زدم و به سعید نگاه کردم، خوشبختانه اصلا عصبانی به نظر نمی رسید.

- کی با هم آشنا شدید؟

- الان هشت ماهه.

- کجا، چطوری؟

این سوال سعید باعث شد که تا هنگامی که به خانه رسیدیم من یکریز حرف بزنم و او گوش کند، همه چیز را برایش توضیح دادم، رویا را، عشق آتشین خودم را وابستگی و وفاداری تحسین آمیز عرشیا را...

سعید همانجا پشت در حیاط، در حالیکه تاریکی، فضای بینمان را پر کرده بود پرسید:

- خیلی دوستش داری؟

- خیلی سعید، خیلی.

- می دونی چه عاقبت نامعلوم و احتمالا تلخی در انتظارتنه؟

- آره.

- و با این حال می خوای این بازی رو ادامه بدی؟
از اینکه از عشق من با نام بازی یاد می کرد خیلی دلم گرفت ولی جواب دادم:
- بله.

- امیدوارم بعدا پشیمون نشی.
وقتی وارد حیاط شدیم مادر جلو در راهرو منتظرمان بود. سعید خیلی آهسته گفت:
- ممنون که همه چی رو به من گفتی، خیلی دوست دارم عرشیا رو ببینم.
- سر فرصت.

فصل 11-3

پانزده اسفند بود و من هنوز از عرشیای سنگدل و بی رحم بی خبر بودم. هر چند که خیلی به خودم فشار آورده بودم تا با او تماس نگیرم ولی دیگر طاقت نداشتم و بی خبری بدجوری مرا به وحشت انداخته بود. شماره نمایشگاه او را گرفتم و منتظر ماندم.

- الو بفرمایید.
- ببخشید آقای امیری تشریف دارن؟

- شما؟

- یکی از بستگانشون هستم.

- بله، چند لحظه گوشی خدمتون باشه.

- نه نمی خوام باهاشون صحبت کنم.

چنان گوشی را روی دستگاه کوبیدم که صدای مادر از آشپزخانه بلند شد.

- چه خبره دنیا، مگه سر جنگ داری؟

آنقدر عصبانی بودم که کنترل صدایم را نداشتم با فریاد گفتم:

- حالا مگه چی شده؟

فکری کردم و دوباره شماره را گرفتم.

- بفرمایید.

- ببخشید می خواستم ببینم آقای امیری کی از کاشان برگشتند.

- سه شنبه هفته گذشته... ببخشید شما؟

بدون اینکه جوابش را بدhem گوشی را سرجایش گذاشت و مشغول پوشیدن لباسهایم شدم،
مادر با عجله در حالیکه در دستش کارد آشپزخانه به چشم می خورد به طرفم آمد و پرسید:

- کجا؟ چه خبره؟

- میرم پیش عرشیا.

- مگه از کاشان اومند؟

- بله، اومند.

صدای مادر را وقتی توی حیاط بودم دوباره شنیدم.

- مواطبه خودت باش.

خیلی طول کشید تا به محل کار عرشیا برسم، وقتی وارد شدم عرشیا داشت از پله های بالکن
بالا می رفت، با صدای زنگ کوچکی که به در وصل بود برگشت و مرا دید لبخند کمنگی زد و چند
پله را پایین آمد.

با عصبانیت و خشمی غیر قابل کنترل جلو رفتم.

- سلام دنیا، حالت چطوره؟

چند قدم جلو آمد و رویه روی من قرار گرفت، وقتی دهان باز کردم از صدای خودم وحشت کردم،
خودم هم نمی دانستم چرا اینقدر صدایم بلند و عصبی است، البته حق داشتم، دلتنگی و
احساس بی ارزشی مرا زیر فشار خود خرد کرده بود.

- واقعا که، عرشیا اصلا فکر نمی کردم اینقدر بی احساس و سنگدل باشی.

عرشیا هول شد و کمی ترسید، دستم را گرفت و با عجله مرا به بالکن هدایت کرد.

حالا دیگر بغضنم شکسته و سیل اشکم جاری شده بود، چنان می لرزیدم که به زحمت
دستمالم را در دست نگه داشته بودم، سکوت عرشیا بیشتر از هر چیز دیگری ناراحتم می کرد،
چرا حرف نمی زد و علت این کار را توضیح نمی داد؟ چرا از اینکه این همه مدت مرا در بی خبری
نگه داشته بود عذرخواهی نمی کرد؟

- اصلا نمی توانستم باور کنم که اینقدر بی فکر و بی مسؤولیت باشی، امیدوارم تو هم به این
وضع دچار بشی تا بفهمی من چی می کشم... عرشیا تو خیلی...

حالا دیگر او هم مثل من عصبانی شده بود، هر چند بهتر از من خودش را کنترل می کرد.

- خیلی چی... بگو، بگو خیلی نامردی، بگو خیلی پستی، هر چی دوست داری بگو... چون تو هم حال منو نمی فهمی... چون تو هم خیلی از مرحله پرتی، تو چشماتو بستی و تو رویا زندگی می کنی، حقیقت رو نمی بینی، واقعیت رو انکار می کنی... دنیا یه کمی...

اینبار من صحبتهای او را قطع کردم و با تمسخر گفتم:

- یه کمی واقع بین باش؟ می خوای اینو بگی؟ من به اندازه کافی این حرفو شنیدم دیگه لازم نیست تکرارش کنی چرا فکر می کنی من یه دیوونه بی عقلم، چرا فکر می کنی فقط تو راه درست رو می دونی؟

لحنم آرام و مظلومانه شد و تن صدایم پایین آمد، خواهشمندانه گفتم:

- عرشیا منو درک کن، حال منو بفهم، چرا نمی خوای باور کنی چقدر برای من عزیزی، چرا نمی خوای بفهمی من به خاطر تو چقدر عذاب می کشم.

- ولی من نمی خوام اینطوری باشه برای همینم نمی خوام باور کنم، دنیا من مرد زندگی تو نیستم.

بدون اینکه منتظر پاسخ من بماند ادامه داد:

- دنیا... راستش، من فکر می کردم اگر مدتی با من باشی و منو بشناسی خودت کنار می کشی و منو رها می کنی، فکر می کردم از من خسته می شی و واقعیت رو درک می کنی ولی متاسفانه اینجوری نشد، حالا... من خیلی وقتی به این نتیجه رسیدم که این رابطه باید تموم بشه، رفتن من به کاشان و بی خبر نگه داشتن تو فقط به این دلیل بود که تو از من دور باشی و تصمیم بهتری بگیری، خواستم منو نبینی تا راحتتر منو فراموش کنی، دنیا من مرد رویاهای تو نیستم، نمی تونم برای احساسات تو جواب ایده آلی داشته باشم، قبول کن که من...

- نه، نمی خوام، احتیاجی هم ندارم که دلت به حال زندگی و آینده من بسوze، اجباری هم نیست که عاشقم باشی ولی می تونی به عنوان یه دوست برام ارزش قائل بشی، می تونی باعث نگرانی من نشی و منو از احوالت بی خبر نداری، منو اینقدر آزار ندی... عرشیا حالا دیگه برای انجام هر کاری دیره، من خیلی بیشتر از اونی که تو فکر می کنی وابسته و اسیر شده ام.

عرشیا کنارم نشست، مهریان و دلسوزانه گفت:

- تو نباید خودتو پاسوز من کنی، هیچ امیدی به این رابطه نیست، دنیا... من مرد زندگی تو نیستم و نمی تونم باشم، نباید همه فرصتهای خوب زندگیت رو به خاطر من از دست بدی.

- ولی تو بهترین فرصت زندگی منی و من می خوام هر طور شده این فرصت رو حفظ کنم.

در این لحظه من و او به هم خیره شده بودیم و در دشت بی انتهای آن نگاه عمیق گم شدم، قلبم لرزید و آهسته گفتم:

- عرشیا، منو تنها نزار.

- دنیا تو توی این عشق از همین ابتدا شکست خوردی.

- ایرادی نداره، این شکست در صورتیکه کنار تو باشم قابل تحمله.

وقتی سکوت بینمان خیلی طولانی شد از فرصت استفاده کردم و موضوع صحبت را عوض کردم، جریان گفتگو به سمت خانواده عرشیا کشانده شد و در این بین من به عرشیا توضیح دادم که سعید از رابطه من و او اطلاع پیدا کرده است، در تمام مدت گفتگو من متوجه سرفه های پی در پی و خشک عرشیا شدم، چشمها یش هم حالتی بیمار داشتند، حالا که هر دو آرام شده بودیم فرصت پیدا کردم حالش را بپرسم.

- عرشیا تو بیماری؟

- نه، فقط یه سرماخوردگی جزئیه.

- فکر می کنم بهتره بری دکتر.

- گفتم که مساله مهمی نیست.

- وای این سرفه ها خطرناک به نظر می رسن.

خنده ای کرد که نشانه جدی نگرفتن حرف من بود، شاگردش را صدا زد تا چای بیاورد. پس از صرف چای از هم جدا شدیم.

وقتی به خانه برگشتم مادر نگران و منتظر از من استقبال کرد. سعید شانه اش را به دیوار تکیه داده بود و به حرفهای من و مادر گوش می کرد.

- چرا اینقدر دیر اومدی؟

- عرشیا حالش خوب نبود مجبور شدم...

مادر میان حرفم لبیش را گزید و به سعید اشاره کرد من هم خنديدم و گفتم:

- سعید از همه چیز خبر داره.

به طرف سعید برگشت و وقتی لبخند سعید را دید با دلخوری گفت:

- پس معلوم میشه که من از خیلی چیزها بی اطلاعم.

دستهایم را دور گردن مادر حلقه کردم و پیشانی اش را بوسیدم.

- به جان شما اینطوری نیست، سعید هم خیلی تصادفی ماجرا رو فهمید.

مادر با خنده ای که نشان می داد دلخوریش خیلی جدی نیست گفت:

- آره جون خودت.

دستهایم را از دور گردنش باز کرد و هر دویمان را به صرف چای میهمان کرد.

- بچه ها با چای چطورید؟

فصل 12-3

باز هم روز جمعه عرشیا به کافه نیامد و حرص مرا درآورد، چنان عصبانی بودم که اگر می دیدمش حسابی ادبیش می کردم، با اجازه صاحب کافه تلفن را جلو کشیدم و شماره نمایشگاه او را گرفتم، می خواستم به او بگویم که اصلاً لیاقت این همه محبت مرا ندارد، اصلاً گمان نمی بردم که پس از بحث آن روز دوباره چنین مسئله ای تکرار شود.

- ببخشید آقای امیری هستند؟

- نخیر، تشریف ندارن، شما؟

- چرا؟ مشکلی برآشون پیش اومده؟

- تو خونه بستری شدن دچار آنفولانزای شدیدی شدند.

- شما آدرس خونه ایشون رو دارید؟

- شما هنوز خودتون رو معرفی نکردید؟

- دنیا هستم، همون خانمی که هفتنه گذشته او مدم نمایشگاه.

- اوه، بله... خونه آقای امیری همین اطرافه اگه بیاید اینجا شما رو راهنمایی می کنم.

- خیلی ممنون، من همین الان راه می افتم.

عرشیا نسبت به سلامتی اش خیلی بی فکر بود، اگر همان روز که به او هشدار داده بودم به دکتر مراجعه کرده بود حالا توی خانه بستری نمی شد.

شاگرد عرشیا جلو در ورودی مجتمع از من جدا شد، شاسی زنگ طبقه چهارم را فشار دادم و با دلهره و اضطراب منتظر ماندم.

- کیه؟

- سلام عرشیا، منم دنیا.

- بفرمائید.

در با صدایی ضعیف باز شد و من با تردید وارد شدم، ترجیح دادم از پله ها بالا بروم تا فرصت بیشتری برای ایجاد روحیه بهتر داشته باش، ترس و دلهره ای ناآشنا به وجودم چنگ انداخته بود، وقتی پشت در خانه اش ایستادم آب دهانم را فرو دادم و متوجه شدم که در باز است، پایم سست شد، جرات و شهامت را یکباره از دست دادم. داشتم با خودم کلنجر می رفتم که صدای عرشیا و ادارم کرد داخل شوم.

- بیا تو دنیا.

وارد شدم، عرشیا داخل مبلی فرو رفته و چشمها یش را بسته بود، با شنیدن صدای من پلکها را گشود و لبخند زد.

- سلام.

- سلام، حالت طوره؟

جلوتر رفتم و با لکنت پاسخ دادم:

- من... خوبم، ولی مثل اینکه تو اصلا خوب نیستی.
پاهایش را عقب کشید و صاف نشست.

- حالا چرا نمی نشینی، نکنه خیلی تعارفی هستی؟

با شک و تردید روی مبل کنار دستیش نشستم. چشمها یش تبدار بود، لبهایش به شدت سرخ شده بودند، معلوم بود که چند روز بست بیمار و بستری است، سر و وضعیش خیلی نامرتب و ژولیده بود.

- امروز رفتی کافه دیدی من نیستم عصبانی شدی، درسته؟

نای حرف زدن نداشت، صدایش خشن و خشک بود، آب دهانش را به زحمت و با درد فرو می داد.

- اگه زودتر رفته ودی دکتر حالا...

خنده اش مرا به شک انداخ، با صدایی بلندتر پرسیدم:

- نکنه هنوز هم نرفتی پیش دکتر؟
دوباره به عقب تکیه داد و سست و بی حال گفت:

- گفتم که چیز مهمی نیست، یه سرماخوردگی ساده است که با چند روز استراحت خوب می شه.

- جدا، پس چرا هنوز خوب نشدی؟

موضوع را به جای دیگری کشاند و پرسید:

- چایی می خوری؟

با غصب گفتم:

- نخیر، احتیاجی نیست پذیرایی کنی.

- می ترسی واگیر داشته باشه و مریض بشی؟

- بله، من که مثل تو اینقدر بی فکر نیستم.

ناله ای کرد و پاسخی نداد، دلم به حالش سوخت، پرسیدم:

- می خوای یه دکتر خبر کنم؟

- نه، ولی اگه بری یه چایی دم کنی خیلی خوبه.

در حالیکه از جایم بر می خواستم به شوخی گفتم:

- اینو از اول می گفتی، چرا تعارف تیکه پاره می کنی.

وقتی وارد آشپزخانه جمع و جور منزلش شدم به یقین فهمیدم که فرد منضبط و پاکیزه ایست هر چیزی سر جای مخصوص خودش بود، همه وسایل از تمیزی برق می زدند و روی اکثر آنها با پارچه چهارخانه سفید و آبی پوشیده شده بود. سماور را روشن کردم و چند تا استکان توى سینی گذاشتم، صدای عرشیا مرا متوجه کرد:

- برای من دو تا لیوان پر بریز.

در حالیکه احساسی عجیب کم وجودم را در بر می گرفت با صدای بلند گفتم:

- چشم.

با خودم فکر کردم چه می شد من زن آن خانه بودم؟ همسر عرشیا؟ برایش غذا تهیه می کردم و هنگام بیماریش از او مراقبت می کردم، اگر عرشیا قبول می کرد که به جای رویا وارد زندگیش شوم تمام سعی و تلاشم را می کردم تا احساس خوشبختی کند و هرگز پشیمان نشود.

وقتی به همه این اگرها فکر کردم آه از نهادم برخاست، چای را دم کردم و مدتی کوتاه منتظر دم کشیدن آن ماندم، وقتی با سینی چای وارد نشیمن شدم عرشیا پرسید:

- می تونم بپرسم به چی فکر می کردی؟

- کی؟

- همین حالا، توى آشپزخانه.

فهمیدم که او از این آشپزخانه مرا زیر نظر داشته.

سینی را روی میز گذاشتم و با دقت اطرافم را نگاه کردم، دیوارها همه تزئین شده بودند، با تابلوهای کوچک و بزرگ از منظره های زیبا، خوشنویسی های خیلی قشنگ، سبدهای گل خشک خیلی جالب... هر چیزی و هر وسیله ای در بهترین جای ممکن قرار داشت این همه سلیقه و نظم و ترتیب از یک مرد خیلی بعید به نظر می رسد.

- چیه خیلی تو فکری؟

- عرشیا اگه یه چیزی ازت بپرسم ناراحت نمی شی؟

- نه، بپرس.

- رابطه تو و رویا در چه مرحله ای بود، با هم نامزد بودید؟

سکوت خیلی طول کشید ولی بالاخره جوابم را داد.

- در هیچ مرحله بخصوصی نبود... نامزد؟... اگه از نظر تو نامزدی قول و قرار بین دختر و پسر باشه آره، با هم نامزد بودیم ولی... اگه نامزدی به معنای حقیقی رو می گی یعنی حرفای بین بزرگترها و والدین، نه، نبودیم.

چرا اصلاً خوشحال نشدم؟ چرا از اینکه عرشیا تا به حال با کسی پیمان زندگی نبسته بود شادی نکردم؟ چرا؟ مگر نه اینکه من با تمام وجودم می خواستم جای رویا را بگیرم، شاید به دلیل تاسفی بود که از چهره عرشیا خوانده می شد، تاسفی عمیق و ریشه دار.

پس از اینکه چایش را نوشید می خواست با جایی تماس بگیرد ولی شماره آنجا به ذهنش نمی رسید از من خواست که پیراهنیش را از چوب رختی برایش بیاورم، وقتی پیراهن را به دستش دادم یک لحظه دستم با انگشت‌هایش تماس پیدا کرد، حرارت بدنش آنقدر زیاد بود که با همین تماس مختصر هم به وحامت حالش پی بردم، بحث خیلی جدی و تندی با طرف مکالمه اش داشت گویا در مورد یک چک نقد نشده بود، وقتی گوشی را روی دستگاه گذاشت، غصب و عصبانیت به وضوح از چهره اش نمایان بود.

- عرشیا تورو خدا یه کمی به سلامتیت فکر کن، تو بدرجوری تب داری.

بی حالت از ساعتی قبل روی مبل شل شد و گفت:

- چیزی نیست حالم خوبه...

مدتی طولانی من ساكت و آرام اطرافم را نگاه کردم، مبلها، پرده ها، قالیچه های کوچک و زیبا، گل‌انهای کوچک و بزرگ، عسلیهای مدرن.

از جایم برخاستم و به طرف پنجه رفتم، پرده را کنار زدم و بیرون را نگاه کردم، ماشینها تند و سریع حرکت می کردند، گاهی توی ترافیک می ماندند و بوق می زندند، هر چند آن خیابان، خیابانی اصلی نبود ولی با این حال خیلی پرسو صدا به نظر می رسد، هوا کم کم تاریک می شد و زمان رفتن بود، به سمت عرشیا رفتم، همچنان سرمش را به عقب تکیه داده و دستهایش رو به پایین شل شده بودند.

- عرشیا، من دیگه باید برم، با من کاری نداری؟
پاسخی نشنیدم.

- مطمئنی نمی خوای بری دکتر؟
یک قدم دیگر جلو رفتم و لبه آستین لباسش را گرفتم و تکان دادم.
- عرشیا... عرشیا

فصل 13-3

دستم از حرارت عجیب انگشتانش داغ شد، تب شدید او مرا بیشتر ترساند. به طرف تلفن رفتم، گوشی را برداشته بودم ولی هیچ شماره ای به ذهنم نمی رسید. سعی کردم به خودم مسلط باشم، لااقل به خاطر عرشیا که اصلا چیزی نمی فهمید و به کمک احتیاج داشت، آرام و با فاصله شماره ها را یکی یکی گرفتم، انتظارم خیلی طول نکشید.

- الو، سعید تویی؟

- سلام، کجا یی دنیا؟

- خونه عرشیا، ببین سعید...

عصبانی شد و اجازه صحبت را به من نداد...

- اونجا چه غلطی می کنی؟

فرصتی برای توضیح نداشتم، عصبانیتر از او گفتم:

- حالا وقت سوال و جواب نیست، به این آدرسی که می گم بیا، اگه توانستی یه دکترم با خودت بیار.

- چی شده دنیا؟

سریع آدرس را به او دادم و قطع کردم. گوشی را روی دستگاه گذاشتم و به عرشیا خیره شدم، تنفس سخت و با صدایی داشت، سینه اش خس خس می کرد و گاهی دستها و پاهاش لرزش خفیفي می کردند بهترین و عزیزترین فرد زندگیم جلو چشم من رنج می برد و درد می کشید و من نمی توانستم کمکش کنم، به آشپزخانه رفتم و ظرفی پیدا کردم و پر از آب کرده و به نشیمن بازگشتم، پاچه های شلوار عرشیا را دوتا تا زدم و با احتیاط پاهاش را توی آب گذاشتم، تکان خورد و ناله ای کرد.

- عرشیا، عرشیا...

حالا باید چکار کنم؟ دستمالی پیدا کردم و مرتبط کرده و روی پیشانی اش گذاشتم، کار دیگری از من ساخته نبود، همانجا روی زمین نشستم و اجازه دادم اشکهایم سرازیر شوند. نذر کردم عرشیا حالش خوب شود، او همه هستی و زندگی من بود. نمی توانستم او را در این وضعیت تاسف بار و رقت انگیز ببینم.

تقریباً یک ساعت و نیم طول کشید تا سعید برسد، وقتی او همراه دکتر وارد شدند کمی خیالم راحت شد و آرام گرفتم.

سعید با کمک دکتر که من او را دورادور فقط با نام می شناختم و یکی از آشنایان پدرم بود عرشیا را به اتاق خوابش بردن و روی تخت خواباندند، عرشیا به هوش آمده و ناله می کرد، دکتر مشغول معاینه او شد و در همان حال با سعید صحبت می کرد.

- آقا سعید قبلاً به دکتر نشونش دادید.

سعید دستپاچه برای ساختن دروغی گفت:

- نه، راستش تازه امروز فهمیدیم که بیماره.

دکتر با تعجب و ناباورانه سعید را نگاه کرد و گفت:

- تازه امروز؟ این آقا خیلی حالش بد!

سرش را تکان داد و فشار خون عرشیا را گرفت.

- مگه کسی با این آقا زندگی نمی کنه؟ چطور تا حالا بدون دارو و درمان مونده؟

سعید دروغ دیگری سر هم کرد و گفت:

- آقای شمسی، ایم مرد پسر عمومی مادرمه، یه مدت ازش بی خبر بودیم... یعنی رفته بود مسافرت، امروز او مدیم دیدنش که دیدیم حالش خرابه، بعدش هم که من بلا فاصله او مدم سراغ شما.

دکتر وسایلش را جمع کرد و نسخه را به دست سعید داد.

- باید داروهاشئ سر وقت و به موقع مصرف کنه، آمپولهایش فراموش نشه، اگه تیش تا فردا قطع نشد دوباره خبرم کنید.

دکتر رفت و سعید هم برای برقه و تصفیه حساب تا دم در همراهیش کرد.

وقتی سعید برگشت نگاهش لبریز از سوال و شماتت و سرزنش بود.

- دنیا، تو اصلاً می دونی داری چکار می کنی؟

چون جوابش را ندادم دوباره گفت:

- فکر نمی کنی تازگیها خیلی خیلی از آزادی و...

اگر ادامه می داد حتما مشاجره مان می شد بنابراین وسط حرفش گفت:

- من از آزادیم سوءاستفاده نمی کنم، تو می دونی که عرشیا در زندگی من چه ارزشی داره
مطمئنا نمی خوای بگی که نباید نگرانش باشم.

دهان باز کرد که چیزی بگوید اما من دستم را به نشانه ساكت شدن بالا آوردم و گفت:

- حالا وقت دعوا و جار و جنجال نیست، برو داروهاشو بگیر بعدا هر سوالی داشتی من در
خدمتم.

دستی به موهايش کشید و از اتاق خارج شد، من جلو رفتم و پتو را تا زیرگلوی عرشیا کشیدم،
چشمهايش را باز کرد و نگاهم کرد، خندهد، خیلی مظلومانه و معصوم... شاید خواب بود شاید
هم توان حرکت کردن و حرف زدن نداشت چون دوباره چشمهايش را بست.

فصل 14-3

اتاق خوابش خیلی مرتب و ساده بود، یک کمد قفسه بندی شده که پر از کتاب بود، یک میز و
چهارت صندلی، یک تخته فرش کوچک، پرده ای به رنگ آبی روشن و تعداد زیادی تابلو که بدون
نظم خاصی به دیوار آویخته شده بودند، بی نظم اما خیلی زیبا و جالب، همه آنها تابلوهای
خوشنویسی بودند و وقتی دقت کردم به چیز عجیبی دست یافتم، در تمام آنها یک چیز ثابت بود،
آرزو، در تمام شعرها و حرفها کلمه آرزو به چشم می خورد.

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست

راه هزار چاره گر از چهار سو ببست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهنند جان

بگشوده نafe و در آرزو ببست

:و

در دامن سکوت غم افزایت

اندوه خفته می دهد آزارم

آن آرزوی گمشده می رقصد

در پرده های مبهم پندارم

:و

«ای آرزو بر من بتاب که دیگر هیچ نگاهی کویر احساسم را سبز نمی کند»
و چند شعر دیگر که من فرصت خواندنشان را پیدا نکدم، سعید وارد اتاق شد و گفت:
- حالش چطوره؟

شانه هایم را بالا انداختم و جوابی ندادم، من در تعجب و ناباوری غرق شده بودم هر چقدر زمان
بیشتری از آشنایی من و عرشیا می گذشت ابعاد عشق عرشیا نسبت به رویا برای من روشنتر
می شد، از جهتی هم این همه تعلق خاطر برای من خیلی عجیب و غیرقابل هضم بود، شاید
اگر عرشیا زن بود می توانستم باور کنم که این عشق انقدر بزرگ و عمیق باشد.

- دنیا تو این نوشته ها رو خوندی؟

سعید به دیوار اشاره کرد، سرم را به نشانه جواب مثبت تکان دادم، سعید کمی در سکوت به
تابلوها نگاه کرد و گفت:

- تو تا حالا رویا رو دیدی؟

- نه.

- عکسشو چی، حتما عرشیا از اون عکسی چیزی داره؟

- نه، عکسی هم ندیدم، چطور مگه؟

- هیچی ، داشتم فکر می کردم این رویا چه جور آدمیه که این بیچاره رو اینقدر عاشق کرده.
عرشیا حرکتی کرد و گفتگوی ما را قطع کرد، سعید جلو رفت و با دلسوزی کمکش کرد تا
بنشینند. وقتی دست عرشیا را رها کرد و روی تخت کنارش نشست گفت:
- شما تب شدید دارید.

عرشیا با لبخندی محدود و کمی گیج سعید را نگاه کرد و پرسید.

- آقا سعید، درسته؟

- بله، درست حدس زدید.

عرشیا مرا نگاه کرد و شرمنده گفت:

- نباید آقا سعید رو تو زحمت مینداختی.

سعید به من گفت که داروهای عرشیا را ببرم و رو به عرشیا کرد و گفت:

- باید زودتر از اینها به دکتر مراجعه می کردید.

داروها را به دست سعید دادم و سعید مهریان و برادرانه آنها را به خورد عرشیا داد. خوشبختانه سعید تریقات هم می دانست و آمپول عرشیا را برایش تزریق کرد.

وقتی دوباره وارد اتاق شدم و سینی چای را روی میز کنار تخت قرار دادم متوجه شدم که گفتگوی آنها با حضور من قطع شد، با خنده گفتم:

- امیدوارم که علیه من توطئه نکنید.

سعید نخندید ولی عرشیا بدون اینکه نگاهم کند گفت:

- ما به غیر از صلاح شما چیز دیگه ای نمی خوایم.

فهمیدم که در چه موردی حرف می زندن، خیلی دلگیر شدم، آنها نمی خواستند حال مرا بفهمند با بغض گفتم:

- صلاح خودم رو خودم بهتر از شما می دونم.

سریع از اتاق خارج شدم و تصمیم گرفتم از خانه خارج شوم ولی سعید به موقع رسید و مانع رفتنم شد.

- این چه کاریه؟ قهر کار بچه هاست.

در صورتیکه اصلاً حرفهای آنها را نشنیده بودم ولی ناخودآگاه پی برده بودم که آنها در مورد من و علاقه ام به عرشیا صحبت می کردند و دنبال راه حل می گشتند.

- تو به جای اینکه کمک من کنی بیشتر برام مشکل درست می کنی.

عرشیا که به زحمت خودش را تا جلو در اتاقش رسانده بود آهسته و بی رمق گفت:

- تقصیر سعید نیست.

سعید به طرف او رفت و کمکش کرد تا روی مبل بنشینند در حالیکه در آتش تب می سوت از سرما می ارزید، به اتاق رفتم و پتویی آوردم و رویش انداختم، عرشیا به سختی لبخند زد و گفت:

- فکر نمی کردم تا این حد پیش رفته باشی، تو که دیگر هیچ چیز رو پنهون نذاشتی.

- سعید آدم رازداریه.

- من که منکرش نیستم ولی...

چند تا سرفه کرد که چهره اش با فشار آنها کبود شد.

- ولی اون از همه چیز خبر داره، برای آغاز صحبت اصلاً احساس غریبگی نکردیم.

سعید جلو آمد و بازوی مرا گرفت و کنار کشید.

- برو یه چیزی برای شام درست کن، اینقدر این بیچاره رو به حرف نکش.

ناچار به آشپزخانه رفتم و مشغول تهیه سوپ شدم، صدای عرشیا نالان و ضعیف به گوش می‌رسید.

- سعید جان تو از همه چیز با خبری، می‌دونی که حواس من جای دیگه‌ای، قلب من اسیر کس دیگه‌ای... دنیا اصلاً به حرف من گوش نمی‌کنه، قبول نمی‌کنه که نباید زندگیش رو به پای مردی مثل من بذاره... نه اینکه من دنیا رو دوست ندارم...

گوشهايم تيز شدند، بدون توليد صدا و جلب توجه پشت دیوار کوتاه آشپزخانه ایستادم و گوش فرا دادم.

- دنیا دختر نجیب و خوب و مهربونیه ولی... سعید جان نمی‌دونم خودت جایی گیر افتادی یا نه، من یه قلب که بیشتر ندارم اونم یه بار باختم و دیگه هم نمی‌تونم پیش بگیرم، باور کن خیلی سعی کردم دنیا رو جای رویا بذارم، با خودم می‌گم رویا دیگه نیست، رفته، تموم شده ولی نمی‌تونم، دست خودم نیست، خاطرات رویا دست از سر زندگی من برنمی‌دارم نمی‌دونم چکار کنم از طرف دیگه دنیا رو هم دوست دارم البته نه مثل رویا ولی این تفاوت رو دنیا نمی‌فهمه.

سعید فکری کرد و گفت:

- هر چند من اصلاً نمی‌تونم در این موضوع دخالت کنم ولی بهتره یه کاری کنید که دنیا از شما سرد بشه، دیگه شمارو نخواهد... بین آقای امیری من اصلاً نمی‌خواهم سر شما منت بذارم ولی دنیا فرصت‌های خیلی خوبی برای ازدواج داشت که به خاطر شما به اونا پشت پا زد.

عرشیا خندید و به تلحی گفت:

- فکر می‌کنی امتحان نکردم؟ من برای اینکه دنیا رو از خودم برنجونم خیلی کارها کردم که احتمالاً خودت از اونا خبر داری ولی دنیا...

سعید حرف عرشیا را ادامه داد و گفت:

- اینطور که معلومه عشق دنیا به شما مثل عشق شما به رویاست... و این جای سرزنش نداره.

- ولی من نمی‌خواهم دنیا زندگیش رو به خاطر من هدر بد.

- شاید از نظر خودش این هدر دادن نیست، رسیدن به مقصد.

از اینکه سعید حرف دل مرا می‌زد خوشحال شدم و در پوست خودم نمی‌گنجیدم تک سرفه‌ای کردم و وارد نشیمن شدم، خودم را به بی‌خبری زدم و رو به سعید پرسیدم:

- سعید، مامان می‌دونه ما کجاييم.

- نه، بهش گفتم میرم خونه یکی از دوستام.

لبم را گزیدم و گفت:

- حتما تا حالا همه رو از دیر کردن من خبردار کرده، ساعت نه، حالا چکار کنیم؟

سعید برخاست و به سمت تلفن رفت.

- هیچی خودم درستش می کنم.

با منزلمان تماس گرفت و گفت که هر دو برای صرف شام به رستوران رفته ایم و می خواهیم در شهر بگردیم.

وقتی گوشی را گذاشت پرسیدم:

- مامان نپرسید کجا منو پیدا کردی؟

- چرا، گفتم توی کافه مهرماه.

عرشیا شدمده و خجالتزده گفت:

- واقعا شرمده ام که باعث زحمتون شدم.

سعید جوابش را داد و دوباره مشغول گفتگو شدند البته اینبار سوزه دیگری داشتند، در مورد کار سعید و زندگیش حرف می زندند.

ساعت دوازده بود که قصد بازگشت کردیم، عرشیا خیلی تشکر کرد و اظهار تاسف نمود، سعید از او خواست که داروهایش را سر ساعت مصرف کند و گفت که فردا برای دیدنش خواهد رفت، وقتی از هم جدا شدیم لبخند زیبایی عرشیا بدرقه مان می کرد.

سعید بدون وسیله آمده بود و مجبور شدیم مسافتی را پیاده روی کنیم تا در آن ساعت شب ماشینی پیدا کرده و کرایه کنیم، در آن تاریکی مطلق گهگاه چهره سعید را در نور چراغ ماشینها می دیدم، او به طرز عجیبی آرام بود، در خود فرو رفته و از جهان بریده بود، چند بار صدایش زدم تا به خودش آمد.

- عرشیا رو چه جور آدمی دیدی؟

در عالم دیگری بود، لحن صدایش بیشتر شبیه خواب آلودگی بود تا هوشیاری.

- یه عاشق به تمام معنا.

- سعید لوس نشو، جدی باش.

- اتفاقا خیلی هم جدی هستم.

بدون اینکه من چیزی بپرسم با حالتی غیر قابل فهم و چشمهايی پر از ناباوری گفت:

- یعنی تو واقعاً فکر می کنی می تونی عرشیا رو تغییر بدی؟ فکر می کنی می تونی اونو از خیالات و خاطرات رویا جدا کنی و به خودت پیوند بزنی، دنیا به من بگو که تو هم مثل من باور داری که عرشیا با رویا زندگی می کنه؟

آهسته و با زمزمه گفت:

- باور دارم.

بدون اینکه ذره ای صدایش طعم عصبانیت و خشم بگیرد گفت:

- پس عقل از سرت پریده؟ یا واقعاً اینقدر عاشق این مرد شدی که برای مهم نیست اون هرگز سراغ تو نیاد؟

کمی سکوت کردم، فکر کردم، جوابم را شاید سعید نمی پسندید ولی حرف واقعی من بود.

- عاشقش شدم.

سرش را تکان داد و واقعاً دلسوزانه و نگران گفت:

- پس خدا به دادت برسه، تا قبل از اینکه عرشیا رو ببینم فکر می کردم حرفات بیشتر غلو و اغراقه ولی حالا... دنیا، اون مردی نیست که عوض بشه و رویا رو کنار بذاره، دیدی در و دیوار خونش همه اسم رویا رو داد می زدن؟ زندگیش رو سایه اون دختر پر کرده.

- می دونم.

حالا دیگه کمی غیر قابل کنترل و عصبی شده بود.

- اینقدر نگو می دونم، می دونم... من باورم نمی شه تو اینقدر گرفتار شده باشی.

دوباره آهسته نالیدم:

- ولی باید باور کنی.

با کف دست روی پیشانی اش کوبید و گفت:

- خدا شانس بد.

حصله توضیح خواستن نداشتیم، او هم حرفی نزد، هر دویمان به اندازه کافی موضوع بفرنج برای تفکر داشتیم.

روز یکشنبه نتوانستیم به دیدن عرشیا برویم، سعید خیلی سرشن شلوغ بود و دیر وقت به خانه آمد، هر چند دلم خیلی برایش شور می زد و نگران بودم اما کاری از دستم ساخته نبود. منتظر ماندم تا فردا عصر با سعید به عیادتش برویم.

وقتی به نمایشگاه رسیدیم ساعت چهار بود ولی نمایشگاه تعطیل بود و کسی آنجا نبود. با هم به خانه اش رفتیم و او را از خواب بیدار کردیم، وقتی آیفون را برداشت صدایش خواب آلود و گرفته

بود، از اینکه سعید همراهم بود خیلی خوشحال بودم چون از تنها ماندن با او در خانه اش دچار وحشت می شدم.

عرشیا مرتب و منظم تر از قبل بود، حالت بهتر شده و مشغول بستن دکمه های پیراهنیش بود، با روی باز از ما استقبال کرد، با سعید دست داد و خیلی صمیمانه تعارف کرد که بنشیند، به سمت من چرخید و مهربان پرسید:

- حالت چطوره؟ خوبی؟

- ممنون، اجازه هست من هم بنشینم؟

سوالم به شوختی بود ولی او خیلی جدی پاسخ داد:

- البته، منزل خودتونه.

رنگ چهره اش عادیتر و صدایش خیلی بهتر شده بود، هر چند هنوز چشمهاش حالتی بیمار داشتند ولی با بهبودی کامل فاصله زیادی نداشت.

- خب سعید جان چه کار می کنید؟ دیروز منتظرتون بودم؟

سعید عذرخواهی کرد و گفت:

- دیروز خیلی کار داشتیم، پدر هم نبود، دست تنها بودم، واقعاً معذرت می خواهم.

- ایرادی نداره، پیش میاد دیگه.

- شما چکار می کنید؟ نمایشگاه که تعطیل بود.

- آره پسره دیروز او مده بود اینجا گفت می خواهد چند روزی بره شهرستان پیش خونواهه اش من هم دیدم عیده خوب نیست خونواش رو تنها بذاره اجازه دادم که بره.

- حالا که بازار کار داغه؟ خوب بود تو تعطیلات می رفت.

- ای بابا، عیی نداره، خودم از فردا می رم مغازه.

می خواست برای پذیرایی به آشپزخانه بروم ولی اجازه ندادم و به جای او پذیرایی را به عهده گرفتم.

حوالم پرت شد و دستم را سوزاندم، فریادم بلند شد، سعید زودتر از عرشیا وارد آشپزخانه شد.

- حواست کجاست؟

به جای جواب نالیدم، خیلی می سوخت، عرشیا با لبخندی زیبا دلداریم داد و گفت:

- عیی نداره، کم کم یاد می گیری.

دوست نداشتم فکر کند از خانه داری چیزی نمی دانم به همین خاطر میان ناله و درد گفتم:

- یاد گرفتم، حواسم پیش شما بود که برای من نقشه نکشید.

سعید آهسته گفت:

- اگه این زبون رو نداشتی چکار می کردی؟

- هیچی تا حالا زیر دست تو مرده بودم.

هر سه خنديديم و سعید مشغول پر کردن فنجانها شد.

- شما برييد بنشينيد خودم بهتر کار می کنم.

من و عرشيا جلو رفتيم و سعید با سينی چای از پشت سرمان آمد، چای را در سکوت نوشيديم، می خواستم در مورد برنامه عيد از عرشيا سوالی بپرسم که سعید از جايisn برخاست، قلبم از حرکت ايستاد، برای رفتن حالا خيلي زود بود.

- کجا آقا سعید، تشریف داشته باشید؟

- ميرم اين اطراف يه گشتي بزنم، بر می گردم.

بدون اينكه منتظر اظهار نظر ما بماند از خانه خارج شد. عرشيا لبخندی زد و پرسيد:

- فرستادييش دنبال نخود سياه؟

از همه جا بیخبر چشمهايم را گرد كردم و گفتم:

- من؟ نه!

سکوتی تلخ و سنگين بينمان حکمفرما شد، دلم می خواست عرشيا سر صحبت را باز کند و بگويد که از دیدنem خوشحال است. حالا ديگر از اينكه با او تنها بودم نمی ترسیدم او خيلي به حفظ حریمها معتقد بود و اعتقاد عجیبی به رعایت اصول اخلاقی داشت برای اولین بار انقدر منتظر ماندم تا او سکوت را شکست و پرسيد:

- سعید چه نظری در مورد من داره؟

- می خواي واقعيت رو بدونی؟

- البته.

- يه عاشق به تمام معنا.

عرشيا کنچکاوane پرسيد:

- سعید به کسی تعلق خاطر داره؟

- چطور مگه؟

- آخه فقط یه عاشق می تونه عاشقای دیگه رو بشناسه.

بعد از چند لحظه ای سکوت ادامه داد:

- چیز دیگه ای نگفت؟

- مثلًا چی؟

قبل از اینکه عرشیا پاسخی بدهد گفت:

- لازم نبود چیزی بگه چون خودم همه حرفاتون رو شنیدم.

- خب...؟

- خب که چی؟

منتظر و نگران نگاهم می کرد، دویاره همان نگاه پنهان شده پشت پرده اندوه بود که بدنم را لرزاند.

- امیدوارم که قبول کرده باشی.

عصبی دستم را تکان داد و گفت:

- ادامه نده، دیگه حوصله شنیدن پند و اندرز ندارم، حالم از هر چی نصیحته به هم می خوره.

مکثی کردم، بعد با صدایی بلند که با بعض همراه بود گفت:

- عرشیا چرا نمی فهمی، چرا درک نمی کنی، من نمی تونم از تو بگذرم... تو چه جور بشری هستی؟ چرا نمی فهمی من عاشق توام...

عرشیا برخاست و با قدمهای تندر طول و عرض خانه را پیمود. شاید آن لحظه صدایش برای من بهترین هدیه بود، فرقی نمی کرد که حرفهایش خوشایند باشد یا تلخ و سرد.

- دنیا چکار کنم که سرد بشی، چکار کنم که دست از سر من برداری، من نمی تونم اینطوری زندگی کنم.

فکری کرد و بعد خیره در چشمها یم گفت:

- از زندگیم برو بیرون... دنیا، از تو... ازت متنفرم، بیزارم... می فهمی؟

دروغ می گفت، می خواست مرا دلسرب کند، می خواست مرا از خود دور کند، من هم از جایم برخاستم و به طرفش رفتم، روپریش ایستادم و اجازه دادم اشکها یم را ببیند، آهسته گفت:

- عیوبی نداره، متنفر باش ولی من دوست دارم، عرشیا... من دوست دارم.

عرشیا دو قدم رو به عقب برداشت و به دیوار تکیه داد، شانه هایش افتاده و دستهایش آویزان بودند، با دلسوزی نالید:

- من لیاقت عشق تو رو ندارم، دنیا... بگو من چکار کنم، بگو چکار کنم که تو...

نگذاشتیم حرف تلخیش را به پایان برساند، جلو رفتم و شرم را کنار گذاشتیم، دست پیش بردم و پیراهنیش را از جلو سینه گرفتم، ملتمسانه و مظلومانه گفتمن:

- با من ازدواج کن... عرشیا، خواهش می کنم... با من ازدواج کن.

دستش را با وحشت بالا آورد و دست مرا با خشونت کنار زد، چشمهاش مثل دو قالب یخ بودند، من سر خوردم و روی زمین افتادم، حالا احساس خفگی می کردم، خیلی وقت بود که می خواستم این حرف را بزنم ولی حالا انگار این خواهش حجم عظیمی را در گلویم جا گذاشته بود، دوباره نالیدم:

- خواهش می کنم عرشیا...

- خفه شو.

ناراحت نشدم، حتی ذره ای هم نرنجدیم، اگر هم به من سیلی می زد اصلا عصبانی نمی شدم. چون از اشتباه خود آگاه بودم، ولی با این حال عاشقیش بودم و او را می خواستم.

فصل 16-3

وقتی به خانه رسیدم مادر توی صورتش زد و به رحمت مرا روی تخت خواباند.

- چی شده مادر؟ چه بلایی سرت او مده؟

- تنهام بذار، چیزی نشده.

- پس این چه سر و وضعیه؟ چرا اینقدر آشفته و ژولیده ای، تصادف کردی؟

بی اختیار از جایم بلند شدم و خودم را در آئینه نگاه کردم، تکه ای از موهاشیم توی صورتم افتاده بود و چشمهاشیم از شدت گریه قرمز و پف کرده بود، لباسهاشیم نامرتب و قیافه ام واقعا مضحك و رقت انگیز بود، دوباره روی تخت افتادم و گفتمن:

- همه چیز تموم شد.

- چی تموم شد؟

خندیدم، دیوانه شده بودم؟ صدای سعید را انگار از سرزمینی دور می شنیدم.

- آخرش کار خودشو کرد، دیوونه...

عید آن سال بدترین روزها را در تمام زندگیم داشتم، زمان تحويل سال چنان اشکی می ریختم که پدر مجبور شد با عصبانیت آرامم کند، به دیدن هیچکدام از اقواممان نرفتم، پانزده روز تمام در بی خبری کامل از عرشیا سپری شده بود و هیچ امیدی هم به ایجاد ارتباط دوباره نبود، وقتی یاد گذشته می افتادم به تلخی می گریستم و افسوس می خوردم با خودم فکر می کردم که اگر آن روز حرف ازدواج را پیش نکشیده بودم شاید می توانستم خیلی بیشتر و مدت طولانی تری با او باشم ولی متناسفانه این اتفاق افتاده بودو آب رفته به جوی بارنمی گشت، با این حال دو جمجمه گذشته را به کافه رفته بودم ولی هیچ خبری از او نشد، ساعتها زیادی را در تنها یی با خیال او می گذراندم، کم کم منزوی و گوشه گیر می شدم، حتی دلداریهای سعید هم کارگر نبود. من دلم برای عرشیا تنگ شده بود و هیچ کس نمی توانست کمک کند.

**** دلم شور می زند، مثل وقتی که برای گفتن دوستت دارم در اضطراب به سر می بدم، حال عجیبی دارم، پرنده سرمازده ذهنم برای پرواز، آرزوهای تاریکی دارد و پروانه زجر کشیده قلبم، دلش برای دشتهای سبز محبت تنگ شده...

اشکهایم جاریست و هیچ کس نیست که بپرسد از چه می ترسم؟ من دلهره ای عجیب و بزرگ را تجربه می کنم. تجربه شیرینی که خاطره عشقی دیگر آن را آسیب می زند او خسته و نامید، نمی خواهد که مرا به فراسوی اطمینان و امنیت برساند، نمی خواهد که مرا از این حسرت زجرآور و زود رها کند.****

آن روز خانه مان شلوغ و پرسرو صدا بود، حوصله این همه خنده و صدای عجیب و غریب را نداشت، بچه های پسر خاله ام خانه را روی سرشاران گذاشته بودند، مردهای فامیل گوشه ای نشسته و همه گاهگاه با صدای بلند می خندیدند، صدای نامفهوم و درهم زنها هم از آشیزخانه، ذهن خسته مرا به طرز وحشتناکی آزار می داد، از جایم برخاستم و به اتاقم پناه بردم. روی تخت نشستم و سرم را با دو دست گرفتم، چقدر از این همه بی خیالی اعصابم خرد می شد، آنها چرا وضعیت مرا درک نمی کردند؟ چرا نمی فهمیدند که به تنها یی و آرامش احتیاج دارم؟ می خواستم فریاد بکشم و به همه بگویم که به خانه هایشان بروند و راحتم بگذارند، آن روز سیزده بدر بود و همه فامیل به علت بد بودن هوا در خانه ما جمع شده بودند تا به جای رفتن به خارج از شهر دور هم خوش باشند، نگاهی به کتابهایم انداختم و کتاب فروغ را از میان همه کتابها بیرون کشیدم و زمزمه کردم:

دانی از زندگی چه می خواهم

من تو باشم، تو، پای تا سر تو

زندگی گر هزار باره بود
بار دیگر تو... بار دیگر تو
آنچه در من نهفته دریائی است
کی توان نهفتمن باشد
با تو زین سهمگین طوفان
کاش یارای گفتمن باشد

بله، اگر او واقعاً از عظمت عشق من آگاه بود این چنین عذابم نمی‌داد، شاید اگر از این همه مهر و علاقه خبر داشت دل سنگش نرم می‌شد و مرا می‌پذیرفت، دهان باز کردم تا نفرینی نثار رویا کنم، او بود که اجازه ورود عشق را به قلب عرشیا نمی‌داد. در باز شد و چهره صمیمی و مهربان نیلوفر وارد شد.

- اجازه هست؟

دستم را توی صورتم کشیدم تا اشکهایم را نبیند، بدجوری غافلگیر شده بودم.
- البته، بفرمائید.

در را پشت سریش بست و آرام و متین به سمت من آمد، کنارم نشست و با مهربانی و با احتیاط پرسید:

- از چیزی ناراحتی؟

سرم را تکان دادم و با عجله گفتم:
- نه، اصلاً.

دست پیش آورد و انگشتانم را گرفت.
- از من ناراحتی؟

چرا او چنین فکری کرده بود، به چشمها یش نگاه کردم نگاهش گرم و نگران بود.
- امیدوارم به خاطر من گریه نکرده باشی؟

او دچار سوءتفاهم شده بود بنابراین با لبخندی اجباری گفتم:
- نه، برای چی؟ ربطی به شما نداره! من از جای دیگه ای ناراحتم.
- مطمئنی؟

- معلومه، چرا اینطور فکر کردی؟ چرا باید از تو عصیانی باشم؟

دستم را رها کرد و سرش را پائین انداخت، عصبی و کمی ناراحت انگشت‌هایش را در هم فرو برد، آرام و مظلومانه گفت:

- فکر کردم چون با فرینام...

خنده ام واقعاً بی اختیار بود، شانه اش را گرفتم و او با این تماس به من نگاه کرد.

- برای چی ناراحت بشم؟ این چه فکریه، شما واقعاً زوج برازنه‌ای هستید.

دوباره سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

- خب شاید... شاید...

- تو چته نیلوفر، چیزی می‌خوای بگی؟

نگاهش هراسان و وحشتزده به نظر می‌رسید.

- تو از ازدواج فرینام ناراحت نیستی؟ عصبانی نیستی؟

- نه، چرا عصبانی باشم؟

- به خاطر... راستش فرینام همه چیز رو به من...

همانطور که روی تخت نشسته بودم کمی به سمت او جلو رفتم و چانه اش را رو به بالا حرکت دادم، نگاهش با نگاهم گره خورد.

- مطمئن باش هرگز بین من و فرینام چیزی نبوده، شاید فرینام احساسی نسبت به من داشته ولی از طرف من همیشه این احساس بی جواب بوده، در ضمن دوست ندارم فکر کنی که چشم من دنبال شوهر تؤه...

- اوه نه، من چنین فکری نمی‌کنم... گفتم شاید پشیمون شدی و از دیدن ما با هم رنج می‌بری... دنیا من اصلاً نمی‌خواهم تو به من به چشم یه رقیب نگاه کنی.

- من هم چنین فکری نکرده و نمی‌کنم، دوست دارم رابطه ما اینقدر خوب باشه که دیگران هم درباره ما چنین فکرایی نکنن.

با چند ضربه به در فرینام وارد شد و گفت:

- نکنه دوتایی دارید بر علیه من توطئه می‌کنید؟

من با خنده به نیلوفر چسبیدم و رو به فرینام گفتم:

- نه، داشتم به نیلوفر چون می‌گفتم که فکر نکنه همچین چیز باارزشی به دست آورده چون تو یه ایرادی داری، این نظر که وقتی پابند کسی می‌شی دیگه خدا به دادش برسه.

رو به نیلوفر کردم و با چشمکی پرسیدم:

- چه طوری این پسر عمه مارو پابند خودت کردی؟ فرینام اهل این حرفا نبود.

فرینام جلو آمد و دست نیلوفر را گرفت و مجبورش کرد همراهیش کند.

- پاشو خانم، اگه یه ساعت دیگه با دختر دایی ما باشی دیگه بی خیال ما میشی.

نیلوفر با خنده دستش را برایم تکان داد و هر دو از اتاق خارج شدند. فرینام دوباره بازگشت تا در را بینند، سرشن را داخل آورد و به من لبخند زد، من هم لبخند زدم. قلبم را جستجو کردم، من واقعا از ازدواج او ناراحت نبودم، فرینام هرگز برای من غیر از یک پسر عمه خوب و مهربان چیز دیگری نبود.

وقتی میهمانان رفتند پدر مرا خیلی نصیحت کرد و از اینکه بدون عذرخواهی میهمانان را ترک کرده بودم عصبانی بود، او نمی فهمید که من چه حال بدی داشتم.

فصل 17-3

دو روز بعد به دانشگاه رفتم تا کارهایم را مرتب کنم، خیلی از درسها یم غافل شده بودم، همه بعد از تعطیلات سر حال و پر از نیرو و انرژی بودند غیر از من که با روحی خسته و دردمند روزها را طی می کردم. وقتی به خانه برگشتم ظهر بود، بدون اینکه چیزی بخورم روی کاناپه افتادم شمها یم را بستم، خستگی بدنم برایم عادی شده بود، با هیچ دارو و استراحتی آرام نمی شدم. با صدای زنگ تلفن و به دنبالش صدای مادر بیدار شدم.

- بچه ها، یکی گوشی رو برداره.

بی حال تکانی خوردم و خودم را به نشینیدن زدم، سعید از اتفاقش خارج شد و پای تلفن روی زمین نشست، خودم را به خواب زدم و چشمها یم را بستم.

- الو بفرمائید....

بعد از سلام و احوالپرسی صدای سعید آرام شد، حس کردم می خواهد کسی متوجه صحبتها یش نشود.

- خوبه، یعنی بد نیست، تعریفی نداره.

طرف مکالمه اش چیزی گفت.

- راستش هنوز فرستی پیدا نکردم، تو این مدت اصلا وقت نکردم.

.. -

- چشم، حتما.

وقتی گوشی را گذاشت، من روی کاناپه نشستم و پرسیدم:

- کی بود؟

- مگه تو خواب نبودی؟

- الان بیدار شدم.

سیبی را از توی ظرف روی میز برداشت و با اخم گفت:

- آره، جون خودت.

سعید به اتفاقش رفت و وقتی برگشت لباسهایش را پوشیده بود.

- کجا میری سعید؟

- چه کار داری؟ دختر مگه تو فضولی؟

حالا دقیقاً چهل و پنج روزی بود که عرشیا را ندیده بودم، امیدم رو به نامیدی می‌رفت و دیگر هیچ امیدی به دیدن دوباره او نداشتم، همه کارم گریه و غم خوردن بود. با خودم می‌گفتم او حتماً فراموشم کرده و اصلاً به فکر اندوه بزرگ من نیست.

**** فنا می‌شوم... آیا گنهکارم... می‌ترسم... می‌ترسم از اینکه روزی عشق و ناکامی با هم بیامیزند، چگونه به چشمها یات بنگرم و بگویم که هنوز دوست دارم، آیا باور خواهی کرد؟ آیا مرا با همین که هستم خواهی پذیرفت؟

من چگونه بازیچه قلب خوبیش شدم؟ چگونه اسیر شدم؟ خدای من، مرا از این گرداد تلخ چراها برهان. خدایا به او بگو که نگرانی در چشمها یام بیداد می‌کند، بگو که در کوچه‌های حاکی دلوایسی گم شده ام، بگو که می‌خواهم بیدایم کند. خدایا این درد و اندوه تا به کی بر من پادشاهی خواهد کرد، خدایا به من بگو که تا کجا باید با برهنه برای اثبات هستی ام بروم؟ به من بگو که اشتباه نمی‌کنم، بگو که هیچ طوفانی در راه نیست؟****

فصل 18-3

ماحرا دوباره تکرار شد، آن روز و بر حسب اتفاق گوشی تلفن در اتاق من بود، وقتی سعید با غرولند وارد اتاقم شد خودم را به خواب زدم.

- الو بفرمائید.

طبق معمول سلام و احوالپرسی انجام شد البته خیلی گرم و صمیمانه، طرف مکالمه سعید بزی پرسید و سعید در پاسخ گفت:

- نه، باور کن نشد، وقتی اون سرحاله من کار دارم وقتی من بیکارم اون مریضه.

سعید ساكت شد، دوباره در جواب گفت:

- نه بابا اینقدر هم که فکر می کردیم آسون نیست.

دوباره سکوت کرد، بعد از چند لحظه گفت:

- بله، خیلی تو خودشه، فکر می کنم کم کم دیوونه بشه.

سعید خندید و لحظاتی طولانی گوش کرد بعد با گفتن چشم خدا حافظی کرد و تماس قطع شد.

- سعید کی بود؟

می خواست بدون پاسخ اتاقم را ترک کند که من دستیش را گرفتم و ملتمسانه پرسیدم:

- کی بود؟

خیره به من شانه هایش را بالا انداخت، من شک کرده بودم، نمی دانم چرا بک دفعه دلشوره و اضطراب به جانم افتاده بود، لبریز از خواهش پرسیدم:

- عرشیا بود؟

سعید جوابم را نداد ولی روی تخت نشست و پرسید:

- تو تا کی میخوای به این پسره فکر کنی؟ عاقل باش، اون تو رو نمی خواد. اگه دوستت داشت سرغت می اوهد، دنیا چرا با خودت لج می کنی؟

- من با کسی لج نمی کنم.

- پس فکر این پسره رو از سرت بیرون کن، به فکر زندگیت باش.

- ولی سعید عرشیا همه زندگی منه، چطور می تونم اونو فراموش کنم.

- ببین چه به روز خودت آوردی، آخه تا کی می خوای این بازی رو ادامه بدی؟

- اولا بازی نیست، احساسه، عشقه، دوما برای من نظر تو اصلا مهم نیست، حتی اگه عرشیا هم نظر تو رو داشته باشه من تا آخر عمرم به پای احساس خودم می مونم.

- این حرف آخرته؟

- از اول هم حرفم همین بو.

- باشه.

راه افتاد تا از اتاق خارج شود، صدایش زدم:

- سعید.

برگشت و منتظر نگاهم کرد.

- عرشیا بود؟

- آره.

نماند تا از او چیزی بپرسم، از اتاق خارج شد و پس از چند لحظه با صدای در حیاط مرا از آن گیجی و ناباوری خارج کرد. خودم را روی تخت انداختم و با صدای بلند خنديدم. باورم نمی شد، عرشیا مرا دوست داشت، شاید عاشقم نبود اما آنقدر برایش مهم بودم که حالم را بپرسد و سراغم را بگیرد، همین خودش خیلی بود.

**** چه خوب که تو هم تاب نیاوردی، مثل من که در کوره گداخته تحمل آب می شدم، یادم کردی، من مثل نسیمی به فرمان چشمهايت آواهه شهر و دیار احساس شدم، شوق قلبم را گونه تفسیر کنم، این باور عظیمی را که انک اندک مرا در کام خود فرو می کشید چطور برایت شرح دهم، در این روزگار سیاه که باران دعاها مان رنگ تیره دلها را نمی شوید تو نوری آفریده ای عشقی بنا نهاده ای، تو... مرا دوست بدار تا در جویبار نگاهت معنای دقیق زندگی را بفهمم، به من بیاندیش تا در آرامیش با تو بودن هستی بگیرم، مرا بخواه، مرا بفهم تا دشت محبت روزگارم را رنگ آبی بزنم.*

صدای مادر مرا به خود آورد:

- معلومه داری چکار می کنی دختر؟

وضعیت خودم را از نظر گذراندم، خنده ام گرفت، دور اتفاقم راه می رفتم و با خودم حرف می زدم.

- مامان جون عرشیا تلفن زد، باورت می شه؟

- کی؟

- همین چند دقیقه پیش.

- چی گفت؟

- نمی دونم، با سعید حرف زد، فکر کنم حال منو پرسید.

- خوبه والله، برای این خوشحالی؟

- آره مامان، معلوم می شه منو فراموش نکرده، معلوم می شه از دست من عصبانی نیست،
وای خدای من... چقدر خوشحالم.

مادر از اتاق خارج شد و با خودش گفت:

- خدا به دادمون برسه، این دختره دیوونه است.

سه روز بعد هنگام غروب آفتاب با سعید روی پله ها نشسته بودیم که صدای زنگ تلفن
صحبتمان را قطع کرد و سعید را به داخل کشاند، پس از چند لحظه با صدای سعید وارد نشیمن
شدم و پرسیدم:

- چیه؟

گوشی را به طرفم گرفت و با لحنی خاص گفت:

- با تو کار داره.

- کیه؟

- عرشیاست.

اول قدمی رو به عقب برداشتیم، یعنی چکارم داشت؟ می خواست چه بگوید؟

- بیا دیگه، چرا دست دست مر کنی؟

- آخه... آخه.

سعید گوشی را روی میز گذاشت و بیرون رفت، ناچارا جلو رفتم و گوشی را برداشتیم.

- الو... بفرمائید.

- سلام، حالت چطوره؟

- س... سلام، ممنون، شما خوبید؟

- متشرک.

لحظه ای در سکوت سپری شد، صدای نفس‌هایش به من آرامشی عجیب می بخشید همین
که او مرا به یاد آورده و حالم را پرسیده بود، کافی بود.

- می تونیم فردا بعدازظهر هم‌دیگه رو ببینیم؟

این نهایت آرزوی من بود، پس از این همه مدت جواب این سوال معلوم و روشن بود.

- کجا؟

- الان جای خاصی رو در نظر ندارم، ساعت چهار میام سرکوچه منتظرت می مونم.

- باشه.

- کاری نداری؟

- نه... عرشیا.

- چیه؟

پشیمان شدن نباید او را تحت فشار قرار می دادم، حرفم را فرم خوردم و گفتم:

- هیچی، تا فردا، با امید دیدار.

- خدا حافظ.

نمی دانم چرا نگران بودم، روی مبل شل شدم و دستم را روی پیشانی ام گذاشتیم، چه اتفاقی قرار بود بیافتد، چه کاری می توانست داشته باشد؟

- چته دنیا؟

روی مبل عقب کشیدم و مرتب نشیستم.

- هیچی ، قراره فردا همدیگه رو ببینیم.

سعید لبخند زد، احساس کردم واقعا به خاطر من خوشحال است.

- سعید شما در این مدت با هم تماس داشتید؟

او هم روی مبل نشست و با سر جواب مثبت داد.

- چرا به من نگفتی؟

چون پاسخی نشنیدم ادامه دادم:

- می دونی سعید چقدر به من بد کردی؟ تو این مدت من عذابی رو متتحمل شدم که خیلی سنگین و بزرگ بود و تو می تونستی از این رنج و اندوه کم کنی ولی کوتاهی کردی، اصلا چنین توقعی از تو نداشتم.

- من درستترین راه رو انتخاب کردم.

- ولی راه تو اشتباه بود، تو اصلا حس دلسوزی نداری، چطور دلت او مدد منو بی خبر بذاری.

- گفتم که من بهترین راه رو انتخاب کردم، از طرفی من به عرشیا قول داده بودم که تو رو از محبت اون جدا کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- شاید از نظر شما عشق فقط یه واژه است، شاید شما مردا فکر کنید عشق یه بازیه، یه احساس کوتاه و زودگذر که می شه فراموشش کرد ولی سعید خان ما زنها به عشق طور دیگه ای نگاه می کنیم، برای ما عشق مقدسه، شوختی بردار هم نیست.

سعید در حالیکه برای خروج از خانه لباس می پوشید آهسته گفت:

- ولی همه مردها هم اینطوری فکر نمی کنند، حداقل عرشیا اینو به تو ثابت کرده.

سعید رفت و من در اضطراب و شوق دیدار فردا غرق شدم، بی تاب و نازارم اعتها را طی کردم و شب را به آغوش کشیدم تا زودتر به صبح فردا برسم.

ساعت سه بود که از کنار مادر برخاستم تا آماده شوم.

- چرا اینقدر عجله می کنی، یه ساعت دیگه وقت داری؟

دوباره سر جایم نشستم و گفتم:

- خیلی نگرانم، دلم بدجوری شور می زنه.

مادر سببی را پوست کند و جلو من گذاشت.

- بخور، ناهار هم که نخوردی، یه کمی آروم باش.

- مامان فکر می کنی چه کارم داره؟

- چه می دونم تو ویریده که تازگیها چیزی به من نمیگی، چه میدونم بین شما چی گذشته که حالا حدس بزنم.

- مامان شاید حرفامون خیلی طول بکشه شما نگران نشید.

مادر بشقاب میوه خوری را دستم داد و اشاره کرد که بخورم.

- من دارم می رم خونه خاله نرگس، بچه اش مریضه شاید شب نیام تو بهتره زودتر بیای خونه که ببابات...

- می دونم بابا خوشش نمیاد دختر تا نصف شب بیرون بمونه.

- بله، خودت که بهتر می دونی پس رعایت کن.

دیگر تاب نیاوردم و لباسهایم ا پوشیدم، وقتی سر کوچه رسیدم تازه ساعت سه و نیم بود، هوا گرم شده و کمی اذیت می کرد، درست نبود نیم ساعت سر کوچه بمانم اینطوری هر کسی متوجه می شد که من منتظر کسی هستم، به دکه روزنامه فروشی رفتم و خودم را سرگرم کردم، دو دقیقه به چهار ماشین عرشیا سر کوچه توقف کرد، مجبور شدم روزنامه را بخرم، وقتی کنار ماشین رسیدم صدای قلبم را می شنیدم چنان می کوبید که ترسیدم یکدفعه از حرکت بایستد.

- بفرما.

صدایش در گوشم پیچید و بارها در ذهنم تکرار شد، من تشنۀ صدایش بودم، روی صندلی آرام گرفتم و او با بدجنسی تمام حرکات مرا زیر نظر گرفته بود.

- خب، حالت چطوره؟

بدون اینکه نگاهش کنم با صدایی لرزان گفتم:

- ممنون.

حرکت کرد و دست پیش برد و ضبط را روشن کرد، آهنگی ملایم و تاثیر گذار فضای خالی بینمان را پر کرد.

- دنیا، لاغر شدی!...

لبخند زدم، هنوز هم نگاهش نکرده بودم دوباره گفت:

- از غم فراق؟

اینبار هیچ عکس العملی نشان ندادم، دوست نداشتیم مخره ام کند و ما ریشخند کند، فهمید که رنجیده ام چون بلافصله عذرخواهی کرد.

- ببخشید، شوخی کدم.

لحظاتی طولانی در سکوت گذشت، خیال نداشت جای خاصی برود چون بی هدف خیابانها را دور می زد. بالاخره توی کوچه ای پیچید و توقف کرد، کمی به طرفم چرخید و جلو آمد، با خودم گفتم یعنی توی ماشین با من حرف بزند؟ من هنوز هم نگاهش نکرده بوم می ترسیدم در جذبه نگاهش دوباره طاقت از کف بدhem و حرف نامربوطی بزنم، صدایش تا اعماق قلبم نفوذ کرد.

- دنیا.

دیگر نتوانستم، تحمل نکرم سرم چرید و نگاهم ا نگاهش گره خورد، پر از پرسیش و سوال بود پر از چراها و چگونه ها، وقتی نگاهم را خیره کرد دیگر توان پلک زدن هم نداشت، من چگونه این مدت را بدون دیدن آن چشمها گذرانده بودم؟

- تو هنوز هم منو دوست داری؟

آهسته و با زمزمه گفتم:

- خیلی... عرشیا، خیلی زیاد.

دستش را روی فرمان ماشین کوبید.

- واقعا می خوای با من زندگی کنی؟

- این نهایت آرزوی منه.

از کلمه ای که به کار بردم خودم به هراس افتادم ولی خوشبختانه عرشیا خونسردیش را حفظ کرد و چیزی نگفت، به صندلی تکه داد و آرام گفت:

- دنیا من لایق تو نیستم، لیاقت عشق تو رو ندارم، چقدر اینو بگم، من پاسخی برای این همه احساس ندارم...

چشمهاش را باز کرد و ا حرکتی سریع و عصبی جلو آمد، رو به من خم شد، حرم نفسهاش صورتم را گرم کردند، آن چشمها همه هستی من بودند.

- به من بگو چکار کنم، چطوری تو رو با واقعیت تلح زندگی خودم رو برو کنم، دنیا من... نمی دونم باید چکار کنم؟

اشکهایم را رها کردم تا جاری شوند، این اشکها به خاطر ناتوانی بود، ناتوانی برای اینکه باز هم نمی خواستم اشتباه کنم و از او بخواهم با من ازدواج کند.

- گریه نکن، منو شرمنده نکن.

نه، نمی خواستم خجالت بکشد، نمی خواستم پیش وجدانش احساس شرمندگی کند. سرم را برگرداندم و اشکهایم را پاک کردم، عرشیا جلوتر آمد و برای اولین بار دستش ا به طرفم دراز کرد، انگشتانم را گرفت و مجبورم کرد که نگاهش کنم، او هم گریه می کرد، انگشتانم را فشرد، احساس دلنشیزی داشتم که انگار همه وجودم را به سستی می کشید، من در اوج خواسته های خود بودم، در نهایت احساس خوشبختی، چشمهاش خیس از اشک و زیباییش را بست، بار دیگر انگشتانم را فشرد و آهسته گفت:

- با من ازدواج می کنی؟

نمی دانم چرا احساس خفقان کردم، دستم را از دستش بیرون کشیدم و با ناباوری به دستم خیره شدم، هنوز از گرمای وجود او سرشار بود هنوز هم احساس داغ و سوزنده تماس با او در برداشت. من باور نمی کردم، می ترسیدم در خواب باشم و ناگهان از این خواب شیرین بیدار شوم، آرامش مرگ آور و کرخ کننده رگهایم را پر می کرد، چشمهاش را بستم و آب دهانم را به رحمت فرو دادم، سرم را و به شیشه چرخاندم تا دوباره شاهد اشکهایم نباشد، آن لحظه واقعا ناباوری عظیمی را تجربه می کردم و حقیقت پیدا کردن رویاهایم را نمی توانستم تحمل کنم، از نظر من با او زیستن برای من محال بود.

دستش را پیش آورد و از پشت گردنم رد کرد، انگشتانش را آرام روی شقیقه ام گذاشت و سرم را به طرف خودش چرخاند، صدای بعض دارش مرا به آتش کشید.

- با من ازدواج می کنی دنیا؟

نگاهش ویرانم کرد، مرا نابود کرد، فکر کردم که آیا همه موقع پیشنهاد دادن یا شنیدن ازدواج گریه می کنند؟ ما هر دو گریه می کردیم و این خیلی عجیب و نگران کننده بود، دوباره پرسید:

- جوابمو نمی دی؟

با هق هق گریه گفتمن:

- آره عرشیا، از خدامه.

با این جواب از ماشین پیاده شدم و طول کوچه ا در پیش گرفتم ، چقدر از وقت گذشته بود؟
کوچه کم کم پذیرای تاریکی می شد، مگر ما چقدر حرف زده و دیم، حرف نه ما سکوتی طولانی ا
پشت سر گذاشته بودیم.

همینطور که قدمهایم را آرام برمی داشتم و صدای کفشهایم توی کوچه می پیچید او کنارم قرار
گرفت، نرم و آرام شانه به شانه ام حرکت می کرد، دستهایش را در جیب فرو برده و سرشن را
پایین انداخته بود، راه رفتیم، خیلی زیاد... کوچه های زیادی را در سکوتی عمیق و تاریک طی
کردیم، نمی دانم چرا اصلا نگران پدر و بازگشت دیر وقتی نبودم آن لحظه تنها چیزی که برایم مهم
بود با عرشیا بودن و با عرشیا نفس کشیدن بود. وقتی عرشیا گوشه آستینیم را کشید ایستادم و
در آن تاریکی مسحور کننده نگاهش کردم چشمهاش او جادوگرانی بودند که در آن سیاهی شب
مرا به جادوی خویش با احساسی دلچسب و لذتیخش می رساندند.

- دنیا تو از وضعیت زندگی من خبر داری، می دونی که از نظر روحی مشکل دارم... تو به خوبی
از همه رازهای من آگاهی، منو باید با همه چیزی که هستم قبول کنی، با همه آنچه که هستم،
می فهمی؟ من هیچ تغییری نمی کنم نه اینکه نمی خوام، بلکه نمی تونم... می خوام اینو از
همین حالا بدونی که زندگی من و تو دونفره نیست، سه نفر است، رویا همیشه و همه جا بین
ماست، حضور داره اون نیمه کامل کننده منه، بدون اون هرگز زندگی نمی کنم هرگز نخواه... .

- ادامه نده عرشیا، من از تو نخواستم که منو به جای رویا بذاری.

هر چند از حرفهای او ناراحت نشده بودم ولی او فکر کرد که دلگیر شده ام چون گفت:

- نه اینکه تو رو دوست ندارم، نه... تو رو هم خیلی دوست دارم ولی...

با احساسی غیر قابل باور گفتمن:

- ولی عاشقم نیستی، خودم می دونم.

- دوست ندارم فکر کنی که دلم به حالت می سوزه، نه... تو برای من مثل یه دوست...

اجازه ندادم جمله اش را کامل کند با همه احساسم گفتمن:

- من می خوام همیشه پیش تو باشم، با تو زندگی کنم، عیبی نداره اگه احساس تو نسبت به
من ترحم و دلسوزی باشه، باور کن همین هم برای من خیلی بالرزشه.

عرشیا لبخندی زد که شیرینی آن همه نگرانیهایم را کمرنگ کرد.

فصل چهارم

پس از خوردن چهار زنگ گوشی را برداشت.

- سلام عرشیا، حالت خوبه؟

- ممنون، تو چطوری؟

- متشکر، ببین عرشیا تلفن زدم که بگم امروز متاسفانه نمی تونم بیام کافه منتظرم نباش.

- چرا؟ خبری شده؟

- نه، چیزی نیسا، امروز اسباب اثاثیه رو آوردیم خونه جدید برای همینم خیلی کار داریم.

- مگه قرار نبود پس فردا اسباب کشی کنید؟

- چرا ولی بابا پس فردا باید بره اصفهان برای همین برنامه مون جلو افتاد.

- کمک لازم ندارید.

- نه ممنون، بچه ها هستند. - پس خداحافظ.

- به امید دیدار.

گوشی را روی دستگاه گذاشتم و به سعید که نگاهم می کرد لبخند زدم.

- بیا کمک کن این میز رو ببریمش توی اتاق.

به طرف میز رفتم و آن را بلند کردیم، سعید زیر بار سنگین میز به زحمت گفت:

- اگه می گفتی عرشیا بیاد به ضررت تموم می شد.

- چرا؟

- وقتی می دید که تو چقدر از زیر کار در میری پیشنهادشو پس م گرفت.

- سعید...

میز را زمین گذاشتم و به طرفیش هجوم بردم. صدای سینا و سارا با هم بلند شد.

- قرار نیست شما تو سروکله هم بزنید و ما جور شما رو بکشیم ها.

سارا هم با عشهه گفت:

- معلومه شما دو نفر چتونه؟

به سعید چشمکی زدم و گفتم:

- چیزی نیست، داشتم در مورد پرستو باهاش حرف می زدم هول شد و میز رو انداخت روی پای من.

سارا دختر عمومیم بود و تا آنجا که من خبر داشتم مهر سعید را به دل گرفته بود، تند و با عجله جلو آمد و نگران پرسید:

- پرستو دیگه کیه؟

- وا... مگه خبر نداری؟

- نه.

- دوست عزیز آقا سعیده، می گم چرا نیومد کمک، میگه خسته می شه گناه داره.

نگاهی به سعید انداخت و پشت چشمی نازک کرد.

- از شما بعيده آقا سعید که اهل این حرفا باشید؟

سعید خیلی جدی قضیه رو دنبال کرد و گفت:

- چرا مگه ما چمونه؟ از کی کمتریم.

- مسئله این نیست، من فکر می کردم شما دلتونو جایی جا نمی ذارید.

- هر جایی که نه، ولی پرستو... با همه فرق می کنه.

سارا در حالیکه با زحمت جلو خودش را گرفته بود با حالتی عصبی سرش را حرکت داد و پرسید:

- چه فرقی می کنه؟

سعید باز هم خیلی هنرمندانه حس گرفت و گفت:

- فرقش اینه که اولا خیلی خانومه و دوما با شخصیت و محترمه سوما زیبا و جذابه چهارما...

سارا بدون معذرت خواهی پشتیش را به ما کرد و به سرعت دور شد، سعید روی پایش زد و به سختی جلو خنده اش را گرفت.

- خیلی تند رفتی، بهش برخورد.

سعید در حالیکه هنوز از خنده ریسه می رفت جواب داد:

- عیبی نداره اینطوری شرش رو کم می کنه و دست از سر ما برمی داره.

- اگه بابا بفهمه عصبانی می شه ها؟

- زور که نیست، دوستیش ندارم، لوس و خودخواه...

گفتگو را با چشم غره مادر قطع کردیم و به کارها چسبیدیم، این خانه شیک و تازه ساخت را پدر با کلی دردسر خریده بود، خانه قدیمیمان را فروخته بود و همه پس اندازش را روی آن گذاشته تا خانه را خریده بود. تمیز و روشن و دلباز بود ولی عیبی هم اشت که همه مان را عذاب می داد، طبقه سوم یک آپارتمان دو واحده ده طبقه بود و ما دیگر نمی توانستیم مثل گذشته از حیاط استفاده کنیم و تابستانها توی ایوان بنشینیم البته از جهاتی هم خیلی خوب بود مثلاً اینکه مان در منطقه خوب و آرامی قرار داشت هر چند حالا به خاطر نداشتن ماشین کمی در رنج و عذاب بی وسیله بودن دست و پا می زدیم.

یک هفته تمام طول کشید تا همه وسائل سر جای خودش قرار بگیرند و یک دکور مناسب ایجاد شود، مادر زن وسوسی بود که جای هر وسیله ای را بارها عوض می کرد تا بهترین مکان ممکن را پیدا کند. وقتی از زحمت این همه جابجایی خلاص شدیم روز پنج شنبه بود و من در ناراحتی بزرگی به سر می بردم، رامینا تماس نگرفته بود تا شماره تلفن جدیدمان را به او بدهم، تلفن منزل قبلی را هم پدر به یک بنگاه دار فروخته بود. حالا دیگر احتمال می رفت که هرگز دوباره یکدیگر را پیدا نکنیم.

سعید از حمام خارج شد و حوله را روی شانه اش انداخت، چند بار دستهایش را روی موهایش کشید و پرسید:

- چای آماده است؟

برخاستم تا چای بیاورم.

- مادر کجاست؟

- رفته بیرون کمی خرید کنه.

چای را روی میز گذاشتم و کنارش نشستم.

- مادر می گفت می خوای انصراف بدی؟

- درسته، دیگه حال و حوصله درس خوندن ندارم.

- چرا، عرشیا خوشیش نمیاد؟

- نه بابا اون بیچاره کاری به این کارها نداره هف خودم خسته شدم.

- چه خبر، کی قراره بیاد خواستگاری؟

- نمی دونم.

لحظه ای مکث کردم و دوباره ادامه دادم:

- امیدوارم خیلی طول نکشه.

سعید چای را سر کشید و گفت:

- آره و گرنه تو دوباره میری خواستگاریش، به فکر آبروی ما هم که نیستی.

به حالت قهر از کنارش برخاستم و گفتم:

- طعنه نزن.

دستم را کشید و مرا سر جایم نشاند، حبه ای قند توی دهانش انداخت و به عقب تکیه داد.

- طعنه نمی زنم چون تو کار خلاف و نادرستی نکردی ولی دنیا... برای من خیلی عجیبیه که تو اینقدر وابسته و دلداده عرشیا شده ای و حاضری به خاطر به دست آوردنش هر کاری بکنی... همه زنها اینجوری نیستند، مثلا همین سارا، مگه ادعا نمی کرد عاشق کیانوش پسر خالشه، بعدش او مد سراغ فرینام وقتی فرینام زن گرفت دیدی چه جنجالی راه انداخت حالا هم که نوبت منه... از فرینام شنیدم که با سهیل هم همچین بفهمی نفهمی رابطه داره... چند تا چند تا؟

- خب سارا به فکر روز مباداست، آینده نگره، می خود وقتی یکی رفت تنها نمونه و یکی دیگه رو داشته باشه.

- مرده شور اینجور احساسارو ببرن، سرکاریه، سارا سر خودشم کلاه می ذاره.

- من کاری به سارا ندارم، درباره اش حرف نزن.

- دنیا به تو خیل حسودیم می شه؟

خودم را به او چسباندم و روی پایش زدم،

- چرا داداشی؟

- چون به آرزوت رسیدی، به خواسته ات دست پیدا کردی.

- نه همچین مطمئن هم نباش، عرشیا... مال من نیست من اونو کاملا به دست نیاوردم، نصف دیگر ش مال رویاست، یعنی من مجبورم همراه عرشیا رویا رو هم قبول کنم.

- ناراحتی؟

اجازه ندادم احساسهای بد گریبانگیرم شوند با خنده گفتم:

- نه، همینم به سرم زیاده، عرشیا اختیار داره که مال هر کسی باشه همین که قبول کرده منو توی زندگیش راه بده ازش ممنونم.

سعید مهربان نگاهم کرد و آرام روی دستم زد و گفت:

- تو واقعا دختر خوبی هستی، خوش به حال عرشیا.

فصل 2-4

سعید به شوخي رو به من کرد و گفت:

- حالا چرا اینقدر خودتو می گيري، هنوز که خبری نیست.

- سعید سریه سرم نذار حوصله ندارم.

سعید جدی شد و پرسید:

- چته؟ نگران و رنگ پریده ای؟

- می ترسم، دیر کردن.

- از چی می ترسی؟ حتما توی ترافیک گیر کردن...

- برو بابا توام، ساعت ده، حالا که ترافیک اینقدر سنگین نمی شه.

- میان خواهرم، نترس پشیمون نمیشن.

- از کجا معلوم، از عرشیا بعید نیست.

صدای زنگ ساکتمان کرد، سعید به سمت آیفون رفت و گفت:

- دیدی گفتم میان، پاشو برو توی آشپزخونه، اگه بینی چه ریختی شدی.

صدای سلام واحوالپرسی تازه واردین با خانواده ام دوباره مرا به دلشوره انداخت، کاش همه چیز به خیر و خوشی تمام شود و مسئله خاصی پیش نیاید.

همه‌مهه ای یکنواخت و نامفهوم خانه را در برگرفت، دل من چنان بی تاب و نآرام بود که تحملش برایم سخت می نمود، صدای پدر تکانم داد.

- دنیا جان، دخترم چرا نمیای؟

لباسمر را مرتب کردم و آرام و سریه زیر وارد نشیمن شدم، سرم را بلند کردم و سلام کردم.

- سلام.

مادر و خواهر عرشیا از حایشان بلند شدند و با تاخیری کوتاه عرشیا هم برخاست.

- خواهش می کنم بفرمایید، زحمت نکشید.

مادر و خواهرش مرا در آغوش گفتند و مهربان و خونگرم بوسیدند، کنار مادر روپرتوی خانواده عرشیا نشستم، پدر، عرشیا را به صحبت گرفت و خواهر عرشیا با لبخند مرا نگاه کرد. مادر لحظه ای غلیظ و شیرین داشت.

- خدارو شکر که عرشیا می خود سر و سامون بگیره... به خدا تنها آرزومن همینه، چه دختر خوشگلی هم انتخاب کرده، دستش درد نکنه.

با خودم گفتم «البته من اونو انتخاب کردم و عرشیا هیچ میلی به این وصلت نداشت.»

- مادرجون، دانشگاه میری؟

شرمگین و آهسته گفتم:

- نه، انصراف دادم، الان یکماهی می شه.

- بهتر، عاطفه من الان چهار ساله که داره درس می خونه و همه زندگیش شده درس و کتاب، اگه آخر سر ضرر نکرد!

لبخند زدم و به عاطفه نگاه کردم، چشمکی زد و اشاره کرد که جدی نگیر.

کم کم جریان گفتگو به جای اصلی کشیده شد و در آخر مهربه را مشخص کردند مادر آرام توی گوشم زمزمه کرد:

- اگه فامیل خبردار شن خیلی بد می شه، خوب بود خبرشون می کردیم.

با اخم جواب دادم:

- ناراحتی نداره خانواده عرشیا هم تنها لزومی نداشت که ما ایل و تبارمون رو جمع کنیم.

عاطفه دختر شاد و سرزنشه ای بود، درست برخلاف عرشیا. دستم را گرفت و کنار عرشیا نشاند، ظرف شکلات روی میز را روی سرمان خالی کرد و با صدای بلند ه قول خودش کل کشید. بعد از لحظه ای عاطفه و مادرش به سمت دیگر سالن رفتند و من و عرشیا را تنها گذاشتند، سعید جلو آمد و به شوخی رو به عرشیا گفت:

- خواهر ما که کار خودشو کرد، امیدوارم خوشبخت بشید.

عرشیا دست سعید را گرفت و او را به جلو کشید و گفت:

- دیگه نبینم به خانوم من توهین کنی ها، خب؟

سعید شکلات را از انگشتان عرشیا بیرون کشید و گفت:

- چشم.

وقتی تنها شدیم رو به عرشیا کردم و گفتم:

- ممنونم که تسلیم خواسته من شدی! امیدوارم بتونم جبران کنم.

عرشیا لبخندی زد و بدون اینکه نگاهم کند گفت:

- همینکه منو درک می کنی کافیه.

از اینکه انقدر نزدیک او بودم و با هر حرکتی لباسهایمان به هم می سایید احساس خجالت و شرمندگی می کردم، عرشیا سرش را به طرف من برگرداند و خیره نگاهم کرد.

- دنیا.

برای اولین بار گفتم:

- جانم،

- امیدوارم بتونم خوشبخت کنم، باور کن اینو از صمیم قلب می گم.

سعی کردم بغضم را مهار کنم.

- همینکه قراره کنار تو باشم برای من خوشبختیه.

عرضیا دستش را در جیب فرو برد و بعد بسته کوچکی را با احترام به من تقدیم کرد و گفت:

- قابل تورو نداره.

آن را باز کردم، زنجیر طلای نسبتاً ضخیمی بود با یک آویز بسیار زیبا که روی آن اسم دنیا حک شده بود. نمی دانم چرا دلم گرفت، دلم به حال عرشیا می سوخت در رویاهای او همه این اتفاقات برای عروس خیالش رویا اتفاق می افتاد و مسلماً این رفتارها و شرایط برای او خیلی سخت و غیر قابل تحمل بود.

- ممنونم، عرشیا باور کن من توقع این کارها رو از تو ندارم، وجود تو برای من از هر هدیه ای بالرزشتره نمی خوام باعث رنج ئ ناراحتی تو بشم، نمی خوام کارهایی رو برای من انجام بدی که می خواستی برای رویا...

با شنیدن اسم رویا لبخند تلخی زد و با نگاهی غمzده و کدر نگاهم کرد.

- کافیه، ادامه نده، نمی خوام دیگه اسم رویا بین من و تو بردہ بشه، رویا حالا دیگه فقط توی قلب منه و تو قراره...

- نه من نمی خوام اون رو از تو بگیرم، نمی خوام گذشته رو فراموش کنی... عرشیا منو پیش وجدانم خجالتزده نکن.

قط آهسته و سپاسگزارانه گفت:

- ممنونم.

قرار شد عاطفه و مادرش مدتي در خانه عرشيا بمانند و مقدمات عروسي را فراهم کنند. به اصرار عرشيا قرار شد نامد بمانيم و هر چه سريعتر مراسم عروسي برگزار شود.

روز پنج شنبه براي اولين بار پس از نامزدشدنمان از خانه خارج شدم تا به محل کار عرشيا بروم وقتی به آنجا رسيدم شاگردش با روی باز و خلقي خوش به من تبریک گفت و عرشيا را صدا زد تا پائين بباید.

دلهره اي بزرگ و ناراحت کننده وجودم را در بر گرفته بود. اين اولين برخورد من و عرشيا پس از نامزديمان بود. چگونه رفتار مي کرد؟

حوالسم نبود و با صدای عرشيا به خودم آمدم.

- چه عجب يادي از ما کردید؟

جلو پايش برخاستم و سلام کردم.

- بفرما، چطور شده اينجا اومندي؟

- مي خواستم يه سري به مادر و عاطفه جون بزنم گفتم اول بيام اينجا.

- خوب کاري کردي، حالا با هم مي ريم.

مادر و عاطفه خيلي گرم و مهربان با من روپروردند و صميماهه مرا پذيرفتند. عرشيا رو به مادر کرد و گفت:

- نبينم مادر و دختر دست به يكى کنن و خانوم مارو اذيت کن.

مادر اخم کرد و کمي ناراحت گفت:

- من غلط بکنم، مطمئن باش دنيا اگه از تو عزيز تر نباشه اندازه تو عزيز هست.

لبم را گزیدم و گفتم:

- دور از جون شما، مادرجون عرشيا شوخي کرد.

عرشيا کنارم نشست و ميوه را توی بشقام گذاشت و گفت:

- به هر حال من گفتم که بعدا دچار مشکل نشيد.

- عرشيا...

نگاهم کرد، مهربان و گرم، خدای من آیا من در رویا بودم؟

- چشم خانوم، ساكت ميشم.

پس از خوردن میوه و چای عاطفه رو به من کرد و پرسید:

- زن داداش شما...

از همان اول تکلیفم را با او روشن کردم و گفتم:

- اولا زن دادش نه، دنیا، دوما شما نه تو، حالا بفرما.

عاطفه خندید و راضی از این پیشامد گفت:

- دنیا تو چطوري داداش مارو قبول کردی، اینقدر بداخلقه که همه دخترای فامیل ارش گریزون بودن.

نمی دانستم چه جوابی بدهم، دستپاچه شده بودم که عرشیا خیلی خونسرد و جدی گفت:

- التماس کردم تا قبولم کرد، در ضمن من فقط به کسی روی خوش نشون می دم که ارزششو داشته باشه نه یه مشت دختر از خود راضی و نبر.

- عرشیا...

مادرش کمی عصبانی به نظر می رسید، به او گران آمده بود که عرشیا درباره دختران فامیل اینطور حرف زد.

- جدی می گم، چند ماہ تموم اسیر و سرگردون بودم تا دنیا خانوم افتخار دادن و مارو قبول کردند.

به رویش لبخند زدم و لبخند او را هم به جان خریدم. با شرمندگی گفتم:

- عرشیا شرمنده ام نکن.

- مگه دروغ می گم تو جواهر گرانهایی هستی.

آنقدر جدی و محکم حرف می زد که من فکر کردم حقیقت را می گوید و فکر کردم او واقعا عاشق من بوده و هر چند نمی توانست واقعیت داشته باشد.

عرشیا به اتاقش رفت و پس از چند لحظه صدایم زد.

- دنیا، دنیا جان.

لرزیدم، اصلا انتظار نداشتم با این لحن و با این پسوند صدایم بزند.

- بله، اومدم.

فصل 4-3

عرشیا به اتفاقش رفت و پس از چند لحظه صدایم زد.

- دنیا، دنیا جان.

لرزیدم، اصلاً انتظار نداشتم با این لحن و با این پسوند صدایم بزند.

- بله، اومدم.

با زدن ند ضربه به در اتاق وارد شدم، تعارف کرد تا روی صندلی بشینم.

- دنیا، می خواستم بگم که مادر و عاطفه از جریان رویا کاملاً بی اطلاعند لطفاً حرفی به اونها نزن.

- چشم،

تبسم شیرینی کرد و پرسید:

- از این خونه خوشت میاد؟

- البته، چرا که نه؟

- دنیا...

چون ادامه نداد من هم اصراری نکردم، پس از سکوتی کوتاه گفتم:

- عرشیا، واقعاً از اینکه نگذاشتی پیش خونواده ات شرمنده بشم و واقعیت رو جور دیگه ای جلوه دادی، ممنونم.

روی میز خم شد و نزدیک به من گفت:

- وظیفه ام بود.

لبخند زدم، او آرام و بی صدا روی صندلی روبرویم نشست، دست پیش آورد و دستم را گرفت، خیلی ملایم و مهربان گفت:

- من... دین، ... خیلی دوستت دارم.

زمزمه کردم:

- ممنون.

چنان شوق و اشتیاقی مرا در بر گرفت که هیچ چیز دیگری نتوانستم بگویم فقط با خودم گفتم
«ای کاش عاشقم بودی».

شب شد و من با اصرار عاطفه برای شام ماندم، عرشیا برای انجام کاری از منزل خارج شده بود
و مادر هم خوابیده بود، عاطفه در حالیکه سبب زمینی ها را خلال می کرد از من پرسید:

- قبل اومده بودی اینجا؟

در تردید بودم نمی دانستم باید واقعیت را بگویم یا کتمان کنم، سکوتم طولانی شد و این اصلا
پسندیده نبود بنابراین دل به دریا زدم و گفتم:

- آره، چطور مگه؟

سبب زمینی دیگری را پوست گرفت و با لبخند گفت:

- آخه، حس کردم احساس غریبی و ناراحتی نمی کنم، انگار جای همه چیز رو هم بلدی.
خیلی خونسرد و بی تفاوت شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

- چند بار اومدم اینجا، اونوقت بود که عرشیا بیمار بود و بستری شده بود.

سبب زمینی ها را شست و کنار گذاشت تا آبشان گرفته شود، کاهوها را توی سینی بزرگی
گذاشت و سپس روی میز قرار داد.

- می شه بپرسم با داداش عرشیا چطوری آشنا شدی؟

لبخند زدم تا دلهره و اضطرابم را نفهمد، کنچکاویش هر چند خیلی صمیمانه و دوستانه بود ولی
مرا آزار می داد.

- خب، راستیش عرشیا دوست سعید بود، با هم رفت و آمد داشتند، یکروز با سعید رفته بودم
کافه مهرماه که آنجا با عرشیا روبرو شدم، به هم معرفی شدیم و بعدش هم که ...

ادامه ندادم چون عاقبت کار را خودش می دید. عاطفه با تعجب پرسید:

- گفتی کافه مهرماه؟

- اوهوم.

چون دیگر حرفی نزد دلوایس شدم، با احتیاط پرسیدم:

- خیلی عجیبه؟

- اوه نه، از اسم اون کافه خوشم اومد.

حرفش را باور نکردم ولی ترجیح دادم از این بیشتر کنچکاوی نکنم. عاطفه دو سال از من بزرگتر
بود و چهار سال از برادرش کوچکتر، داشت لیسانس ادبیات می گرفت، دختر زیبا و جذابی بود،

شاد و شوخ طبع و به اندازه زیلادی تاثی گذار، قد تقریبا بلندی داشت و هیکل متناسب او نظر همه را به خود جلب می کرد، چشمها یی درشت و کشیده و به طرز جالبی جذب کننده داشت، روی هم رفته از او خیلی خوشم آمده بود و حس و حس میکردم که او هم مرا دوست دارد. پس از صرف شام فهمیدم که آشپزی را هم خیلی خوب می داند. پس از شستن طرفها عاطفه مشغول تماشای تلویزیون شد مادر هم در حالیکه پاهایش را روی زمین دراز کرده و آنها را ماساژ می داد رو به من کرد و مادرانه لبخند زد، مهریان و دلسوزانه پرسید:

- از عرشیا راضی هستی؟

آمدم بگویم که تازه با عرشیا آشنا شده ام گفت:

- اون دفعه که عرشیا اومده بود کاشان گفت که با تو اشنا شده.

- مادرجون عرشیا مرد خیلی خوبیه.

- تعارف می کنی یا شوختی؟

- نه حقیقت رو می گم.

با ناباوری گفت:

- انشاالله که راست گفته باشی!

- مادر چرا فکر می کنید که عرشیا نمی تونه مرد خوبی باشه؟

- من این حرفو نزدم، ولی عرشیا الان دو سه سالی می شه که از زنها گریزونه و خیلی بد با اونا رفتار می کنه، دختر خواهرم مینو از دست عرشیا جوونمرگ شد.

عاطفه به سردی، خیلی جدی و قاطعانه گفت:

- مادر دوباره شروع کردی، مرگ مینو هیچ ربطی به عرشیا نداره، ازدواج که زوری نیست.

مادر حضور مرا از یاد برد و رو به دخترش کرد و گفت:

- چرا ربط نداره، مینو از دست خونسردیها و رفتارهای بد عرشیا سکته کرد و مرد.

عاطفه از جایش برخاست و رو به مادر ایستاد و گفت:

- مادر من، عزیز من، چرا نمی خوای قبول کنی که مینو بیماری قلبی داشت، هزار بار بہت گفتم که مینو هیچ علاقه ای به عرشیا نداشت، اصلا اون بیچاره کی عرشیا رو می دید که بخواهد عاشقش بشه؟

مادر تسلیم شد و حرفی نزد، عاطفه کنار من نشست و خیلی جدی گفت:

- حرفای مادر همسون خیالاته، در حقیقت مادر خودش مینو رو برای عرشیا کاندید کرده بود وقتی عرشیا زیر بار نرفت و مینو هم مرد مادر تقصیرها رو انداخت گردن عرشیا.

با صدای عرشیا که مرا به نام می خواند صحبت‌هایمان نیمه کاره ماند و من به طرف اتاق عرشیا رفتم، در باز بود بنابراین داخل شدم و منتظر ماندم تا کارش را تمام کند. عرشیا دفترش را بست و رو به من با لبخند زیبایی گفت:

فصل 4-4

با صدای عرشیا که مرا به نام می خواند صحبت‌هایمان نیمه کاره ماند و من به طرف اتاق عرشیا رفتم، در باز بود بنابراین داخل شدم و منتظر ماندم تا کارش را تمام کند. عرشیا دفترش را بست و رو به من با لبخند زیبایی گفت:

- آماده ای که برم؟

ساعتم را نگاه کردم، یازده بود.

- الان آماده می شم.

- خوبه.

با مادر و عاطفه خدا حافظی کردیم و قرار گذاشتیم که روز پنجشنبه یکدیگر را بینیم، همراه عرشیا راه افتادیم تا به خانه مان برویم، همین که ماشین حرکت کرد عرشیا پرسید:

- مادرم داشت در مورد مینو صحبت می کرد؟

فکر نمی کردم شنیده باشد. گفتم:

- بله.

- هیچ وقت نتوانستم به مادرم ثابت کنم که بین من و مینو چیزی نبوده.

نگاهش کردم و هر دو با هم در یک زمان لبخند زدیم، با تردید گفتم:

- عرشیا من احتیاجی به خرید ندارم نمی خواهم تو خرج و مخارج اضافه بیافتدی.

عرشیا دنده را عوض کرد و با نگاهی تکان دهنده گفت:

- این حرف را نزن، تو عروس منی و من می خواهم برات سنگ تموم بذارم.

چیزی که یکباره درون من بیدار شد و غوغای کرد برایم عجیب و شرم آور بود. احساس می کردم دلم می خواهد او را در آغوش بگیرم و سرم را روی سینه اش بگذارم، حتی از تصور چنین صحنه ای هم عرق شرم روپیشانیم نشست، با خودم گفتم «شاید عرشیا اصلاً دوست نداشته باشد هم را لمس کنه.» و دوباره به خودم پاسخ دادم «اشکالی نداره، مهم کنار او بودن و همراه او نفس کشیدن.»

- به چی فکر می کنی؟

جابجا شدم و گفتم:

- هیچی.

کمی در سکوت نگاهم کرد و من متوجه شدم که می خواهد چیزی بگوید ولی نمی تواند.
بنابراین گفتم:

- بگو.

- چی رو بگم؟

- همون حرفی که نوک زیونته ولی قورتش می دی؟

خندید و گفت:

- تو خیلی باهوشی.

- بحث رو عوض نکن، بگو دیگه.

خوب متوجه شدم که دوباره هاله ای از غم و اندوه چهره اش اپوشاند.

- می خوام بگم که... که، دوست دارم بدونی من تمام تلاشم رو برای سعادتمند کردن تو می کنم، نمی خوام فکر کنی برای من ارزشی نداری، من همه سعیم رو می کنم تا تو هرگز از این تصمیمت پشیمون نشی، دوست دارم باور کنی.

- باور می کنم من مطمئنم که تو همه تلاشت رو می کنی.

وقتی به خانه رسیدم فقط سعید بیدار بود، خیلی تعارف کرد که عرشیا داخل شود ولی او قبول نکرد و به خانه اش بازگشت.

فصل 5-4

صبح جمعه را طبق معمول با هراس آغاز کردم هر چند حالا دیگر برای دیدن عرشیا به کافه نمی رفتم ولی همان اضطراب و شوق وجودم را پر می کرد. پدر و مادر مشغول صحبت بودند، به آشپزخانه رفتم و پشت میز روبروی سعید نشستم. صبحانه را در سکوت صرف کردیم، سعید گرفته و به طرز عجیبی ساکت به نظر می رسید. چون درگیر خیالات به خم پیچیده و شلوغ خودم بودم پاییج او نشدم که علت ناراحتی اش را با من در میان بگذارد. چای ریختم و سینی را به نشیمن برده و روی میز گذاشتم، پدر آمرانه دستور داد:

- بشین، می خوام باهات صحبت کنم.

ترسی شفاف وجودم را انباشت، وبروی پدر نشستم و گفتم:

- بفرمائید.

- با این پسره، عرشیا چه مدتیه که آشنائید؟

به مادر نگاه کردم ناخودآگاه فهمیدم که مادر همه چیز را به پدر گفته.

- یکسالی می شه.

- پس باید اونو خیلی خوب بشناسی؟

سرم را پایین انداختم و با وحشت گفتم:

- تا حد زیادی می شناسیمش.

پدر کمی روی مبل جلو آمد و خیره به من گفت:

- ببین دنیا من به خاطر رضایت تو خیلی از وظایف خودمو نادیده گرفتم، تحقیق نکردم، سخت نگرفتم، بدون مقدمه و رفت و آمد، آمدند بله برون و کار رو تموم کردند، حرفی نزدم فقط به این دلیل که تو اینطور خواستی، پیش خودم گفتمن دلت ایر این پسره شده از مردی به دوره که مانع وصلتتون بشم، نخواستم یه عمر توی حسرت بمونی ولی حالا مادرت یه چیزایی می گه که من اصلا از اونا خوشم نمیاد.

نگذاشتمن پدر حرفهایش را تمام کند و گفتمن:

- ببین بابا جون من عرشیا رو دوست دارم، نمی دونم مادر چی به شما گفته هر چند هر چی گفته حتما درسته ولی حرف من فقط اینه که من عرشیا را دوست دارم و می خوام با اون زندگی کنم من نمی تونم بدون اون روزگارم رو بگذرونم.

- ولی مادرت می گه که این علاقه یه طرفه است، عرشیا کس دیگه ای رو دوست داره.

- درسته، مادر صحیح فرمودن ولی...

- عزیز من، دختر من واقعا از تو بعیده الیه هنوز هم دیر نشده هر چند باید قبلًا حقیقت رو به من می گفتید ولی حالا هم اه برگشت هست، اشتباه نکن، احساساتو بری دور زندگی با احساس نمی گذره زندگی عقل می خواد باید عاقلانه تصمیم بگیری.

از اینکه مادر همه چیز رو برای پدر گفته بود و رازهایم را فاش ساخته بود به شدت عصبانی بودم کنترل خودم را از دست دادم و با نهایت بی ادبی فریاد زدم:

- من دیگه حوصله شنیدن پند و اندرز رو ندارم، دست از سرم بردارین، بزراین خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم، من غیر از عرشیا هیچ کس دیگری رو نمی خوام... تازه پدر خوبه بدونید که من برای ازدواج پیشقدم شدم، من از عرشیا خواستگاری کردم، بله من، حالا هم پشیمون نیستم، می خوام بالاون زندگی کنم.

وارد اتاقم شدم و در را محکم به هم کوبیدم صدای پدر را از نشیمن خیلی واضح می شنیدم که می گفت:

- دختره احمق دیوونه، خانم همس تقصیر شماست که از اول همه چیز رو به من نگفتید.

سعید چیزی گفت و پدر را آرام کرد، پچ پچ و همه‌مه ای در هم خانه را در خود فرو برد. من جلو آئینه رفتم و خودم را نگاه کدم و با خود گفتم: «عرشیا...» چقدر برای بدست آوردن او اشک ریخته بودم، چقدر تلاش کرده و عذاب متتحمل شده بودم آیا ارزش اینها را داشت؟ من به خاطر او اولین بار رو در روی پدرم ایستاده و درشتی کرده بودم، آیا اشتباه نمی کردم؟ به خوبی می دانستم که بین من و عرشیا مرز محکمی است که با طوفان هیچ آسمانی از میان برداشته نمی شود، مرز پنهانی که مطمئنا اجازه نمی داد زندگیمان همیشه پر از عطر یاس باشد، دستم را روی صورتم کشیدم و اشکهایم را پاک کردم، زیر لب گفتم «تنها تو عروسی هستی که باید در لباس عروس گریه کنه». روی زانوهایم افتادم و با مشت روی تخت کوبیدم، پروردگارا... کمک کن، عشق عرشیا مرا هر لحظه تشنه تر می کند، من برای لحظه لحظه با او بودن اشک می ریزم، این غم جانکاه مرا یا به پایان برسان یا علاجی برایش بفرست خدای من...

مشکل من اینجا بود که خودم هم از درست بودن راهی که در پیش گرفته بودم اصلا اطمینان نداشتم، ترس از اینکه به بن بست برسم و همه ریشخندم کنند مرا رنج می داد. از طرفی عرشیا محرک من بود برای زندگی کردن، نفس کشیدن، خنیدن...

چشمم به ماژیکی افتد و آن را برداشتم و روی آئینه نوشتم.

می خواهم بنویسم... اما نمی دانم آیا تو آنها را می خوانی یا نه؟ بر برگی از یاس شعرهای بهاری با تو بودن را می نویسم، با نگاه سحر به افق دیده ات لبخند می زنم. سیاهی را رنگ می زنم تا وقت زودتر بگذرد و تو زودتر بیایی، بی تو بودن عمر مرا به انتها می رساند... با تو بودن همچون آتشی است که مرا در عشق تو مذاب می کند، لبخندت را همچون آئینه ای به من بسپار تا هر دمم عاشقانه با نگاههای تو خاکستر شود. ماه شو و مرا از نقاب سیاه شب نجات بده، چه بگویم که در تو اثر کند و مرا از هر چه پوچی است نجات دهی، به نگاهت قسم که خیال مرا از تو گریزی نیست، همیشه این منم که برای پرسشی ساده، پریشانم: آیا مرا دوست داری؟ صدای پدر مرا لرزاند و متوجه محیط کرد.

- همیشه آنهای که بیشتر عاشقون بیشتر عذاب می کشن!

حالا پدر خیلی مهریانتر و آرامتر به نظر می رسید، چقدر پشیمان بودم نباید نسبت به او بی احترامی می کردم، جلو رفتم و سرم را روی سینه اش گذاشتم و خیلی آرام گفتم:

- ببخشید.

پدر موهايم را نوازش کرد و دلسوزانه گفت:

- راه سختی در پیش داری امیدوارم موفق بشی.

و این پایان عصیانیت و مخالفت پدر بود. با این حرف مرا از آغوشش خارج کرد و تنها یام گذاشت، سعید از چهارچوب در رد شد و با خنده گفت:

- آشتی کردید؟

نوشته روی آئینه را دید، آن را خیلی با دقت خواند و دوباره گفت:

- از تو بدجنس تر خودت، خوب می دونی چطور بابا رو نرم کنی.

- لوس نشو سعید، تو با بابا حرف زدی؟

- نه.

- دروغ نگو، چی بهش گفتی که منو بخشید؟

- چیزی نگفتم، فقط به پدر فهموندم که تو اینقدر شیفته و شیدای عرشیا شدی که رسم و رسوم را فراموش کردی و رفتی خواستگاری، آقا هم بعد از کمی ناز و عشهو جواب مثبت داده. به او حمله کردم و یقه لباسش را کشیدم.

- آهای، پیرهنم رو پاره کردی، مگه دروغ گفتم.

عقب کشیدم، یقه جر خورده لباسش آویزان بود، خودش را توى آئینه نگاه کرد و با افسوس گفت:

- پیرهن قشنگم رو ببین چکار کردی؟

- حقته، تا تو باشی دیگه فضولی نکنی.

- حرف حق تلخه.

سعید هم تنها یام گذاشت، من ماندم و کوهی عظیم از ترس و اضطراب یک تصمیم نا مطمئن، آینده ای که تاریک و نامعلوم بود.

فصل 6-4

عرشیا واقعاً مرا پیش خانواده ام رو سفید کرد، خرید لباس و جواهر و مایحتاج دیگر به بهترین نحو ممکن انجام شد، هر چند عرشیا مرد ثرومندی نبود اما تا آنجا که من می دانستم دست و بالش خیلی بازتر از پدر من بود.

عرشیا خسته و بی رمق گفت:

- دیگه چیزی احتیاج نداری؟

- نه، تموم شد.

خیره در چشمها یم دوباره پرسید:

- مطمئنی؟

- بله، ممنون.

- خواهش می کنم، وظیفه مونه.

انگار سرش درد می کرد چون شقیقه اش را با انگشتانش فشرد و گفت:

- با آبمیوه چطورید؟

عاطفه عرق کرده و پنهان میان جعبه های کادو شده گفت:

- عالیه، من که دام از گرما می میرم.

آن روز دوشنبه بیست و پنجم تیر بود و هوا به طرز وحشتناکی دم کده و گرم بود. خرید لباس آخرین برنامه قبل از مراسم عروسی بود که خوشبختانه به پایان رسید.

نوشیدنیهای خنک دوباره سر حالمان آورد و روحمان را تازه کرد.

عاطفه پرسید:

- برنامه دیگه ای ندارین؟

عرشا ساعتش را نگاه کرد و گفت:

- چرا، ناهار از همه چیز واجبتره.

من محترمانه گفتم:

- ولی مادر و مادر فردوس خونه منتظرن.

- عیبی نداره، من صبح بهشون گفتم که ناهار خونه نمیریم.

پس از صرف ناهار به خانه بازگشتم، مادرها منتظرمان بودند و با شوق خواستند که خریدهایمان را ببینند، هر یک از کادوها را که باز می کردم تبریک می گفتند و آرزوی خوشبختی می کردند، عرشیا ساکت و آرام گوشه ای نشسته و با حسرت به این صحنه نگاه می کرد، مغموم و اندوهگین سرش را تکان داد و به من لبخند زد.

مادر شرمنده رو به من کرد و گفت:

- مادر حون مگه رو گنج قارون نشسته بودی، چه خبره، یکی، دو تا، نه اینقدر، ملاحظه هم خوب چیزیه، منو پیش فردوس خانوم شرمنده کردی.

قبل از اینکه من عذری بیاورم عرشیا گفت:

- ای ن حرفها چیه، قابل دنیا رو نداره، اون ارزشیش بیشتر از اینهاست.

مادر فردوس با نشاطی باور نکدن دست زد و کل کشید، از جایش برخاست و مثل همه مادرها و مادر بزرگها مثلا رقصید، سعید تنه ای به مادر زد و گفت:

- نگاه کن یاد بگیر، نوبت شما هم می شه.

مادر از ته دل گفت:

- انشاءالله.

آخر سر مادر فردوس مرا بوسید و گفت:

- امیدوارم خیر از عمرت ببینی، می ترسیدم آرزوی دوماد شدن عرشیا رو به گور ببرم.

در آن میان صدای تلفن را فقط عرشیا شنید که ساکت روی مبل کنار تلفن نشسته بود، گوشی را برداشت و پس از چند لحظه به طرف من گرفت.

- با تو کار داره.

- کیه؟

- کیمیاست.

گوشی را گرفتم و با نگاهم از او تشکر کردم.

- الو، سلام.

- سلام، چه خبره شلوغ پلوغه؟

- چیزی نیست.

- کی بود گوشی را برداشت؟

- حدس بزن.

- سعید که نبود، پدرت هم نبود، نکنه فرینام بود؟

- نه بابا...

- پس کی بود؟

- زنگ زدی بازپرسی کنی؟
 - نه تماس گرفتم بگم که بیای اینجا.
 - چه خبره؟
 - هیچی دلم برات تنگ شده بود.
 - خب تو بیا اینجا؟
 - نمی شه چون اولا نوبت تؤه دوما راه رفتن برای من خوب نیست.
 - چرا؟
 - حالا تو حدس بزن؟
 - نکنه کیمیا... وای، می خوای مامان بشی؟
 - با اجازه شما، میای یا نه؟
 - نمی دونم باید اجازه بگیرم.
 - از کی؟
 - جوابش را ندادم.
 - لوس نشو بگو دیگه؟
 - حالا وقتیش نیست.
 - پس منتظرم زودتر بیا...
- اجازه نداد عذر و بهانه بیاورم گوشی را قطع کرد و من بلا تکلیف ماندم. موضوع را با عرشیا در میان گذاشتیم و با عذرخواهی از مادرها و عاطفه همراه عرشیا از خانه خارج شدم.
- تا منزل کیمیا صحبت در مورد کیامهر و دیگر دوستان قدیمی عرشیا بود.
- کیمیا به رحمت تا کنار د ورودی آپارتمانشان آمده بود او را که دیدم با ترس گفتم:
- چته کیمیا، رنگت شده مثل گچ؟
 - زیر بغلش را گرفتم و او را تا کنار تختش همراهی کدم.
 - نگفتی چته؟
 - هیچی هم وبار شدیدی دارم هم کمرم سست شده و احتمال سقط بچه زیاده.
 - چرا؟

- نمی دونم، شاید چون چند تا وسیله سنگین رو جا به جا کردم.
کمکش کردم تا روی تخت دراز بکشد.
- خب مگه مریضی که الکی برای خودت دردسر درست می کنی؟
- نمی دونستم وضعیتم اینجوریه.
- تو دیگه چه جور بشری هستی، فکر نمی کردم اوضاعت اینقدر بی ریخت باشه.
به شوختی ادامه دادم:
- حالا منو خبر کردی که چی؟
فهمید که شوختی می کنم ناراحت نشد و با لبخند گفت:
- دلم خیلی برات تنگ شده بود، بی معرفت سراغی از ما نمی گیری.
راست می گفت سه ماهی می شد که ندیده بودمش فقط پس از نقل مکان به منزل جدیدمان
با او تماس گرفته و شماره مان را به او داده بودم.
- سرم خیلی شلوغه، امروز هم رفته بودیم خرید.
- خرید، برای چی؟
- برای عروسی دیگه.
- درست حرف بزن ببینم چی داری می گی؟
- تو درست گوش کن، گفتم عروسی، هجدهم مرداد عروسیه.
- عروسی کی؟
- من دیگه، تو چقدر گیجی.
- حرکتی کرد و با ناباوری دستهای ما گرفت.
- با کی؟ کی؟
- الان دو ماهی می شه که نامزد کردیم.
- بی انصاف باید خبرمون می کردی، حالا کی هست؟
از این که می دانستم زیاد خوشحال نخواهد شد دلم گرفت، زمزمه کردم:
- عرشیا...
- قفل دستهایش باز شد و انگشتان من آرام سر خوردند و روی تخت افتادند.

- دنیا...

چنان نامید و حیرتزده تالید که مرا یک لحظه دچار شک و تردید کرد.

- تو چکار کردی؟ شوختی می کنی؟

- نه... جدی می گم.

اخمهایش در هم فرو رفت و واقعا نگران و دلسوز گفت:

- اشتباه کردی دنیا، اشتباه... بہت نمیاد اینقدر کم عقل باشی.

من خودم را کنترل کردم و سعی کردم خونسرد باشم.

- خب دیگه، عقل ما همینقدر بیشتر نمی رسه.

اینبار سر جایش نشست و خیره به من گفت:

- دنیا... خیلی دیوونه ای.

چون ساکت ماندم و در صدد دفاع برنيامدم او هم ادامه نداد و لحظاتی طولانی را در خودش فرو رفت، نگاهایش همه حاکی از ناباوری بود.

فصل 7-4

چند روزی بود که آرامش از خانه مان گرفته شده بود، چند نفر از اقوام مادرم از شهرستان آمده بودند و ما در این مدت رنگ آسایش را ندیده بودیم.

آن روز صبح به زحمت از خواب برخاستم و با اصرار مادر لیوانی شیر و چند لقمه ای نان و پنیر را فرو دادم، صدای عرشیا در گوشم پیچید.

- دنیا خانم آماده ای؟

از روی تخت برخاستم و خواب آلود جواب دادم:

- صبر کن تا لباس بپوشم.

- کی همراه میاد؟

به مادرم نگاه کردم، مادر هر دویمان را نگاه کرد و گفت:

- مهرنوش و آرمیتا...

عرشیا اشاره کرد تا زودتر حاضر شوم، همراه دختر خاله و دختر عمه ام به طرف ماشین رفته‌یم، عرشیا ماشین را روشن کرد و در همان لحظه پرسید:

- کیمیا چی؟ نمیاد؟

- نه، وضعش مناسب نیست.

ماشین راه افتاد، سوالهای پشت سر هم آرمیتا و مهرنوش مرا از خلوت خاکستری و سردم خارج می‌کردند.

- دیر نشده؟ ساعت هشته.

- نه مهرنوش، قراره نه اونجا باشیم.

- خیلی خواب آلود به نظر می‌رسی، خسته‌ای؟

- آره، الان چند شبه که درست نخوابیدم.

حالا آرمیتا شروع کرد:

- چرا، از شوق عروس شدن؟

آرمیتا دختر خاله ام خیلی جسور و بی‌پروا بود، از هیچ چیزی خجالت نمی‌کشید، وقتی پاسخی نشنید دوباره گفت:

- شما چی، نکنه شما هم چند شبه نتوانستید استراحت کنید؟

مخاطب سوالش عرشیا بود، عرشیا از توی آئینه آرمیتا را نگاه کرد و با لبخندی گفت:

- بله، درست حدس زدید، اشتیاق این مراسم منو هم بی خواب کرده.

آرمیتا حس قیافه گرفتنش گل کرد.

- باید هم خوشحال باشید، دنیاجون کم حاطرخواه نداشت، جوونای فامیل همه...

- بس کن آرمیتا....

آرمیتا ناراحت شد و با کنایه‌ای ساكت شد.

- چه خبره، می‌ترسی بذاره بره.

آرایشگر، خیلی ماهرانه و ظرفی روی صورت من کار می کرد و من در میان خیالات تاریک و روش خودم گم شده بودم، حالا عرشیا چه می کرد؟ آیا گوشه ای نشسته و ماتم روزهای با هم بودنمان را گرفته بود؟ برای عروس خیالاتش توضیح می داد؟ تلاش می کرد که از وفادار بودنش دفاع کند؟ عرشیای من... مردی که تا ساعتی دیگر همسر رسمی ام می شد کجا بود؟ به چه می اندیشید؟ آیا کارم غلط بود، آیا خطأ کرده بودم، شاید بهتر بود ارامش روزهای او را به هم نمی ریختم، او را از خیال خوش و خاطرات گذشته اش جدا نمی کردم، شاید بهتر بود که پایم را از زندگیش بیرون می کشیدم و اجازه می دادم هر طور دلش می خواهد زندگی کند. ولی نه، من قادر نبودم، نمی توانستم عرشیا را رها کنم و او را با رویاهایش تنها بگذارم، من قدرت مقابله با احساس فرار و ویرلن کننده خودم را نداشتمن.

بگذار زندگی کنم، بگذار زیر سایه مهریان وجودت، بودن و وجود داشتن را احساس کنم، مرا بفهم... آرزوهایم را ببین، کمی به من بیاندیش، اجازه بده که زیر بارش نگاهت معنی هستی را درک کنم... ای بهترین یار... ای امید آینده مبهمن، باور کن که بدون تو این سرزمین قفسی بیش نیست، این دریا... این آسمان نقاشی بی احساسیت که نمی فهمد من دنیا را فقط با تو می خواهم من زندگی را، عشق را با تو می خواهم با تو... تو که همیشه می گزیزی... اما ایرادی ندارد، تحمل، نخ رنگینی است که من در حاشیه همه اخلاقم کوک می زنم و از هیچ کس آدرس خشم را نمی پرسم... مهریانا به اشکهایم بیاندیش.****

- خدای من، چه می کنی؟

تکانی خوردم و با حالتی از عدم درک به خانم طاووسی خیره شدم.

- عزیزم تو همه زحمتهای منو به باد دادی...

پنجه را به چیزی آغشته کرد و روی صورتم کشید.

- کجا سیر می کنی، آدم که روز عروسیش گریه نمی کنه.

انگشتم را زیر چشمهايم کشیدم، خیس و سیاه شد، فقط توانستم بگویم.

- متاسفم.

وقتی موهایم پیچیده شدند و تاج روی سرم قرار گرفت خانم طاووسی به شاهکاری که خلق کرده بود نگاهی کرد و بازویم را گرفت و به سمت آئینه کشید.

- بین چی شدی؟ ماه...

از چهره خودم مبهوت شدم، این من بودم، پوشیده در لباس سپید و چسبان عروسی با آرایشی ملایم و چهره ای مهریان و دوست داشتنی.

- خیلی خوشگل شدی؟

مهرنوش بود که اظهارنظر می کرد، آرمیتا هم به تبعیت از او جلو آمد و گفت:

- حتما آقا عرشیا یه هفته بعد هم با خاطره امشب خواب ندارن.
- آرمیتا.

چیزی نگفت و رفت تا آرایشش را کامل کند. من گوشه ای روی صندلی نشستم و منتظر شدم تا کار آرمیتا و مهرنوش هم تمام شود و عرشیا سراغمان بیاید. دوباره به فکر فرو رفتم، شاید عرشیا اصلا نمی آمد، شاید منصرف شده و دیگر نمی خواست مرا پذیرد، حالا باید چه می کردم؟ حرف مردم و شماتت دیگران هیچ، با قلب بیچاره خودم باید چه می کردم، چگونه آرامش می کردم؟ شاید نتوانسته خودش را راضی کند که مرا در لباس عروسی به جای رویا بینند. صدای خانم طاووسی از چنگال افکار آزار دهنده رهایم کرد.

- آقای دوماد اومدن، پاشو دنیا جون، دوباره که رفتی تو فکر.

عرشیا در لباس دامادی، برازنده و خواستنی جلو آمد و با لبخندی گفت:
- چقدر زیبا شدی؟ ماه شب چهارده.

دستم را گرفت و آرام پرسید:
- افتخار می دی؟

من در چنان شرایط روحی بدی قرار داشتم که اگر راه چاره ای وجود داشت دو دستی به آن چنگ می انداختم، عرشیا خیلی سریع متوجه شد و پرسید:

- چیه؟ خیلی خسته شدی؟
- نه.

- پس چرا ساکتی؟
همانطور که انگشتانم را در دست داشت به او خیره شدم و ملتمسانه پرسیدم:

- عرشیا تو پشیمون نیستی؟
متعجب و هاج و واج گفت:
- نه، مگه تو پشیمون شدی؟

- نه، ولی... فکر می کنم نمی تونی منو به جای رویا بذاری؟
عرشیا دستم را فشد و لبخندش را نشانم کرد.
- تو احتیاجی به جای رویا نداری، خودت جای زیادی توی قلب من داری.
- عرشیا...

چیزی به ذهنم نرسید، یعنی آنقدر خوشحال بودم که هیچ چیزی نتوانستم بگویم.

وقتی میهمانان کم کم خانه را خالی کردند و فقط اقوام نزدیک ماندند آهنگ رفتن کردیم. وقتی جلو در آپارتمان رسیدیم با آرزوی خوشبختی و سعادت ترکمان کردند و من ماندم و عرشیا... عرشیا کمی خسته و گرفته بود، شاید زحمات این چند روز خسته اش کرده بود.

- بفرمائید خانم.

همه جا تاریکی مطلق حکمفرما بود، سکوتی مرموز و یکنواخت محیط خانه را در سیطره خود گرفته بود، صدای خش خش دامن بلند من به طرز عجیبی آزار دهنده بود. عرشیا در حالیکه دست پیش می برد تا کلید برق را بزند گفت:

- خوش اومدی.

چراغ روشن شد و من مات و هیجانزده اطرافم را نگریستم، خانه بر از سبدهای کوچک و بزرگ گلهای مریم و رز بود. عطر گلهای بوی مست کننده و خواب آوری ایجاد کرده بود، صدای عرشیا گوشم را نوازش داد.

- نمی خوای بنشینی؟ یا...

- عرشیا من... نمی دونم چی بگم...

در آن روشنایی ملایم و محو کننده چشممان عرشیا شادی گذرايی را به نمایش گذاشتند جلوتر آمد و با تردید دستش را دور کمرم حلقه کرد، حرارتی داغ و سوزان در رگهایم جریان پیدا کرد. این اولین باری بود که عرشیا دستش را با تن من تماس می داد.

- چیزی نمی خواد بگی، من همه چیز رو تو چشمات، هم می بینم هم می خونم.

بی اختیار جلوتر رفتم و لحظه ای به چشمهای پوشیده در پرده اشکیش خیره شدم، مطمئن شدم که دوستم دارد، شاید عاشقم نبود ولی مطمئناً مرا دوست داشت، آرام زمزمه کردم:

- دوست دارم، عرشیا، خیلی دوست دارم.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و ضربان قلبش را احساس کردم، یک دستش را پشت گردنم گذاشت و دست دیگر ش همچنان دو کمرم حلقه بود، فشار مختصراً به من وارد کرد و آرام پیشانیم را بوسید. صدایش نجوایی بیش نبود.

عروس من... خیلی دوست دارم.

فصل 8-4

ساعت ده صبح بود که با سروصدای ظرفها بیدار شدم، دامن بلند لباس خوابم را در مشت گرفتم و از آناق خارج شدم، عرشیا دنبال چیزی می گشت.

- دنبال چی می گردی؟

عرشیا همینطور که دستش به در کابینت بود به طرف من برگشت و لبخند زد.

- سلام، صبح بخیر عزیزم.

- صبح یا ظهر؟

شرمnde سرم را پایین انداختم، عرشیا جلو آمد و دستش را دور شانه ام انداخت و گفت:

- صباحانه حاضره.

پس از مکثی کوتاه مهربان و پر از محبت پرسید:

- خانم می دونی گلدون کجاست؟

- برای چی می خوای؟

پاسخم را نداد، من بازویش را گرفتم و گفتم:

- گلدون زیر اون عسلیه، توی کابینت که نمی ذارن.

عرشیا نگاه گرمش را به من هدیه داد و به نشیمن رفت، زیر آن عسلی را که من نشان داده بودم نگاه کرد و گلدان را بیرون کشید، به اشپزخانه بازگشت و آن را پر از آب کرد. من همچنان ساکت و متعجب او را نگاه می کردم، عرشیا در ورودی را باز کرد و خم شد.

- خدای من...

بغلش پر از ژروریا بود، سفید و صورتی، به طرف من آمد و گفت:

- قابل شما رو نداره.

- عرشیا... این همه؟

عرشیا کمی خم شد و گونه ام را بوسید و گفت:

- نمی ذارم هیچ وقت گلدونت حالی باشه.

- ولی اینا همه که توی گلدون جا نمی شن.

عرشیا یک باره همه گلها را توی بغل من ریخت و با خنده ای شاد گفت:

- ای بابا... بگیر ببینم، این دیگه مشکل توئه که هدیتو طور جا به جا کنی.
گلدان دیگری نداشتیم، پارچ آب را آوردم و به سختی گلها را در آن فرو کردم.

موقع صرف صبحانه عرشیا پرسید:

- ساکتو بستی؟

- نه، ببین عرشیا من اصلاً حوصله مسافرت ندارم یعنی دوست دارم یه مدت بگذره بعداً بریم مسافرت.

- ولی این مسافرت نیست، ما ه عسله، از الان که بگذره دیگه نمی شه جبرانش کرد،
از روپریش برخاستم و پشت سرشن قرار گرفتم، چانه ام را روی موهای زیبایش گذاشتم و
دستهایم را از روی شانه ها رد کرده و روی سینه اش به هم گره زدم.

- عرشیا... به خاطر من، اصلاً حال و حوصله مسافرت رفتن رو ندارم.
دستم را کشید و مرا جلو آورد تا به چهره ام مسلط باشد.

- ولی پری من، ما اگه تهرون باشیم آسودمون نمی ذارن، دوست و آشناهای من و فامیلهای تو همه می خوان دعوتمون کنن و میهمانی راه بندازن، نمی ذارن من و تو در آرامش کنار هم باشیم و از با هم بودن لذت ببریم.

منتظر نگاهم می کرد تا نظرم را بگویم، من دوباره سر جایم روی صندلی نشستم و با دست موهای جلوی صورتم را پشت گوشم زدم، وقتی سکوت من طولانی شد عرشیا پرسید:

- عزیزم تو چرا مخالفت می کنی؟

- آخه... گفتم که اصلاً حوصله ندارم.

- ولی حوصله نداشتن دلیل مناسب و منطقی نیست.

من کمی با خودم مشکل داشتم، با دلم، با ذهن آشفته و پریشانم، من اصلاً با روحیات عرشیا آشنا نبودم و از طرفی دلم نمی خاست بدون شناخت دقیق خلق و خوی او و آگاهی از علایق پنهانش همسفر او شوم، من به سختی و با تلاشی یک طرفه این وصلت را بنا نهاده بودم و تحت هیچ شرایطی نمی خواستم این پیوند نو بنیاد و تازه را به خطر انداخته و زمینه تهدیدش را فراهم کنم، تنها ماندن ما، در شهری غریب احتمالاً باعث دلتگی و بدخلقی من می شد و این احتمال با اخلاق خاصی که عرشیا داشت قریب به یقین بود بنابراین به هیچ عنوان نمی توانستم چنین ریسکی کنم و رابطه ظریف و شکننده خودمان را در مرز شکستن قرار دهم.

- چی شد دنیا، جوابمو ندادی؟

چون دلایل را نمی توانستم برای او بگویم پرسیدم:

- می شه مقصو رو من تعیین کنم؟
- البته، کجا برم؟
- نه نمیاری ها، خب؟
- باشه، حالا بفرما.
- کاشان.
- سر فرصت اونجا هم می ریم.
- قبول، حالا کی حرکت کنیم؟
- همین امروز عصر.
- آن روز سومین روز از زندگی مشترکمان بود و من عاشقانه همه حرفهای عرشیا را در ذهنم ثبت می کردم، وقتی از خانه بیرون رفت تا سفارشاتی به شاگردش بکند و بازگردد من در کمال تعجب حس کردم که دلم برایش تنگ شده، ساکها را بستم و آنها را کنار در گذاشتم، لباسهایمان را که قرار بود بپوشیم روی کانایه گذاشتم و به آشیخانه رفتم تا یخها را توی کلمن بزیم، وقتی که کارم تمام شد و به اتاق خواب رفتم تا کیفم را از داخل کمد بردارم زنگ تلفن به صدا در آمد. روی تخت نشستم و گوشی را برداشتمن.
- بفرمائید.
- سلام عزیزم، حالت چطوره، خوبی؟
- سلام مامان، ممنون، شما چطورید، بابا و سعید خوبند؟
- زنده باشی دخترم، صبح تماس گرفتم کسی گوشی را برنداشت.
- عرشیا رفته بود بیرون زنگ تلفن را قطع کرده بود که من از خواب بیدار نشم،
- خدا شانس بدہ اول کاری خوب داره ازت حساب می بره.
- اصلًا از حرف مادر خوشنام نیامد، زندگی مشترک جای این حرفها نبود.
- موضوع ترس و حساب بردن نیست، اون مرد فهمیده و مهربونیه.
- بر منکرش لعنت، خب مادر چه می کنید؟ بالاخره می رید ماه عسل یا نه؟
- قراره عصر حرکت کنیم برم کاشان، احتمالا دو ساعت دیگه راه می افتیم.
- چرا کاشان؟ عرشیا می گفت می خواهد برد لاهیجان.
- نه مامان من قبول نکردم، ما که اول و آخر باید یه سری برم کاشان خب همین حالا می ریم.

- نمی دونم والله، خودتون بهتر می دونید.

- سعید کجاست؟

- همینجاست می خواست یه سر بیاد خونتون، انگار با عرشیا کار داشت.

- گوشی رو بدید بهش.

تا مادر گوشی را به سعید بدهد، من به دیوار روبرو خیره شده و در تعجبی عمیق فرو رفته بودم، چرا متوجه نشده بودم که عرشیا تابلوهای روی دیوار را برداشته، کی این کار را کرده بود؟

- الودنیا...

- ...

- دنیا...

- اووه... سلام سعید جان، حالت خوبه؟

- ممنون، تو چطوری؟ عرشیا خوبه؟

- سلام می رسونه، مامان گفت می خوای بیای اینجا؟

- آره با عرشیا کار داشم، ولی انگار مسافرید پس مزاحم نمی شوم، هر چند کار مهمی داشتم.

- حالا که عرشیا نیست، تازه ما ساعت حرکتمون هم مشخص نیست، بیا منتظرم.

- باشه، کاری نداری؟ الان راه می یافتم.

- نه، فعلًا خدا حافظ.

گوشی را گذاشتم و به طرف دیوار رفتم، روی دیوار جای تابلوها کاملا مشخص بود، روی دیوار دست کشیدم و ناخواسته اهی از گلوبیم خارج شد، چرا چنین کاری کرده بود؟ زیر تخت را نگاه کردم، توی کمد را گشتم، هر جا را که به ذهنم می رسید را جستجو کردم ولی نیافتم، آنچه را که می خواستم پیدا نکردم، آیا عرشیا یاد رویا را از خانه اش بیرون کرده بود؟ یعنی ممکن بود که روزی خاطره اش را از قلبش هم بیرون کند؟

- خانوم، دنیا جان...

از اتاق خارج شدم و سعی کردم خونسرد و عادی به نظر برسم، لبخند زدم. بسته کادو پیچ را به طرفم گرفت و گفت:

- یه هدیه کوچولو، امیدوارم که بپسندی.

قبل از اینکه هدیه را بگیرم دست دیگر ش را که خالی بود گرفتم و با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- اگه اینجوری پیش بری من لوس می شم و همیشه انتظار هدیه دارم.

بسته ا روی سینه ام گذاشت و با لبخندی دلنشیں گفت:

- ایرادی نداره انتظارت رو برآورده می کنم.

عرشیا به سمت آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد، بطربی شربت را بیرون کشید و برای خودش ریخت.

- تو هم می خوری؟

- نه، ممنون.

به طرف مبل رفتم و نشستم، قبل از اینکه بسته را باز کنم گفتم:

- راستی سعید تماس گرفت و گفت که می خواهد بیاد اینجا ولی چون ما مسافریم...

عرشیا کنارم نشست و میان حرف من گفت:

- می گفتی بیاد، حالا یه ساعت دیرتر حرکت می کنیم.

- گفتم، حالا کم کم پیداش می شه.

او خیره به دستهای من و من مشتاقانه مشغول باز کردن بسته اهدایی شدم، قلبم بی تابانه می کویید، شوق و هیجان خودم را نمی توانستم مخفی کنم. هیچ چیز، هیچ حرفی چیدا نکردم، لال شده بودم و با ناباوری تابلو را نگاه می کردم.

«چه کردی تو که شد دنیای مهرت این دل من»

سايه کلمات که با مرکب نوشته شده بودند آبی بود ولی سایه کلمه دنیا قرمز خوشرنگی بود که جلب توجه می کرد.

- بزنیش به دیوار اتاق.

بدون اینکه تشکر یا اظهار نظری کنم از کنارش برخاستم و به اتاق خواب رفتم و بغضم را رها کردم، صدای زنگ، ورود سعید را به من فهماند. نباید سعید متوجه حال نامساعد من می شد، او نمی فهمید که این هدیه عرشیا برای من چقدر مهم و تاثیر گذار بوده، بنابراین سعی کردم آرام باشم و او را نگران نکنم، چند لحظه ای صبر کردم تا قرمزی چشمها یام بر طرف شود. سپس وارد نشیمن شدم و او را در آغوش گرفتم.

- سلام سعید جان، خوش اومدی.

این اولین باری بود که پس از ازدواجمان سعید به خانه مان می آمد، گونه ام را کشید و جیغ مرا در آورد.

- سلام، دیگه مارو تحويل نمی گیری، می موندی فردا می اومدی بیرون.

عرشیا با اخمی ساختگی رو به سعید کرد و گفت:

- خانوم ما رو اذیت نکن.

سعید حاضر جواب و با خنده گفت:

- من سهم خودم رو اذیت می کنم، هنوز هم خواهر منه.

به آشپزخانه رفتم تا نوشیدنی بیاورم، سعید و عرشیا صحبت می کردند و من از بحث و گفتگوی آنها سر در نمی آوردم. وقتی دوباره کنار آنها قرار گرفتم، سعید پرسید:

- کی از کاشان برمیگردین؟

عرشیا آرام و آهنگین سرش را تکان داد و گفت:

- نمی دونم، معلوم نیست.

سعید ناراحت و کسل گفت:

- چه بد شد.

- چرا سعید جان؟

- من نمی دونستم شما می خوايد بريد کاشان برنامه هامو ردیف کردم که باهاتون بیام شمال.

من به شوخی گفتم:

- لازم نکرده، ما کسی رو همراهمن نمی بیم؛ ناسلامتی داریم می بیم ماه عسل.

عرشیا رو به من کرد و گفت:

- حالا که نمی خوایم بیم شمال.

بعد برادرانه و خیلی صمیمی و جدی به سعید گفت:

- فرقی نمی کنه بیا بیم کاشان، البته کاشان رفتن نظر دنیاست.

- نه ممنون مزاحم نمی شم.

- مزاحم نیستی، تو که کاری به ما نداری، حال و هوایی عوض می کنی و یه مدت استراحت می کنی تازه ما هم تنها نیستیم.

سعید دو دل و نامطمئن مرا نگاه کرد من از حالت شوخی خارج شدم و گفتم:

- راست می گه، اگه بیای به ما هم بیشتر خوش می گذره.

سعید سرش را پایین انداخت تا نگاهش با نگاه عرشیا گره نخورد.

- آخه، خوب نیست مزاحم فردوس خانم و...

عرشیا میان حرف سعید از جایش برخاست و گفت:

- این حرفتو نشنیده می گیرم، حالا پاشو با خونتون تماس بگیر، دنیا تو هم آماده شو تا راه بیفتیم، باید یه سری هم برمی خونتون با پدر و مادرت خدا حافظی کنیم.

وقتی عرشیا برای عوض کردن لباسهایش وارد اتاق خواب شد من در حالیکه آخرین دکمه لباسم را می بستم گفتم:

- من اصلاً راضی به انجام چنین کاری نبودم، من هرگز نخواستم که تو یادگاریهای رویا را برداری و مرا همه جا دخالت بدی، عرشیا من اصلاً نمی خوام جای رویا رو بگیرم.

- گفتم که، تو هیچ کاری به جای رویا نداری.

با خودم گفتم:

- «بله درسته، چون عشق رویا اون بالا تو قلیت رو تخت پادشاهی نشسته و اجازه ورود مهر منون نمی ده، مرا چه کار به جا و مکان او.»

فصل 9-4

ا پدر و مادر خدا حافظی کردم و سعید با برداشتن ساک و وسایلش پشت سر ما راه افتاد، مادر در حالیکه با کاسه آب و قرآن پشت سرمان می آمد گفت:

- ولی سعید جان کار درستی نمی کنی ها، نباید مزاحم فردوس خانم بشی، از طرفی، عرشیا و دنیا شاید نخوان که تو خلوتشونو به هم بزنی.

سعید در حالیکه سعی می کرد صدایش به گوش عرشیا نرسد گفت:

- اولاً که عرشیا خودش اصرار کرد، دوماً من کاری به خلوت اونا ندارم، اصلاً چشمامو می بندم خوبه...؟

من که به ماشین رسیده بودم صدا زدم:

- بیا سعید، اینقدر مزه نریز.

سعید عقب نشست و من و عرشیا که پشت رل قرار گرفته بود جلو ماشین مستقر شدیم. تا وقتی که از تهران بیرون رفتیم همه ساکت بودند و با موسیقی ملایم و کمی غمناک، خودشان را

سرگرم کرده بودند، عرشیا خمراه خواننده زمزمه می کرد و حسابی در خود و احساسیش فرو رفته بود، سعید گهگاه حرفی می زد ولی وقتی سکوت ما را دید دیگر شانسیش را امتحان نکرد.

یک ساعتی گذشت و این سکوت در حالیکه آفتاب غروب می کرد بیش از اندازه سنگین و ماتمذده به نظر می رسید من با شک و تردید رو به عرشیا کردم و پرسیدم:

- مادر و عاطفه می دونن که ما داریم می ریم کاشان؟

انتظار نداشتیم متوجه سوتالم شده باشد اما او با لبخندی که هوشیاری اش را می رساند پاسخ داد:

- نه، می خواهم غافلگیرشون کنم، اونا حالا فکر می کنن که ما تو راه شمالیم.

- ولی ما نصف شب می رسیم، شاید خوششون نیاد که بی وقت مزاحم بشیم؟

عرضیا نوار را برگرداند و گفت:

- مطمئن باش از ذوق و هیجان دیدن ما جواب سلاممون رو هم یادشون می ره بدن.

سعید از فرصت استفاده کرد و با اندوهی ساختگی گفت:

- اگه می خواهید تا کاشان غمبرک بزنید و لام تا کام حرف نزنید منو همینجا پیاده کنید تا برگردم تهرون.

عرضیا آئینه را تنظیم کرد تا چهره او را کامل داشته باشد.

- چیه سعید جان، خیلی کلافه ای؟

- هیچی بابا، شما همین رفتید تو خیالاتتون که انگار سالای ساله وقتی برای فکر کردن پیدا نکردین.

عرضیا که متوجه کسالت آور بودن این وضعیت شده بود گفت:

- چشم هر چی شما بگید، مگه می شه روی حرف برادر خانم حرف زد.

و با این حرف عرضیا سعید آزاد شد و تا خود کاشان تیکه پراند و حرفاها خنده دار زد وقتی ماشین پشت در خانه مادر عرضیا توقف کرد ما اصلا احساس خستگی نمی کردیم.

به راستی که مادر عرضیا و عاطفه از دیدن ما انقدر ذوق زده شدند که نمی دانستند ه کنند، عاطفه مرا بارها بوسید در صورتیکه هنوز سه روز بیشتر از جدا شدنمان نمی گذشت. با سعید هم برخوردی یکرنگ و صمیمی داشتند، مادر فردوس گلایه کرد که چرا مادر و پدر را همراه خودمان نبرده ایم و ما به زحمت توانستیم دلیل قانع کننده برای او بیاوریم، همان نصف شب عاطفه بساط چای و شام را راه انداخت، همه چراغها را روشن کرده بودند و مثل پروانه دور ما می چرخیدند مادر عرضیا اسپند دود کرد و اولین ورودم را به خانه تبریک گفت. وقتی که سر روی بالش گذاشتیم تا بخوابیم ساعت سه صبح بود و دقیقا ساعت از رسیدن ما به کاشان و

منزل آنها می گذشت، سرم را در دستهایم فشیردم تا شاید از گیر آن سردرد خارج شوم ولی امکانپذیر نبود، عرشیا بالای سرم خیمه زده بود و نگران آنقدر بیدار ماند و با من صحبت کرد تا کم کم پلکهایم سنگین شدند و به خواب رفتم.

فردا صبح که از خواب بیدار شدم و ساعتم را نگاه کردم دیگر صبح نبود، یک ساعت به ظهر مانده بود و عرشیا هم کنارم حضور نداشت. رختخوابم را جمع کردم و گوشه ای نشستم، خجالت می کشیدم از اتفاق خارج شوم، اگر می پرسیدند چرا تا حالا خوابیده ام چه جوابی باید می دادم، بدتر از همه این بود که صدای زن غریبه ای را هم می شنیدم که با مادر فردوس صحبت می کرد و گاهی با صدایی بلند می خندید، عرشیا به خیال اینکه من در خواب هستم بی صدا و آرام وارد اتفاق شد.

- تو بیداری، چرا اینجا نشستی؟

- خجالت می کشم بیام بیرون، نزدیک ظهره.

عرشیا به طرفم آمد و با گرفتن بازویم مجبورم کرد تا برخیزم.

- نگران نباش، هیچ کس چیزی نمی گه] اگه هم گفت پای من.

با انگشتان کشیده و خوش حالتش موهایم را از توی صورتم کنار زد و با محبت خیره در چشمهايم گفت:

- ما او مدیم خوشگذرونی، اینو یادت باشه، دوست ندارم خودت رو اذیت کنی یا الکی نگران باشی، تو عزیز منی و من نمی خوام حتی ره ای هم ناراحت باشی، فهمیدی؟

دستم را لای موهای نمدار و به هم ریخته اش فرو بردم و گفتم:

- تو آخرش منو دیوونه حرفات می کنی.

با هم از اتفاق خارج شدیم و عرشیا به من اشاره کرد که تا مادر و خانم همسایه مرا ندیده اند به حمام بروم، آهسته پرسیدم:

- چرا، مگه عیبی داره؟

- نه، ولی گرد و غبار راه نشسته رو صورت. برو حمام تا سر حال و شاداب بشی.

- مگه با کاروان اسب و شتر او مدیم که گرد و خاکی شده باشیم.؟

منتظر پاسخ نماندم و به طرف حمام رفتم.

با حوله آب موهایم را گرفتم و منتظر شدم تا عرشیا سشووار را برایم بیاورد. خودش با آرامش و محتاطانه موهایم را خشک کرد. وقتی موهایم را می بستم با ناله گفتم:

- همین فردا با عاطفه می رم آرایشگاه موهامو کوتاه می کنم.

عرشیا دستهایش را به کمرش زد و با حالتی مرد سالارانه صدایش را کلفت کرد و پرسید:

- بله؟ چی گفتی؟ با اجازه کی می خوای چنین کاری کنی؟

- آخه اذیت می شم، هر وقت می رم حمام باید یه ساعت وقت بالرزشم رو بذارم برای شستن اوна.

عرشیا یکبار دیگر دستش را لای موهای من فرو برد و گفت:

- چون اینا با ارزشند، دوست ندارم کوتاهشون کنی. باشه؟

- چشم.

- حالا برو یه دستی به صورتت بکش و بیا تا مریم خانوم این شاهکار خدا رو ببینه.

از حرفش سر در نیاوردم ولی آرایش ملایمی کردم و پیراهن بلند و آبی رنگم را مرتب کرده و به ایوان رفتم تا به مادر و مریم خانم ملحق شوم، عاطفه که مشغول شستن حیاط بود شمکی زد و خندید، باز هم متوجه حرکت او نشدم. سلام کردم مادر فردوس جواب سلامم را داد و با خوشروی پذیرایم شد، قبل از اینکه بنشینم مریم خانم در حالیکه چادر مشکی اش دور پاهاش پیچیده بود برخاست و به طرف من آمد، چنان سریع دو قدم را برداشت که ترسیدم و می خواستم عقب بروم ولی این دور از ادب بود، دورم چرخید و مثل کسی که جنسی را ورانداز می کند نگاهم کرد، دوباره سلام کردم.

- سلام عروس خانم، به به... چه لباس خوشگلی، چه عروس قشنگی، دستت درد نکنه عرشیا خان مادرت رو روسفید کردی، چه جواهری...

من نفسم را که در سینه حبس کرده بودم رها کردم و کنار مادر نشستم و آرام گفتم:

- بیخشید که دیر بیدار شدم، راستش دیشب سرم خیلی درد می کرد و دیر خوابم برد.

مادر چانه ام را گرفت و گفت:

- رنگتم پریده، چشمات خسته به نظر می رسن.

صدایش را کمی بلند کرد و گفت:

- عاطفه، مادر بیا یه شربت قندی، چیزی برای عروس لم بیار، فکر کنم یه کمی...

مریم خانم همانطور نشسته خودش را سمت دیگر مادر فردوس کشاند و سریش را نزدیک گوش مادر برد پاهاش را جلوی دهانش گرفت که مثلا من چیزی نشنوم.

- فردوس خانم، باید از همین حالا گریه رو دم حجله کشت، لوسیش نکن که دو روز دیگه از پسیش برنیای.

مادر فردوس هراسان از اینکه من حرف زن همسایه را نشنیده باشم رو به من کرد و گفت:

- پاشو دخترم. پاشو برو يه چيزى بخور تا ضعف نکنى، عرشيا و سعيد هم چيزى نخوردن.

- زاستى مادر جون سعيد كجاست؟

- رفت اين دور و حوالى يه گشتى بزنە تا تو بيدار بشى و با هم صبحونه بخورين.

شريمنده سرم را به زير انداختم و گفتم:

- بگيد ناهار نه صباحانه.

مادر آرام روی پایم زد و گفت:

- ديگه اين حرفو نزنى ها، اينجا خونه خودته، راحت و بى خيال باش.

وقتى از کنارش برخاستم صدای زن همسایه را دوباره شنیدم که مى گفت:

- فردوس خانم حواست رو جمع کن، اگه اينجوري پيش برى دو روز ديگه نمى تونى بهش بگى بالاي چشمت ابروئه.

جلو در آشپرخانه با عاطفه روپرورد، عاطفه آهى کشيد و گفت:

- الحمد لله به خير گذشت.

- چى به خير گذشت؟

عرشيا سوالمر را شنيد بازويم را گرفت و هر دو کنار سفره نشستيم، سعيد با گفتن يالله وارد شد و کنار عرشيا نشست. عاطفه سينى چاى را توی سفره گذاشت و کنار من قرار گرفت.

- نگفتي چى به خير گذشت؟

عاطفه با چشم اشاره اى به بیرون کرد و آرام گفت:

- اين مریم خانم مفتیش محله است، از اون اعصاب خردکن هاست، برای همین بود که گفتیم با سر و وضع مناسب بیایی پیشیش، الحمد لله که تورو پسندید، ولی خدا به داد اون کسی برسه که مریم خانم ازش خوشش نیاد، باید ترك این دیار رو کنه.

با تعجب به عرشيا نگاه كردم و او با حرکت دادن سر گفته هاي عاطفه را تاييد کرد، عاطفه لقمه اى را به زور در دست من گذاشت و ادامه داد:

- از ساعت هشت صبح او مده نشسته اينجا تا تو رو ببینه، مدام غر مى زد که عروس نباید اينقدر بخوابه، عروس باید از مادر شوهر حساب ببره و از اين حرفا.

- از کجا فهميد که ما اينجاييم؟

- صبح با مادر تو نانوايى به هم رسيده بودند و از اونجا مطلع شده.

من با خنده استکان چايم را برداشتمن و گفتم:

- پس واقعا به خیر گذشت.

همین موقع مریم خانم با صدای بلند از همه ما خدا حافظی کرد و رفت، پس از چند لحظه مادر وارد شد و با خنده ای شاد و سرزنشه گفت:

- امان از دست این مریم خانم، سرم درد گرفت از بس حرف زد.

عاطفه اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- تقصیر خودتونه، هزار بار گفتم پاش رو از این خونه ببرید ولی شما گوش نمی کنید.

مادر کنار سفره نشست و به عاطفه اشاره کرد که چای بیاورد.

- نمی شه مادر جون، گناه داره، تنهاست، بی کس و کاره.

من رو به مادر کردم و پرسیدم:

- مادر جون مگه بچه نداره، شوهر چی؟

- شوهرش مرده، بچه هاشم که سالی یه بار به زور سراغ مادرشونو می گیرند.

وقتی عاطفه بازگشت مادر پرسید:

- مادر، عمو سرمه رو خبر کردی؟

عاطفه سینی چای را جلو همه گرفت و گفت:

- بله، شما خیالتون راحت باشه.

مادر فردوس رو به عرشیا کرد و گفت:

- همه فامیل رو دعوت کردم امشب برای شام بیان اینجا، می خواهم عروس گلمو ببینند.

عرضیا صادقانه گفت:

- خودتونو به زحمت انداختین مادر، تاره چهار پنج روز از عروسی ما می گذره.

مادر، مهریان و با محبت سرم را نوازش کرد و گفت:

- زحمتی نیست، پا گشا باید همه دور هم باشیم، بچه های عمو سرمه و عمو محمدت گلایه می کردند که ما نتونستیم با عروس حرف بزنیم و باهاش آشنا بشیم، از طرفی اگه بفهمند شما اومدید اینجا و من خبرشون نکردم ناراحت میشن.

عرضیا و سعید کنار کشیدند، به عاطفه کمک کردم تا سفره را جمع کند، وقتی وارد آشپزخانه شدیم عاطفه آهسته با لبخندی گفت:

- آماده جنگ باش.

ترسیدم و با تعجب و نگرانی پرسیدم:

- برای چی؟ با کی؟

عاطفه دوستانه دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- نمی خواهم از داداشم تعریف کنم ولی باور کن که عرشیا تو فامیل و دوست و آشنا کم خاطرخواه نداشت، شاید شب عروسیتون نتونستند اظهار وجود کنند ولی حالا حسابی توپشون پره و قصد ادیت کردن دارن.

- چرا؟ از کجا می دونی؟

- به این دلیل که تو و عرشیا رو ناراحت کنند.

- شاید اینجوری که تو می گی نباشه.

- چرا هست، من مطمئنم، من خیلی خوب دختر عموها و دختر دائم رو می شناسم.

بی اختیار آب دهانم را فرو دادم و چشمهايم را بستم، عاطفه انگشتم را در دست گرفت و گفت:

- نترس، شوخي کردم، البته آمادگی چنین رفتارهایی رو داشته باش.

- ولی عاطفه...

- نگران نباش، من هستم، عرشیا هم که... کی جرات می کنه از گل نازکتر به عروسش بگه.

وقتی وارد هال شدم عرشیا و سعید ایستاده بودند و با مادر صحبت می کردند، منتظر شدم تا صحبت‌هایشان تمام شود سپس گفتم:

- جایی می خواهد بردی؟

عرضیا دستی به موهايش کشید و گفت:

- می ریم خرید، تو میای؟

- نه، می مونم کمک عاطفه و مادرجون.

- پس فعلا خداحافظ.

آنها رفتند و من با دلشوره و نگرانی دست به گربیان شدم، خانه مادر فردوس بزرگ و دلباز بود، بنای اصلی با پنج پله کوتاه از حیاط جدا می شد و ایوانی بزرگ داشت، حوض مستطیل شکلی وسط حیاط بود که فواره ای کوک در آن خودنمایی می کرد، درختهای بید و گردو صفائی خاص به حیاط می بخشیدند و بوته های گل رز سرخ و سفید دل هر کسی را شاد می کرد.

عاطفه با سلیقه ای خاص پشتی ها را چید و مرتبشان کرد، پتوهای ملحفه کرده را جلو پشتی ها انداخت و وقتی هوا رو به خنکی رفت پرده ها را کنار زد، ظرفهای غذا را آماده کرد و به قول

خودش حاظریها را گرفت از باغچه پر بارشان سبزی چید و آنها را شست، خیلی کم در کارهایش دخالت کرد، او هنگام انجام کارها صحبت می کرد و من با اشتیاق گوش می دادم تا بهتر و بیشتر با اقوامشان آشنا شوم، فهمیدم که مریم و مینا دختر عموهای عاطفه هستند، هر دو تحصیلات دانشگاهی را پشت سر می گذارند و علاقه خاصی به عرشیا داشته اند، مهرو خواهر مینو بود و اصلاً تمايلی به ایجاد رابطه با عرشیا نداشت. زهرا و زهره دو خواهر ناتنی که دختر دائمی های عاطفه بودند و گویا زهره پس از ازدواج عرشیا بیمار شده بود. خلاصه معلوم شد که عرشیا فرد دوست داشتنی و قابل تحسینی بین افراد فامیلیش بوده و این مرا خوشحال می کرد و از طرفی به خودم می بالیدم که توانسته ام او را به دست بیاورم.

عرشیا و سعید تازه به خانه بازگشته بودند که صدای زنگ در حیاط در خانه پیچید، عرشیا برای باز کردن در حیاط از پله ها پائین رفت و در همین هنگام عاطفه نگاهی به من کرد و با جیغی کوتاه و خفه گفت:

- دنیا جون تو که هنوز لباساتو عوض نکردی.

لباسم را نگاه کرد، موقع چیدن سبزی پائین دامن بلندم گلی شده بود و به طرز بدی توی چشم می زد، روی سینه لباسم هم هنگام هم زدن غذا لک شده بود.

عاطفه مرا توی اتاق خواب هل داد و گفت:

- زو د باش برو تا نیومدن.

صدای سلام و احوالپرسی تازه واردین را می شنیدم ولی نمی توانستم حدس بزنم که کدام خانواده از جمع فامیل آمده اند، روی صندلی کوتاهی که جلو میز توالت بود نشستم و مدام به خودم غر می زدم. لباسم از پشت زیپ داشت و من قادر به بستن آن نبودم. لحظات، تلخ و آزار دهنده می گذشتند و هیچ کاری از دست من ساخته نبود، صدایی که خیلی شاید عشه گرانه به نظر می رسید شنیدم.

- عاطفه جان، پس زن داداشت کجاست؟

عاطفه گفت:

- همین جاست، الان خدمتون می رسه.

دعا کردم که یکی به آن اتاق بیاید تا از او کمک بخواهم، چند ثانیه دیگر گذشت و خوشبختانه عاطفه با زدن چند ضربه به در وارد شد.

- چرا نمیای، همه منتظرن؟

عصبی موهایم ا کنار ریختم و گفتم:

- لطف کن و زیپ لباسم رو بیند.

عاطفه فهمید که دلشوره دارم، زیب لباسم را بست و موهایم را با رویانی همنگ لباسم جمع کرد. آهسته پرسید:

- کیا او مدن؟

- دایی احمد اینا او مدن.

- اون دختره که پرسید دنیا کجاست کی بود؟

- همون زهره خانم بیمار.

هر دو خندیدیم، من بار دیگر خودم را در آئینه برانداز کردم و با رضایت کامل همراه عاطفه از اتاق خارج شدم، همه از جایشان برخاستند و خیلی گرم و دوستانه با هم احوالپرسی کردیم، زندایی خانم صورتم را بوسید، با زهرا دست دادم ولی زهره خیلی سرد و بی تفاوت دستم را رد کرد و با ناز و عشوه پرسید:

- دنیا خانم، خواب تشریف داشتین؟

لحنیش آزار دهنده و خالی از هر گونه احترام بود، لجم گرفت، خودم را به نشنیدن زدم و هیچ عکس العملی نشان ندادم. عرشیا بین خودش و سعید برایم جا باز کرد و هنگامی که می نشستم دستم را گرفت، چقدر از این همه دانایی و سیاستمداری عرشیا لذت می بردم، البته او در این مدت کوتاهی که با هم بودیم مهریان و با محبت با من رفتار می کرد ولی کاملا معلوم بود این حرکت او برای اذیت کردن زهره است.

متوجه شدم که زهره اصلا به ما نگاه نمی کند و حضور ما را ندیده می گیرد، عرشیا هم متوجه این مسئله شده بود چون توی گوشم زمزمه کرد:

- خوب کم محلش کردی، داره می ترکه.

- عرشیا، بس کن.

هر دو خندیدیم، سعید هم هر چند چیزی نشنیده بود ولی لبخند زد و پرسید:

- می شه یه سوال بپرسم؟

عرشیا کمی به طرف سعید و روی پای من خم شد و گفت:

- بفرما.

سعید اشاره ای به زهره کرد و چشمکی زد و پرسید:

- رقیب خواهر ما نبوده؟

عرشیا بی تفاوت و جدی گفت:

- از نظر خودش چرا بوده، خیلی هم سر سخت ولی از نظر من اصلا.

- معلومه، دندونش روی حیگر همه مون کار می کنه.

دایی احمد رو به عرشیا کرد و پرسید:

- دایی جان چطور شد او مدین کاشان، شنیده بودم قراره برید لاهیجان، عروس و دامادی حالا شمال کشور خودمونم قبول ندارن وای به حال کاشان، سفر اروپا می خوان.

عرشیا بدون ذره ای توجه به زهره گفت:

- نظر دنیا بود دایی جون.

دایی غافل از دل دخترش با مهربانی گفت:

- واقعا که دسته گلی گیرت اومده، تو این دوره زمونه همه دنبال چشم و هم چشمی اند
انشالله که به پای هم پیر بشین.

زهره عصبانی رو به پدرش کرد و گفت:

- اینطوری هم که شما می گید نیست، دنیا خانم هم شاید بنا به دلایل شخصی کاشان رو ترجیح دادند.

عرشیا خونسرد و آرام گفت:

- دختر دایی چه خبره؟ خیلی تند می ری؟ خوب و بد همه جا فراوونه، این بخت ماست که دنیا خانم افتخار دادند و ما را سرافراز فرمودن.

زهره سریع و زنده سرش را به سمت دیگر چرخاند، سعید آرام گفت:

- فکر کنم رگ گردنش برید.

هر سه ریز و بی صدا خندیدیم، خوشبختانه با به صدا درآمدن زنگ این بحث همانجا پایان گرفت. عموم سرمهد با دخترهایش مینا و مریم و خانم خونگرمیش اول وارد شدند، عموم محمد با دو پسرش محمد و مهدی همانجا توی حیاط عرشیا را دوره کرده و سر به سرش می گذاشتند، هر چند مینا و مریم خیلی سرد با من روپروردند ولی پادینا دختر عموم محمد صمیمانه گونه ام را بوسید و خیر مقدم گفت، چنان محجوب و متین بود که از همان ابتدا مهرش به دلم نشست با کمی فاصله خانواده خاله فرنگیس هم به جمعمان اضافه شدند، مهرو تا جایی که می توانست از ما کناره می گرفت و نسبت به ما بی توجه بود.

مادر فردوس خانواده دو تا از دوستهای قدیمی عرشیا را هم دعوت کرده بود که کمی دیرتر آمدند، خانه پر از سر و صدا و خیلی شلوغ بود، عرشیا با پسرهای عموم محمد و پسر خاله فرنگیس و دوستان قدیمی اش توی حیاط نشسته بودند و با هم گفت و شنود می کردند، سعید را چنان یکرنگ و خونگرم بین خود پذیرفته بودند که انگار سالهای است با هم آشنایند. من احساس ناخوشایندی داشتم، هر چند همه آنها را در مراسم عروسیمان دیده بودم ولی با هیچ کدام احساس راحتی نمی کردم و در جمعشان معذب بودم. زهره و زهرا و مهرو، گوشه ای نشسته

بودند و گاهگاهی بی مقدمه می خنده بودند، پادینا و مینا و مریم هم سر مسئله ای بحث می کردند که من اصلا از آن سر در نمی آوردم، عاطفه روی پایم زد و اشاره کرد که همراهش به آشپزخانه بروم. همین که وارد شدیم و دورمان را خلوت یافتیم عاطفه گفت:

- چرا اینقدر ساكت و مظلوم نشستی؟

- خب چکار کنم.

- هیچی، بگو، بخند... اینطوری اونا فکر می کنن موفق شدن و تو رو ناراحت کردن.

با صدای مادر جون عاطفه مرا تنها گذاشت و به نشیمن برگشت، لحظه ای با خودم درگیر شدم و همانجا بلا تکلیف ایستادم که با صدای عرشیا به خودم آمدم.

- چرا تنهایی؟ چیزی شده؟

گوشه شال لیاسم را گرفتم و گفتم:

- نه، چیزی نیست، فقط...

- فقط چی، حرفت رو بزن، نکنه این ورپریده ها اذیت کردن.

هراسان گفتم:

- نه، نه... موضوع اینه که، حس می کنم بین اینا غریبه امر و منو نمی پذیرن.

- می خواهم نذیرن، بیا پیش خودم...

همینطور که انگشتانش را در انگشت‌های من قفل می کرد به طرف حیاط رفتیم، صدای خنده پسرها خانه را پر کرده بود، عرشیا آرام گفت:

- خانم من نباید احساس دلتنگی کنه و گرنه من ناراحت می شم، باشه؟

- چشم.

بین سعید و عرشیا نشستم و از همانجا متوجه نگاه غضبناک زهره و مریم شدم، دقیقاً روپروریم بودند، البته فاصله زیاد هال با حوض که ما لبه آن نشسته بودیم اجازه شنیدن حرفهایی را که آنها توی گوش هم می زدند به من نمی داد.

مهدی بدون اینکه نگاهم کند پرسید:

- عروس عموم کی برای سعید دستی بالا می کنید و گیرش می اندازید؟

من نگاهی به سعید و مهدی کردم، سعید لبخندی شاد و سرزنش چهره اش را پر کرده بود.

- چطور مگه؟

اینبا مهدی نگاهم کرد و من متوجه زیبایی باور نکردنی چشمهاش شدم.

- آخه سعید خان می گه که هیچ وقت خودشو اسیر یه زن نمی کنه.

من خندیدم و رو به سعید گفتم:

- آره سعید، تو اینو گفتی؟ نمی دونم پس اون کی بود که مدام می رفت تو فکر و قلب تیر خورده نقاشی می کرد.

یکباره همه زدن زیر خنده، دوباره متوجه شدم که دخترها همه حواسشان توی حیاط است سعید مثلا شرمنده شد و گفت:

- اون کارا مال زمان بچگیم بود، اون وقت هیچی حالیم نبود.

من دوباره به شوخی گفتم:

- پس قبول داری که بچه ای، چون همین چند ماه پیش من دیدم که تو دفترت شعرهای عاشقونه می نوشتی.

محمد سری تکان داد و گفت:

- سعید جان کار رو مشکل کردی، مثل اینکه اوضاعت خیلی خیطه.

عاطفه با سینی شربت از پله ها پایین آمد و به همه تعارف کرد، وقتی جلو من خم شد گفت:

- دختر، همه رو آتیش زدی، اینجا چه می کنی؟

عرشیا به جای من پاسخ داد:

- من گفتم ببیاد اینجا، می خوام پیش خودم باشه.

- آخه دخترها اعتراض دارن، می گن ما او دیم دنیارو ببینیم.

- بگو بیان اینجا، اگه می خوان پیش دنیا باشن اونا باید بیان پیش دنیا نه دنیا بره پیش اونا.

عاطفه ناچارا به داخل رفت و پس از مدتی کوتاه با دخترها برگشت، حالا دیگر صدا به صدا نمی رسید، چنان شور و هیجانی جمع را در بر گرفته بود که همه بی جهت می خندیدند و با یکدیگر شوخی می کردند.

دخترها روی پله ها و لبه ایوان نشسته بودند و به ما مسلط بودند، احساس تحت نظر بودن حتی یک لحظه آرام نمی گذاشت، دانیال و حمید با هم نقشه کشیده بودند و یکدفعه محمد را وسط انداختند و شورع کردند به دست زدن، محمد بیچاره کمی خجالت کشید و کمی عذر و بهانه آورد ولی کسی قبول نکرد. او ناچار تسلیم شد. خیلی آرام و سینگین تکان می خورد و با صدای دست زدن بچه ها هماهنگ نبود، حمید دوست عرشیا وسط رفت و قری به کمرش داد و گفت:

- این چه وضعیه پسر، آبرومونو بردی، بجنب، آب تو دلت تكون می خوره.

دستهای محمد را گرفت و مجبورش کرد که سریعتر حرکت کند، هر قدر حمید پر حنپ و جوش و ماهر بود محمد کند و ناوارد عمل می کرد و این ناهمانگی و تفاوت فاحش همه را به خنده انداخت، همین لحظه متوجه شدم که مهرو چنان مشتاقانه و حریص محمد را نگاه می کند که گویی او را تا کون ندیده است. همینطور به نوبت تک تک پسرها وسط رفتند و با صدای دست و ترانه‌ی شادی که دانیال می خواند مدتی سرگرمان کردند، آخرین نفر سعید بود، سعید زیر بار نمی رفت و قبول نمی کرد ولی با خواهش عرشیا دست از لجیازی برداشت و شروع کرد، البته نمی رقصید فقط مسخره بازی در می آورد و ادای دیگران را در می آورد، دخترها چنان می خنديدند که سرخ شده بودند و ریسه می رفتند. سعید میان هلهله و فریاد بچه ها به طرف من و عرشیا آمد و با خواهش بلندمان کرد، لرزی به بدنش افتاد، اصلاً انتظار چنین چیزی را نداشتم، اجازه ندادند که بنشینیم، عاطفه با هیجان مادر فردوس و زن عمومها و دیگر خانمها را صدا زد. دانیل بی مقدمه آهنگ شاد و معروفی را شروع کرد، عرشیا دستهای مرا گرفت و ماهراوه قدم اول را برداشت، حال و هوایی عجیب و دلچسب مرا در بر گرفت، ایم من بودم که با عرشیا میان آن جمع شاد دست در دست هم می رقصیدیم و این رویایی باور نکردنی بود، صدای عرشیا گوشم را نوازش داد و مرا بی حس کرد.

- تو دنیا تنها تو رو دارم.

ریزش چیزی روی سرمان ما را متوجه اطراف کرد، شکلاتهای ریز و درشت بود که مادر با شادی روی سرمان می ریخت. لحظاتی دیگر گذشت و گویی ترانه دانیال پایانی نداشت آهسته گفتم:

- عرشیا من حالم خوب نیست.

عرشیا بلاfacله زیر بازوریم را گرفت و مرا به طرف پله ها برد.

عاطفه نگران پرسید:

- چی شد دنیا؟

عرشیا جای من گفت:

- چیزی نیست، ضغف کرده.

صدای زهره آخرین چیزی بود که شنیدم:

- چقدر ناز و افاده داره.

وقتی چشمهايم را باز کردم، صدای قاشق و چنگال و گاهی حرفی کوتاه و مختصر به گوشم می خورد. عرشیا بالای سرمنشته بود و دستم را در دست داشت.

- حالت بهتره؟

نالیدم:

- آره خوبم، چی شده؟

- هیچی! ضعف کردی.

کمک کرد تا سر جایم بنشینم.

- غذا می خوری؟

- نه، میل ندارم.

- نمی شه، باید یه چیزی بخوری.

- نه عرشیا، گرسنه نیستم.

- اگه نخوری من هم شام نمی خورم.

ناچار قبول کردم و عرشیا خودش برای آوردن غذا رفت. چرا اینطور شد؟ چرا من از حال رفتم؟ شاید به دلیل درد پایم بود که هنگام برخاستن از لب حوض پیچیده بود، ولی نه... به دلیل هیجان و احساسات غیر قابل کنترلی بود که مرا احاطه کرده بودند، ترس، عشق، نگرانی، احساس لذت و ناباوری... اینها مرا از پا انداخته بودند، من هنوز هم باور نمی کردم که عرشیا را به دست آورده ام، هنوز هم ذهن خسته و پریشانم توان پذیرفتن این حقیقت شیرین و غیر قابل باور را نداشت، من و عرشیا... خدای من چطور این پیوند بسته شد، چگونه مرا قبول کرد و نگداشت که عشق آتشینم به خاکستر تبدیل شود؟ توان من به پایان رسیده بود و فکرم دیگر تحمل هیچ چیزی را نداشت برای همین به هم ریخته بودم و رو به سستی می رفتم عاطفه و عرشیا با هم آمدند، عاطفه دستش را روی پیشانیم گذاشت و گفت:

- سرد سردی، بیا این آب جوش و نبات رو بخور تا جون بگیری.

لیوان را بالاجبار در دست گرفتم و لاجرعه سر کشیدم، عرشیا با محبت و در حالیکه نگرانی در نگاهش موج می زد غذا را در دهانم می گذاشت و از من می خواست که به خودم فشار نیاورم و برای خودم ناراحتی ایجاد نکنم، او فکر می کرد رفتار سرد و زننده دخترها باعث رنجش من شده. وقتی عاطفه سینی غذا را برد عرشیا موهايم را نوازش کرد و پیشانیم را بوسید و گفت:

- دنیا اگر به فکر خودت نیستی به فکر من باش، نمی دونی وقتی تو رو تو این وضعیت می بینم
چه حالی می شم، می خوای همین فردا برگردیم تهران؟

- نه، برای چی؟

- نمی خوام تو اذیت بشی، اگه اینجا بمونیم مهمونیهای دوره ای راه می اندازن و روح لطیف تو رو آزار می دن.

- سخت نگیر عرشیا، این چیزا اصلا منو ناراحت نمی کنند.

- پس تو چرا اینطوری شدی؟

کمی فکر کردم تا دلیل قانع کننده ای برای او بیاورم، اگر اصرار می کرد که به تهران برگردیم نمی توانستم که قبول نکنم، از طرفی هم صورت خوشی نداشت که نیامده بازگردیم.

- امروز... راستش بعدازظهری هله هوله زیاد خوردم، حتما فشارم افتاده پایین.

عرشیا کمی ساكت نگاهم کرد و گفت:

- عزیزم تو مطمئنی که می خوای اینجا بمونی؟

سرم را روی سینه اش گذاشت و گفت:

- آره، می خواهم بمونم.

عاطفه وارد شد و من سریع و با شتاب از عرشیا کناره گرفتم، عرشیا از جایش برخاست و در حالیکه از اتاق خارج می شد گفت:

- خواهر من لطفا خواهر شوهر بازی در نیار، موظب دنیا باش، از این چیزای مزخرف هم نخورید، دنیا ضعیفه زود حالش بد می شه.

عاطفه در حالیکه از حرفهای عرشیا چیزی نفهمیده بود سینی حاوی ظرف میوه و آجیل و شیرینی را کنار من گذاشت و گفت:

- دخترها می خوان بیان اینجا، تو حالت خوبه؟

- آره فقط یه کمی سرم درد می کنه.

یکی یکی وارد شدند و نشستند، پادینا دلسوزانه حالم را پرسید و اظهار تاسف کرد که در اولین شب ورودمان به کاشان دچار مشکل شده ام.

کتاب حافظ کوچکی در دستش به چشم می خورد پرسیدم:

- اهل شعر و شاعری هستی؟

پادینا لبخند مهربانی زد و گفت:

- با اجازه شما بله، داشتم برای بچه ها فال می گرفتم، نیت کن تا برای تو هم بگیرم.

هرasan گفت:

- نه، ممنون.

در واقع می ترسیدم، از اینکه رازهای پنهانم را با این فال بر ملا کنم، غم و غصه عظیمم فاش شود و رسوا شوم.

- نیت کن دیگه.

چون همه منتظر بودند نخواستم که پادینا را ناراحت کنم و رویش را زمین بیاندازم، فاتحه خواندم و نیت کردم. پادینا صلواتی فرستاد و کتاب را باز کرد، لبخندش دلم را لرزاند، با صدایی رسا و خوش طنین شروع به خواندن کرد:

يا رب اين شمع دلفروز زکاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست
حاليا خانه براندار دل و دین منست
تا در آغوش که می خسبد و هممانه کیست
باده لعل لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانه کیست
میدهد هر کسیش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست
يا رب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین
در یکیتای که و گوهر یکدانه کیست
گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست
حالم قابل توصیف نیست، چنان در خود فرو رفته بودم که عاطفه وحشت زده پرسید:
- چته دنیا؟ حالت خوبه؟
تکانی خوردم و به زحمت گفتم:
- ممنون، خوبم.

ولی خوب نبودم، قلبم مثل طبلی پر صدا بی وقفه می کویید، امان از دست این حافظ که باز مرا
یاد موقعیت لرزانم انداخت، دخترها بی خیال و بی خبر از حال دگرگون من حرف می زند و می
خندیدند، پادیبا کتابش را کنار گذاشته و مشغول گفتگو و خوش و بش با عاطفه بود، چه می
دانست که ذهن مرا دوباره آشفته و بی سامان کرده است، خدایا آیا مرا هرگز از این خیال آزار
دهنده گریزی هست؟

آن شب منزل عموم محمد دعوت داشتیم، عرشیا همراه محمد برای انجام کاری بیرون رفته بودند،
سعید آن روز حال خوشی نداشت، ه لحظه که به غروب نزدیکتر می شدیم سعید عصبی تر و

ساکتتر می شد، عاطفه و مادر مشغول تماشای تلویزیون بودند و من دلم برای سعید شور می زد و نگران حالش بودم.

سعید لبِه حوض نشسته بود و با دست موجهای آرام و ملایمی را روی آب ایجاد می کرد،
کنارش نشستم و پرسیدم:

- سعید جان، مشکلی پیش اومده؟

فقط سرشن را تکان داد، حتی نگاهم هم نکرد. بنابراین دوباره پرسیدم:

- سعید از جیزی ناراحتی؟

- نه دنیا، چیزی نیست.

- سعید به من نگاه کن، تو چته؟ خیلی پکری.

- هیچی، فقط دلم گرفته.

- چرا، خدا نکنه تو دلت بگیره.

- چه می دونم، مگه تو وقتی دلت می گیره می دونی برای چیه؟

- نه ولی، آدم می تونه یه حدسایی بزنه.

سعید جوابی نداد و سکوتمن طولانی شد، نگاهش با نگاهم گره خورد، شکسته و غمگین بود
حالا چشمهاش شباختی عجیب به نگاه عرشیا پیدا کرده بود، اندوه و نامیدی دریایی شده بود
و فاصله ای با طوفان و طغیان نداشت.

- میای برمی قدم بزنیم.

سعید حرفی نزد ولی به علامت قبول حرف من از جایش برخاست، من نزدیک پله ها رفتم و با
صدای بلند گفتمن:

- مادرجون من و سعید داریم می ریم بیرون، شما کاری ندارید.

- نه دخترم، ولی زودتر برگردید، عرشیا که بیاد می خوایم برمی خونه عمو محمد.

- باشه، زود برمی گردیم.

کوچه های خلوت و غمزده را در آن غروب دلگیر کننده در پیش گرفتیم و راه افتادیم، بوی یاس
توی کوچه پیچیده بود و مشاممان را پر می کرد، سعید دستهاش را روی سینه به هم رگه زده و
آرام و سر به زیر راه می رفت، نمی دانم چرا یکباره وسوسه شدم سوالی که خیلی وقت بود از
او پنهان می کردم بپرسم. بنابراین پرسیدم:

- سعید تو کسی رو دوست داری؟

چیزی نگفت، همچنان سنگین و بی صدا راه می رفت، حتی سرش را برنگرداند تا بفهمم که عصبانی شده یا منتظر بوده تا چنین چیزی بپرسم، لحظه ها کند و ناراحت کننده می گذشتند و انتظار من برای شنیدن پاسخ بیهوده می نمود.

- سعید، جوابمو ندادی؟

- آره.

جواب مثبتش چنان کوتاه و مختصر بود که من برای پرسیدن سوال بعدی به شدت دچار شک و تردید نشدم.

- اون کیه؟ تو چرا اینقدر پریشوونی با هم مشکلی دارید؟

- نه مشکلی نداریم، یعنی اصلا هم دیگر رو نمی بینیم که با هم دچار مشکل بشیم.

- چرا؟ نکنه ازدواج کرده؟

- نه، ولی... اون اصلا نمی دونه که من دوستش دارم، شاید هم اصلا از من خوشش نمیاد.

- بی خود کرده، پسر به این خوبی، کی رو می خواهد از تو بهتر.

پوزخندی زد و اینبار نگاهم کرد، دلم به حالش سوخت، دردمدانه گفت:

- اینطوری حرف نزن.

- سعید چند وقته که همدیگه رو ندیدید؟

نمی دانم چرا فکر کردم سعید از انتظار خسته شده و به سوی نامیدی گام برمی دارد.

- خیلی وقته، خیلی وقت.

صدایش بغض دار و تاثیر برانگیز بود، چرا؟ خدای من چرا همه عشقها پایه و بنیانشان با غم و غصه گذاشته می شود؟

- دنیا تو می تونی کمک کنی!

من با تعجب نگاهش کردم و سر جایم ایستادم، سعید بازوهايم را گرفت و فشار داد، او واقعا دلتنگ و خسته بود.

- تو می تونی دنیا، به من کمک کن.

- آخه چه جوری، من چه کمکی می تونم بکنم؟

- بهش بگو، بگو که من دوستش دارم، بگو که دارم دیوونه می شم.

دستهایش را شل کرد و عقب رفت و به دیوار تکیه داد، چنان ملتمسانه نگاهم می کرد که نگاهش مرا آتش می زد و ویرانم می کرد.

- خواهش می کنم دنیا، به خاطر من، بھش بگو.
- آخه چی طوری، من اصلا نمی دونم اون کیه؟
- رامینا، دوستت... بھش می گی دنیا؟
یک قدم به جلو رفتم و بی اختیار فریاد زدم.
- دیوونه شدی؟ اون الان چند ساله که دلش گیر مهر کسی دیگه ایه، اون اصلا به تو فکر نمی کنه.

سعید روی دیوار سر خورد و نشست، لحظه ای خیره نگاهم کرد و بعد سرش را روی زانوهایش گذاشت و شانه هایش گذاشتم این دیگر چه مصیبتی بود؟ چرا باید سعید عاشق رامینا باشد؟ رامینایی که اصلا وجود سعید را به یاد نداشت.

- سعید جان، اشتباه کردی، باید از اول منو خبر می کردی، تو که می دونستی رامینا به کس دیگه ای فکر می کنه، مگه خبر نداشتی که رامینا عاشق بارانه... الان چند ساله، دوست داشتن تو پایان خوشی نداره، بی خیالش شو.

سعید که بر اثر بعض و گریه صدایش خشن و کلفت شده بود غرید:

- چی می گی، مگه الکیه، مگه تو تونستی عرشیا رو فراموش کنی، نگو دنیا... از من کار غیر ممکن نخواه.

دیگه چی می توانستم بگویم؟ سعید برادر من فرو ریخته و شکست خورده روی زمین نشسته بود و غرورش را از یاد برده و اشک می ریخت، سعید، آدمی که همه فکر می کردند هیچ غم و غصه ای ندارد در بزرگترین درد انسان غرق می شد و هیچ کمکی از دست من ساخته نبود، کمکش کردم تا از جایش برخیزد، برای اولین بار در تمام عمرم شاهد از هم پاشیدگی روح او بودم، روح شوخ و سرزنشه ای که انگار با اندوه هیچ آشنایی نداشت، ولی حالا در اوج ناباوری و پذیرفتن یک حقیقت تلخ بود.

میهمانی در حد عالی بود، عموم محمد همه اقوام و آشنایان را دعوت کرده بود و سنگ تمام گذاشته بود، محمد و مهدی مثل دو دوست قدیمی و مهربان سعید را دوره کرده بودند و سعی در آرام کردن و پی بردن به علت ناراحتی او داشتند ولی حتی ذره ای هم موفق نشدند، در این میان تنها چیزی که مرا متعجب و کمی خوشحال کرد کشف این مساله بود که عاطفه توجه خاصی به سعید داشت و ناراحتی سعید او را هم سردرگم و ساکت کرده بود.

فصل 11-4

تقریباً ده روز بود که ما به کاشان آمده بودیم و آن شب آخرین شب اقامتمان بود، خانه خاله فرنگیس دعوت داشتیم و خیلی زود به آنجا رفتیم تا برای صرف عصرانه دور هم باشیم، خاله، دیگ بزرگی از آش تدارک دیده بود و سفره را با چند جور خوارکی آراسته بودند، مهرو هر چند هنوز با من سرسنگین و سرد بود ولی سعی می کرد تا جایی که می تواند با من با احترام رفتار کند. سعید هنوز در حال و هوای خاص خودش سیر می کرد البته تلاشش برای جلب توجه نکردن تا حد زیادی متمرثمر بود. پس از صرف عصرانه همه توی حیاط جمع شدند تا دو تا تیم تشکیل بدهند و والیال بازی کنند. عرشیا با لحنی محبت آمیز نزدیک من شد و گفت:

- دنیا جان تو بهتره بازی نکنی، تحرک زیاد برای تو خوب نیست.

- چشم.

عرشیا رفت و من و پادینا تنها ماندیم، پادینا هم به خاطر من بهانه ای آورد و وارد بازی نشد، روی صندلیهای کنار حیاط نشستیم و خودمان را با صحبت سرگرم کردیم.

- عروس عموم نکنه خبرایی هست که ما نمی دونیم؟

من منظورش را نفهمیدم و پرسیدم:

- چه خبرایی؟

- نی نی کوچولویی تو راهه؟

- نه بابا، مگه چه خبره، ما تازه دو هفته است که عروسی کردیم.

- پس پسر عموم برای چی نداشت بازی کنی؟

خنده ای کردم و گفتم:

- چون اون دفعه حالم بد شد چشمش ترسیده، می ترسه بمونم رو دستش و آواره بیمارستانها بشه.

- خدا نکنه.

- دنیا جان، شما و پسر عموم عرشیا قبل از عروسیتون... یعنی قبل از نامزد شدنتون با هم آشنا بودید، چطوری بگم؟ همدیگه رو می شناختید؟

- آره، حدوداً یکسالی بود که همدیگه رو می دیدیم.

به زحمت و با شرم و خجالتی مشهود پرسید:

- دوستش داشتی؟

بی پروا گفتم:

- خیلی زیاد، چطور مگه؟
- هیچی، پس باید حال عاشقارو خوب درک کنی.
- آهان، نکنه دلت رو باختی بگو ببینم اون پسر خوشبخت کیه؟
- نه عروس عموم درباره خودم نیست.
- پس چی؟
- یه نفر دچار مشکل شده، یعنی... عاشق شده و شما می تونید کمکش کنید، البته اگر بخوايد.
- کی پادینا جون؟
- قول می دی بهش نگی که من بہت گفتم؟
- آره، بگو ببینم اون کیه؟
- دینا جون مطمئن باشم؟ برای من خیلی بد می شه که اون اعتمادشو نسبت به من از دست بدده.
- گفتم که بهش نمی گم، اون کیه؟
- عاطفه.
- جدی، خیلی جالبه، حالا کی رو می خواد؟
- برادر شما رو، سعید خان.
- خودم یه چیزایی فهمیده بودم.
- می تونی کمکش کنی، عاطفه خیلی ناراحته، ماتم اینو گرفته که شما می خوايد برد، عروس عموم، کمکش می کنی؟
- چه سودی به حال تو داره؟
- خب... چطوری بگم...
- با من روراست باش، دوست دارم به هم اعتماد کنیم.
- می دونی، مسعود دو نفر رو برای ازدواج در نظر داره یکی عاطفه، یکی هم من...
- حالا فهمیدم، اگر عاطفه ازدواج کنه یا به هر طریقی کنار بکشه تو به آرزوت می رسی درسته؟
- نه اینجوری هم که شما می گید نیست، من اصلا به ضرر و عذاب عاطفه راضی نیستم فقط اگه شما کم کنید هم عاطفه به آرزوش می رسه هم من.

- شما عجب طایفه ای هستید، اینقدر پیچیده است که من یادم میره کی عاشق کیه.

- خب دیگه، این فامیل پر از دختر و پسر جوونه، جوونا هم که کاری غیر عشق و عاشقی بلد نیستند یعنی نمی خوان که یاد بگیرن.

شاید اگر این حرفها را زهره یا مهرو می زد من هیچ تمایلی برای کمک و همکاری نشان نمی دادم هر چند یک طرف قضیه خواهر عرشیا بود ولی پادینا فرق می کرد، دهتر متین و مهربانی بود که غیر از گرفتن یک فال حافظ تکان دهنده هیچ کار ناراحت کننده دیگری برای من انجام نداده بود.

- قبول می کنید یا نه، می تونم امیدوار باشم؟

- تا ببینم چی می شه، قول صدرصد نمی دم ولی سعیم رو می کنم.

- به عاطفه چیزی نگی ها، خب؟

- گفتم که باشه.

- خیلی ممنون، هیچ وقت این محبتتون رو فراموش نمی کنم.

- پادینا حالا حاضری به یه سوال من جواب بدی؟

- البته، بفرمائید؟

- من از یه موضوعی خیلی تعجب می کنم، اینکه چطوری دوتا خواهر با هم عاشق یه نفر می شن.

- زهرا و زهره رو می گی، منظورت اونا هستند؟

- بله، درست فهمیدی.

- تا اونجایی که من اطلاع دارم، هر دوشون از عشق همدیگه بی خبرن، یعنی نمی دونستند که دو نفرشون با هم عاشق عرشیا بودند، البته عرشیا هرگز به اونا روی خوش نشون نمی داد.

- از اینکه مطمئنم.

عاطفه به طرف ما می آمد و ما بالاجبار موضوع صحبت را عوض کردیم.

بازگشت ما به تهران با بدرقه غم انگیز مادر و عاطفه آغاز شد، در تمام طول راه تا تهران، سعید کلمه ای حرف نزد و حتی عرشیا هم نتوانست قفل زبان او را بشکند، بنابراین مزاحمش نشیدم و او را به حال خودش گذاشتیم. وقتی سعید را جلو خانه پیاده کردیم ساعت یازده شب بود و من ترجیح دادم که ملاقات با پدر و مادر را به روز دیگری موکول کنم، عرشیا خسته و خواب آلود به نظر می رسید به همین دلیل بلافصله پس از ورود به خانه به اتاق خواب رفتیم و خوابیدیم.

روز بعد برای دیدن مادر و پدرم به منزلشان رفتیم، سعید هنوز در همان حالت بی خبری و برباده از دنیا به سر می برد، حالش اصلاً مساعد نبود. پس از صرف شام از عرشیا خواستم که اجازه بدهد تا شب را در منزل خودمان بمانم، هر چند زیاد راضی به نظر نمی رسید و قبول کرد و ساعتی بعد خانه را ترک کرد، از سعید خواستم که با هم کمی قدم بزنیم، میان بہت و تعجب پدر و مادر از خانه خارج شدیم. همینکه از خانه فاصله گرفتیم بدون مقدمه گفتم:

- سعید این چه وضعیه؟ تو با خودت مشکل داری چرا مادر رو نگران می کنی؟

- دنیا من اصلاً حوصله شنیدن نصیحتهای تو رو ندارم.

- خوبه، خیلی خوبه، تازه حالا می فهمی که وقتی کسی حوصله نداره نباید بی جهت مزاحمش شد، یادته چقدر منو اذیت می کردی؟

- می خوای تلافی کنی؟

- نه، چون مطمئنم که تو نگران آینده من بودی و دخالتها تو فقط از روی دلسوزی بوده.

سعید عصبی و کلافه گفت:

- دنیا من باید چه کار کنم، نمی تونم فراموشش کنم، اصلا...

- سعید ادامه نده، من الان چندین ساله که رامینا رو می شناسم، سر خودت کلاه ندار، رامینا نه حالا و نه هیچ وقت دیگه در این احساس با تو شریک نمی شه.

- پس من چکار کنم؟

- بی دلیل انتظار نکش، بین سعید هم تو و هم رامینا برای من خیلی عزیزید اگه ذره ای احتمال می دادم که امکان این وصلت هست مطمئن باش که اصلاً چنین حرفی رو نمی زدم ولی حالا متاسفانه هیچ امیدی نیست، بی جهت عمر و جوونیت رو هدر نده، اگه می بینی که من مقابل نصیحتها و اندزهای تو مقاومت می کردم به این خاطر بود که نقطه کوچکی روشنایی می دیدم، امکان قبول کردن عرشیا وجود داشت ولی موضوع تو با عرشیا خیلی فرق می کنه.

- ولی... من ساله‌است که با او زندگی کرده ام حالا چطوری می‌تونم بذارمش کنار؟

- با عشق یه نفر دیگه؟

به نظرم فرصت خوبی بود که ضربه را وارد کنم و موضوع عاطفه را به او بگویم.

- عقل از سرت پریده، چی می گی؟

- بیینم سعید تو قبول کردی که عشق تو به رامینا عشق بی سرانجامیه.

- اینطور که معلومه مجبورم قبول کنم.

خیلی افسرده و اندوهگین به نظر می رسید ولی خوشحال بودم که حقیقت را قلوب کرده.

- پس سعید جان به فکر دل دیگران باش، مثل عرشیا که به خاطر من دست از خاطراتش برداشت. حالا که خودت می دونی به عشقت نمی رسی لااقل نزار کس دیگه ای به خاطر تو عذاب بکشه.

- چی می گی؟ از کی حرف می زنی؟

- از عاطفه، اوتن بدجوری دل به تو بسته.

- سر به سرم نزار، حوصله شوختی ندارم.

- نه، دارم جدی حرف می زنم.

- ولی... چطور من متوجه نشدم؟

- چون هیچ وقت نخواستی دقت کنی و بفهمی.

تا خانه راه زیادی نمانده بود، ما سر کوچه بودیم و سعید با عجله قدم برمی داشت.

- دنیا من... نمی تونم به کسی غیر از رامینا فکر کنم.

حالا جلو در حیاط بودیم، من کلید را در قفل چرخاندم و با گفتن آخرين جمله وارد شدم.

- بیشتر فکر کن، عاطفه دختر خوبیه، نزار مثل تو شکست بخوره.

آن شب را به سختی به صبح رساندم، در تعجب بودم، نمی فهمیدم که چرا همه عاشقند و همه غم و اندوهی دارند، هر کسی مشکل داشت و هیچ کس به معنای واقعی آسوده و آرام نبود، خدا هر کسی را به گونه ای می آزمود و از نظر من سختترین و غم انگیز ترین امتحان که معمولا با شکست و ناکامی روپرور می شد عشق بود... عشق، واژه ای که هرگز معنای حقیقی اش را نمی فهمیدم، عظمت ناشناخته ای که با هر کسی به گونه ای متفاوت دست و پنجه نرم می کرد.

** عشق، پنهان شده در لابلای اندوهی هولناک، پوشیده در پرده ای از ناکامی و شکست، سراب رنگینی که قلبها را امید طپش می داد و در آخر... مرگ... توقفی ناگهانی، استراحتی همیشگی و نابود کننده، هجران را چنان با خود آمیخته است که روح سرکش انسان را حموده و خسته به زیر می کشاند و در پایان با زهر ختدی جیزی جز خاطرات باقی نمی گذارد.***

وقتی به خانه رسیدم نزدیک ظهر بود و عرشیا بیرون رفته بود، با نمایشگاه تماس گرفتم و بازگشتم را به او اطلاع دادم، ناهار را به تنها ی خوردم و پس از سروسامان دادن به وضع خانه به اتاق خواب رفتم و روی تخت افتادم، چشمها یم را بستم و به وقایعی که تا به حال اتفاق افتاده بودند فکر کردم، نمی دانستم سعید چه تصمیمی خواهد گرفت، دلم برایش شور می زد، یعنی چه می کرد؟ آیا توانسته بود با خودش کنار بیاید؟

چشمها یم را باز کردم، ناخودآگاه نگاهم به چمدان کوچکی افتاد که بالای کمد دیواری قرار داشت. لحظاتی نگاهش کردم و سوسه شدم به راز درونش پی ببرم، صندلی اوردم و زیر پایم

گذاشتم، به زحمت چمدان را روی دست گرفتم و پایین آوردم، از طرفی دلم می خواست از محتویات آن آگاه شوم از طرف دیگر اصلاً دوست نداشتم فضولی کنم و به وسایل شخصی عرضیاً دست بزنم، چمدان را روی تخت گذاشتم و مدتی طولانی مرد و بلا تکلیف نگاهش کردم بالاخره دل را به دریا زدم و بازش کردم. هیچ چیزی نبود غیر از تابلوهایی که از روی دیوار برداشته شده بودند، همه را دوباره یک به یک نگاه کردم و خواندم روی شعرها و حرفها دست کشیدم و از حس ناشناخته ای لبریز شدم، آخرین تابلو را برای اولین بار می دیدم هر چند قاب آن با بقیه قارها یکی بود.

مثل روایی که در بی تابی احساس تو
غنچه های گلش امید را گم کرده ام
همچو بارانم که در دلگیری چشمان تو
جویهای روشن خورشید را گم کرده ام
تابلوها را دوباره لای روزنامه پیچیدم و سرجایشان گذاشتم دوباره روی تخت دراز کشیدم و با خودم خلوت کردم.

فصل 12-4

روزهای زندگی کوتاه و بلند، سرد و گرم، تلخ و شیرین، هر حالتی را داشتند می گذشتند و من یکباره فهمیدم که پنج ماه از عروسیمان می گذرد، آن روز نزدیکهای ظهر بود که با صدای زنگ تلفن بی حال و بی رمق خودم را به میز تلفن رساندم.

- الو... بفرمائید.

- دینا جان چطوری مادر، خوبی؟

- سلام مامان جون، شما چطورید، بابا و سعید خوبند؟

- مادر صدات گرفته است، مریضی؟

- نه، فقط از بس خوابیدم بی حال شدم.

- خب چه خبره، کمتر بخواب، سر تو یه جوری گرم کن که بیکار نباشی.

- چشم، چه خبر مامان؟

- هیچی سلامتیف زنگ زدم بگم پاشو بیا اینجا.

- چه خبره، برای جی؟

- همینطوری، راستش هم خاله ات اینجاست هم من برای ناهار آش گذاشتم، گفتم دور هم باشیم.

- آخه عرشیا...

- به عرشیا گفتم، حرفی نداره، سعید رو می فرستم دنبالت. فعلا خدا حافظ.

- خدا حافظ.

یک ساعت هم نشد که سعید با ماشین جدیدشان سراغم آمد، دقیقا چهار ماه و ده روز از وقتی که با او صحبت کرده بودم و موضوع عاطفه را برایش گفته بودم می گذشت ولی او هیچ جوابی به من نداده بود، خودم هم نمی خواستم او را تحت فشار قرار دهم و به احبار از او پاسخ بگیرم بنابراین من هنوز بی خبر و بی اطلاع منتظر شکسته شدن سکوت او بودم.

حاله گرم و با حرارت مرا در آغوش کشید و صورتم را بوسید، آش خوشمزه ای که مادر تدارک دیده بود در آن هوای سرد دی ماه واقعاً چسبید، خاله را خیلی وقت بود که ندیده بودم و با او حسابی گرم گفتگو بودیم. ساعت پنج بعدازظهر بود که متوجه گذر زمان شدم و تصمیم گرفتم که به خانه بازگردم، مادر با مهریانی رو به من کرد و گفت:

- دنیا جان ما و خاله ات شام خونه دایی دعوت داریم تو هم بیا بزیم.

- نه ممنون، عرشیا منتظرمه، امشب زود میاد خونه.

- پس صبر کن تا سعید مارو برسونه خونه دایی بعد بیاد تورو بیره خونتون.

- نه مامان، دیر می شه، خودم می رم.

- اینقدر عجله نکن، هوا داره تاریک می شه نمی خواد تنها بزی.

ناچارا قبول کردم و آنها همگی از خانه خارج شدند و من تنها ماندم. توی اتاقها سرک کشیدم و خاطرات گذشته را مرور کردم، دفتر یادداشت‌های سعید روی میزش بود، بازش کردم و با خواندن آن پی به درد عظیم و سردرگمی عذاب آفرینش بدم. برایش دعا کردم تا از این وضعیت تلخ و رنج آور خلاص شود، ساعت شیش بود که سعید بازگشت و مرا صدا زد تا از خانه خارج شوم، وقتی به خانه رسیدیم سعید بدون تعارف همراه من از پله ها بالا آمد، به شوخی گفت:

- ما غذایی برای شب نداریم.

- عیبی نداره هر چه شما میل فرمودید ما هم می خوریم.

- به هر حال گفته باشم که بعدا نگی خواه‌رمان تحولیمون نمی گیره.

- نه، خیالت راحت باشه.

کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم، خانه تاریک و خاموش بود، دو قدم برداشتم و دست پیش بردم تا کلید برق را بزنم، ناگهان برق شدیدی چشمم را زد و صدای های بلند و درهمی توی گوشم پیچید. خدای من، چه اتفاقی افتاده بود؟

- تولدت مبارک.

صدای هماهنگ و آهنگین جمع شاد و هیجانزده مرا به خود آورد و متوجه موضوع کرد. دستم را روی پیشانی گذاشت و به حواسپرتی خودم خنديدم.

- چرا يادم نبود، خدای من، چرا به من نگفтиند.

همه آنجا بودند، مادر و خاله با بچه ها، دایی و عموم، کیمیا و کیامهر، مادر فردوس و عاطفه، محمد و مهدی، عمه و فرینام و نیلوفر... و همه کسانی که من با آنها آشنا و صمیمی بودم، دنبال عرشیا گشتم، گوشه ای بع دیوار تکیه داده بود و دست به سینه و با نگاهی غرق در مهر و محبت مرا نگاه می کرد، چقدر دوست داشتنی به نظر می رسید، چقدر محتاج بوسیدن دستهایش بودم، او... همیشه مرا پیش خودش شرمنده می کرد. سرو صدا به حدی زیاد بود که نمی شد آرام صحبت کرد، همه شاد بودند و دست می زدند، می خنیدند و با هم شوخی می کردند، در اولین فرصت به اتاقم رفتم و لباس مناسبی پوشیدم، عرشیا را تنها پیدا کردم و به طرفش رفتم و گفتم:

- نمی دونم چطور ازت تشکر کنم.

- برای چی؟ برای اینکه وظیفمو انجام دادم؟

- نه برای اینکه برای ارزش قائلی.

- تو همیشه برای من بالارزش و عزیزی.

لحظاتی سرگرم تماشای جوانها شدیم که وسط خانه را خلوت کرده بودند و مشغول دست افسانی بودند. یکدفعه نگرانی به وجودم چنگ انداخت.

- عرشیا، همه اینها برای شام اومدن؟

- نگران نباش، ترتیب همه چیزرو دادم.

دستم را گرفت و با صدایی دلنشیں و آرام گفت:

- تولدت مبارک.

هیچ نگفتم، بعض اجازه قدردانی به من نداد فقط با نگاهم از او تشکر کردم.

عرشیا واقعا فکر همه چیز را کرده بود و با برنامه ریزی همه کارها را پیش می برد، کیک بزرگ و جالبی که سفارش داده بود آنقدر زیبا تزیین شده بود که دلم نمی آمد آن ا خراب کنم، میان هلهله و سر و صدای میهمانها کیک را بریدم و آن را به دست مادر سپردم تا قسمتش کند. هر چند تازه شام صرف شده بود ولی همه برای خوردن کیک عجله داشتند. دیر وقت بود و نمی شد

آنها را بیشتر از این منتظر گذاشت، پس از صرف کیک نوبت هدیه ها شد، اول عرشیا جلو آمد و با احترام کامل مرا سرافراز کرد، هدیه اش ظرافت و زیبایی خاصی داشت که مرا به وجود آورد. یک دستبند بسیار شیک و زیبا که اسم دنیا با ظرافت خاصی روی آن حکاکی شده بود. دیگران هم واقعاً شرمنده ام کردند و مرا حسابی مدیون خودشان کردند. وقتی همه رفتند و با خوابیدن مادر و عاطفه ما تنها شدیم، دوباره از عرشیا تشکر کردم و گفتم که اصلاً انتظار ندارم خودش را برای من دچار زحمت کند. ولی او با محبتی خالصانه و صادقانه گفت که هر کاری از دستش ساخته باشد انجام می‌دهد و وظایفش را فراموش نمی‌کند با این حال من اصلاً قبول نداشتم که گرفتن جشن تولد واينطور چيزها جزء وظایف عرشیا باشد، فقط محبت عرشیا را می‌رساند.

دو روز بعد با عاطفه و مادر فردوس به خانه پدرم رفتیم، سعید خانه نبود و مادر هم مشغول پاک کردن یک کوه سبزی خورشتی بود. ما هم کنارش نشستیم تا زودتر تمام شود، مادر و مادر فردوس از گذشته‌ها یاد می‌کردند و برای یکدیگر از خاطراتشان می‌گفتند و من و عاطفه پنهانی به بعضی از خاطره‌های بامزه شان خندهیدیم و از آنها عیب و ایراد می‌گرفتیم. عاطفه خیلی با من یکرنگ شده بود و تنها چیزی که اجازه نمی‌داد رازش را با من در میان بگذارد شاید این بود که من خواهر سعید بودم شاید می‌ترسید به جای کمک و یاری مانعی سر راهش شوم و برایش مشکل ایجاد کنم، تقریباً کارمان رو به پایان بود که سعید با زدن ند ضربه به در وارد شد، تا سعید خواست طول نشیمن را طی کند و به آشپزخانه برسد رنگ چهره عاطفه کاملاً تغییر کرد.

- سلام، به به... پس معلوم شد شام امشبیمون چیه.

عاطفه با سعید تعارف کرد و حالت را پرسید، مادر فردوس هم مهریان و مادرانه گفت:

- آره مادرجون، اگه تو هم مثل عرشیای من باشی خدا به داد مادرت برسه.

- چرا؟

- عرشیا اگه ده روز پشت سر هم قورمه سبزی بخوره بازم می‌گه کمه.

- خوبه دیگه شما خانوم راحت می‌شید، یه دیگ قورمه سبزی بار می‌ذارید و می‌بندید به شکم ما.

مادر خنده به لب گفت:

- بسه دیگه، بدھکارم شدیم، دستات تمیزه برو چند تا چایی بریز تا بخوریم.

- ای به چشم.

الحمدالله آن روز سعید خلق خوبی داشت و موجب رنجش و ناراحتی عاطفه نشد، متوجه شده بودم که در چند روز آخر اقامتمان در کاشان عاطفه واقعاً از رفتارهای سعید دلگیر شده بود. سعید لیوانها را پر از چای کرد و به نشیمن برد و از همانجا با صدای بلند گفت:

- هر کسی چایی می‌خواهد میاد اینجا.

خوشبختانه کارها هم تمام شده بود، اول من و عاطفه دستهایمان را شستیم و به نشیمن رفتیم، سعید پاها را روی هم انداخته و مثلاً محو تماشای تلویزیون بود، گله مندانه گفتم:

- چای تو این لیوانها تا فردا صبح هم خنک نمی شود.

- خب چه عجله ای دارید؟ تو لیوان ریختم که اولاً حسابی بهتون بچسبه دوماً مجبور نباشم دوباره چایی بریزم.

- معلومه، از پسر تبلی مثلاً تو چنین کاری بعید نیست.

سعید خیلی بی مقدمه رو به عاطفه کرد و پرسید:

- عاطفه خانم شما چه کردید با مسعودخان؟

عاطفه دستپاچه و خجالتزده گفت:

- بله؟ منظورتون رو نمی فهمم؟

- منظورم اینه که بالاخره مسعود خان بله رو از شما گرفت یا نه؟

نمی دانم چرا هر قدر تلاش کردم نتوانستم به سعید بگویم که فضولی نکند و آنقدر خودمانی نشود عاطفه‌ی بیچاره، رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود.

- نه آقا سعید، من و مسعود هیچ وجه مشترکی با هم نداریم.

- چرا، مسعود که نسبت به شما ارادت داشت؟

حالا فهمیدم که چرا سعید این همه مدت مرا در بی اطلاعی رها کرده بود، از حرفاها که به او زده بودم مطمئن نبود، فکر می کرد عاطفه هم دلبسته‌ی مسعود است.

- موضوع ارادت داشتن نیست.

- می شه بپرسم پس موضوع چیه؟

- موضوع علاقه و...

کلمه عشق را فرو خورد و بیان نکرد. سپس در ادامه حرفش گفت:

- موضوع محبت و اعتماده که متناسبانه بین من و مسعود هرگز نبوده، راستش من همیشه با خانواده خاله ام مشکل داشته ام.

همان لحظه مادرها از آشپزخانه خارج شدند و حرف آنها را نیمه تمام گذاشتند.

وقتی به خانه برگشتم عاطفه ساعتها گوشه‌ای نشست و به فکر فرو رفت، شاید به آینده امیدوارتر شده بود شاید هم دنبال راهی می گشت تا به سعید بفهماند که منتظر اوست و مهر او را به دل دارد.

عرشیا آن شب خیلی دیر به خانه آمد وقتی پشت میز نشست خستگی از چهره اش کاملاً آشکار بود، من ظرف غذا را روی میز گذاشتم و بشقابها را تک تک پر کردم، عاطفه هنوز مغموم و ساكت بود، مادر از عرشیا پرسید:

- فردا کار داری؟

- چطور مگه؟

- می خواستم مارو برسونی ترمینال تا بریم کاشان.

- چه عجله ای دارین، هنوز یه هفتنه نشده که او میدید اینجا.

- نه مادر، راه رفتنی رو باید رفت، چه فرقی می کنه امروز بریم یا فردا، اصل کار دیدن تو و دنیا بود که انجام شد.

من که برنامه های زیادی برای آینده داشتم و از طرفی هم اصلاً دلم نمی خواست دوباره تنها شوم گفتم:

- مادر جون اگه فرقی نمی کنه خب چند روز دیگه هم بموئید، به خاطر من...

چشمکی زدم و خوشبختانه مادر متوجه منظورم شد و دیگر حرفی از رفتن نزد، عرشیا به محض به پایان رسیدن غذایش معدتر خواهی کرد و به اتاق خواب رفت، من در حالیکه روی میز را جمع می کردم گفتم:

- مادر جون چند وقت دیگه تولد عرشیاست، کجا می خوابد برین؟ مگه بهتون بد می گذره؟

- نه مادر ولی کسی خونمون نیست، نگرانم.

قبل از اینکه من چیزی بگویم گفت:

- کی تولد عرشیاست؟

به جای من عاطفه آهسته گفت:

- شونزده روز دیگه، ششم بهمن.

- واي... یعنی شونزده روز دیگه اینجا بموئیم؟

- خب مگه چی می شه، منم روزها تو خونه تنها، بموئید دیگه، خواهش می کنم.

مادر به عاطفه نگاه کرد، اینطوری به او فهماند که تصمیم را او باید بگیرد، عاطفه مکثی طولانی کرد و گفت:

- من که کاشان کاری ندارم، شما هم که باید برای تولد عرشیا دوباره بیاید پس بهتره بموئیم و روی دنیا رو زمین نیاندازیم.

با این ترتیب آنها ماندگار شدند و این میان عاطفه از همه خوشحالتر بود چون بیشتر می توانست سعید را ببیند، من حال او را درک می کردم، خودم هم روزگاری چنین احساسهای زحرآور و عمیقی را تجربه کرده بودم.

فصل 13-4

روز چهارشنبه با اصرار مادر فردوس، عرشیا او را به منزل یکی از اقوامشان برد و من و عاطفه در خانه تنها بودیم، عاطفه مشغول کشیدن جاروبرقی بود و من هم آشپزخانه را سر و سامان می دادم، صدای جاروبرقی و آب که با فشار روی ظرفها می ریخت با هم آمیخته و خانه را پر کرده بودند، من زیر لب شعری را می خواندم و حواسم پرت بود، وقتی خانه یکدفعه ساکت شد و صدای جاروبرقی قطع شد هاج و واج عاطفه را نگاه کردم که وسط خانه ایستاده بود و ساکت مرا نگاه می کرد.

- چی شده؟

- فکر می کنم زنگ زدند.

هنوز من چیزی نگفته بودم که صدای زنگ شک ما را به یقین تبدیل کرد. عاطفه خودش به طرف آیفون رفت و بعد از باز کردن در گفت:

- فکر کنم آقا سعیده.

من دستهایم را شستم و از آشپزخانه بیرون آمدم، سعید با دست گلی وارد شد و گفت:

- داشتم برمی گشتم، چرا در رو باز نمی کنید؟

- جاروبرقی روشی بود صدای زنگ را نشنیدیم.

گل را به دستم داد و گفت:

- بگیر، ترسیدم اینقدر پشت در بمونم که اینا خشک بشن.

- زحمت کشیدی، خورشید از کدوم طرف دراومده که تو ناپرهیزی کردی؟

- برای تو نیاوردم، مال کس دیگه ایه.

عاطفه هنوز از اناق خارج نشده بود و من حدس می زدم که مشغول تعویض لباس است.

با عجله لباسم را از روی چوب رختی برداشتیم و هنوز آن را کامل نپوشیده بودم که از در بیرون زدم، وسط پله ها بودم که سعید پرسید.

- کجا می ری؟

- شما راحت باشید، می رم یه چیزی بخرم.

در را که باز کردم، عرشیا را دیدم که از ماشین پیاده می شد، قلبم از حرکت ایستاد. پرسید:

- کجا می ری دنیا؟ با این سر و وضع...

خودم را نگاه کردم، دامن بلند از زیر مانتوی مشکی بیرون زده بود و روسربی رنگی ام هیچ هماهنگی با لباسها یم نداشت.

- دارم می رم، دارم می رم... مایع ظرفشویی بخرم، مایع ظرفشویی تموم شده.

- بیا سوار شو تا برم فروشگاه.

سوار شدم ولی دلم به شدت شور می زد، می ترسیدم هنگام بازگشت عرشیا همراه من وارد خانه شود و از اینکه من عاطفه و سعید را با هم تنها گذاشته ام ناراحت شود.

کلی خرید کردیم، پودر لباسشویی و مایع ظرفشویی و یه پاکت پر از چیزهای دیگر خوشبختانه عرشیا یادش رفته بود که همین دو سه هفته پیش کلی خرید کرده و از هر کدام از آن چیزهایی که خریده بودیم چند تایی دیگر در خانه داریم. وقتی به خانه رسیدیم عرشیا پیاده شد و بالا آمد، قلب من مثل بچه پرنده ای از ترس به شدت می کوبید، زنگ را فشرد... عاطفه خیلی زود در را باز کرد و همین که عرشیا را همراه من دید با زرنگی و دانایی مخصوص خودش موضوع را حل کرد.

- دنیا جون همین الان آقا سعید او مد، می خواست بره ولی من گفتم که شما زود برمی گردین.

نفسم را رها کردم و با لبخندی از او تشکر کردم، عرشیا داخل رفت و با سعید دست داد و مسئله همانجا تمام شد.

عرشیا چیزی از داخل کمدش برداشت و رفت و من را از دلشوره بازپرسی آزاد ساخت. عاطفه از شرم سرخ شده بود و دوباره به اناق پناه برد، سعید قیافه ای عصبانی به خود گرفت و گفت:

- یه دفعه کجا غیبت زد؟

- لوس نشو، تو که از خدات بود، حالا چی گفتین، آخرش گیر افتادی؟

- خب ما هم باید سر و سامان بگیریم غیر از اینه؟

- نه، ما که از خدامونه، حالا چی شد؟

- چی، چی شد؟

- با هم حرف زدید؟

- بله، قرار شد بزرگترها رو خبر کنیم.

- بهش نگفتی که من بہت چیزی گفتم؟

- نه بابا مگه دیوونه ام.
 - بعيد نیست، اگه دیوونه هم نباشی تا دیوونگی فاصله ای نداری.
 - اینا تا کی اینجا هستن؟
 - احتمالا تا هفت هشت روز دیگه.
 - پس خیلی وقت ندارم.
 - نه، چون مادر فردوس برای رفتن خیلی عجله داره.
 - تو می گی ما کی ببایم خواستگاری؟
 - اینجا، خونه ما؟
 - مگه عیوبی داره؟
 - نه، ولی فکر نمی کردم اینقدر عجله داشته باشی، مامان و بابا چی می گن؟
 - هیچی اونا حرفی ندارند، بهشون گفتم.
 - فردا شب چطوره؟ می تونید بباید؟ آخه عرشیا پس فردا شب قراره بره با شریکش حساب کتاب کنه.
 - خوبه، البته بازم باهات تماس می گیرم.
- سعید بدون خداحافظی با عاطفه رفت و مرا در شوق یک کار خیر و شاد تنها گذاشت. عاطفه از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید، وقتی شب مادر فردوس به خانه آمد به سختی توانست آرام بگیرد و عادی جلوه کند. تصمیم گرفتیم که خودمان را بی خبر نشان دهیم و بگذاریم تا مادر از زبان مادر من همه چیز را بشنود.
- شب بعد خانه مان شلوغ بود، خانواده ما و عمومی بزرگم، مادر فردوس هم عمومی بزرگ عاطفه را خبر کرده بود و آنها هم آمده بودند. پادینا سر از پا نمی شناخت، محمد و مهدی دائم با سعید شوخی می کردند و نمی گذاشتند مثل یک داماد مودب و محجوب رفتار کند، عاطفه بیشتر از همه خوشحال بود، روی پاهایش بند نمی شد و به هر بهانه ای به آشپزخانه می آمد و با من و پادینا صحبت می کرد. وقتی بزرگترها همه حرفها را زدند و مهریه را تعیین کردند با صدای تبریک و شادباش دیگران، عاطفه آرام گرفت و مطمئن شد که دیگر هیچ مانعی سر راهشان قرار ندارد.
- سعید و عاطفه را کنار هم نشاندیم و شادمانه به آنخا تبریک گفتیم و شروع به شادی و پایکوبی کردیم، در آن جمع همه خوش و خرم بودند مخصوصا پادینا که حالا تا رسیدن به مقصد فاصله زیادی نداشت.

پنج روز از نامزدی سعید و عاطفه می گذشت و ما برای پس فردا شب برنامه می ریختیم که تولد عرشیا بود ولی وقتی ظهر عرشیا به خانه آمد همه برنامه هایمان را به هم ریخت. وقتی از در وارد شد از سرمای بیرون کبود شده بود، به طرف بخاری رفت و با صدای بلند گفت:

- عاطفه یه لیوان چای برای من بیار.

عاطفه چای را روی میز گذاشت و من میز را چیدم، از همانجا گفتم:

- عرشیا غذا حاضره، چایی هم اینجاست، بیا بخور.

عرشیا با حوصله و در اندیشه به طرف آشپزخانه به راه افتاد، وقتی پشت میز نشست پرسید:

- غذا چیه؟

من دیس را روی میز گذاشتم، هر چند او غذا را می دید ولی گفتم:

- لوبیا پلو.

- من خیلی گرسنمه.

بشقابش را پر کردم و گفتم:

- بفرما، صبحونه هم که نخوردی.

مادر سرماخوردگی مختصري داشت و به همین دليل سر میز حاضر نبود، عاطفه سینی غذایش را به اتاق برد و وقتی برگشت سینی همراهیش بود.

- دنیا جون مادر خواب بود، گفتم الان استراحت برآش بهتره، بمونه وقتی بیدار شد.

- باشه، بشقاب رو خالی کن سرجالش.

عاطفه در حالیکه پشت میز می نشست پرسید:

- داداش معلوم نشد می خواید چکار کنید، بالاخره آقای بهرامی تکلیف رو روشن نکرد.

- والله می گه ما جنسها رو برداریم ولی من میترسم قبول کنم بعدش صاحب مغازه بیاد و بگه خالی کن، آخه قرار داد رو با آقای بهرامی بسته.

- خب برو سراغ صاحب مغازه باهاش حرف بزن.

- می خوام همین کار رو بکنم.

سکوتی حکمفرما شد ولی عرشیا آن را پس از چند لحظه شکست و گفت:

- برای پس فردا شب که کسی رو دعوت نکردید؟

من و عاطفه هراسان یکدیگر را نگاه کردیم، آیا به خاطر داشت که آن شب تولدش است؟

- نه، چطور مگه؟

- راست می گی؟

- بله، یعنی هنوز کسی رو نگفتم.

ما می خواستیم دعوت کنیم قرار بود همانروز بعد از ظهر خبرشان کنیم.

- می شه خواهش کنم شلوغیش نکنیم، دنیا جان... راستش من اصلاً حوصله شلوغی رو ندارم، این چند وقت اینقدر گرفتار بودم که اعصابم واقعاً ضعیف شده.

- آخه...

- می دونم برنامه ریزی کردی و کلی فکر و خیال داری ولی متاسفانه من... نمی خوام اینجوری باشه.

من هیچ پاسخی ندادم ولی عرشیا می دانست که حتماً قبول خواهم کرد و برخلاف میل او کاری انجام نخواهم داد. چنان سیست و دمغ شده بودم که حتی توان بلند کردن قاشق را هم نداشتم. عرشیا غذایش را تمام کرد و از آشپزخانه خارج شد، عاطفه دلسوزانه گفت:

- عیبی نداره، خودتو ناراحت نکن.

ولی من اصلاً ناراحت نبودم فقط دلن شکسته بود، عرشیا خیلی بی مقدمه نظرش را گفته بود و من چون از قبل آمادگی شنیدن این حرف را نداشتم روحیه ام خراب شده بود.

بنا به درخواست عرشیا جشنی در کار نبود. ما هیچ کس را دعوت نکردیم، کیکی سفارش ندادیم و شمعی روشن نکردیم. ساعت نه شب بود و عرشیا هنوز نیامده، من با بغضی سنگین در گلو و فکری پریشان دور اتاق قدم می زدم و سعی می کردم مسئله را برای خودم ساده و آسان جلوه دهم ولی ممکن نبود، انتظار کشیدن هم تاثیر فراوانی روی روح خسته و ضربه خورده من می گذاشت. سعید، عاطفه و مادر تنها کسانی بودند که در خانه حضور داشتند و سعی و تلاشیان برای آرام کردن من بی فایده بود. وقتی انتظارمان طولانی شد شام را بدون حضور عرشیا صرف کردیم، من فقط با غذایم بازی کردم و این از دید دیگران پنهان نماند، عاطفه به شوخی و برای منحرف کردن ذهن من از آن همه نگرانی گفت:

- دنیا جون وقتی عرشیا او مد اصلاً ملاحظه ما رو نکن، هر چه دلت خواست بگو و فریاد بکش ما هم کمکت می کنیم.

مادر جدی و عصبانی گفت:

- عاطفه ساکت شو، حالا وقت شوختی کردن نیست.

سعید مهریان و برادرانه گفت:

- حتماً کاری برash پیش او مده، نگران نباش.

وقتی سکوت مرا دید ادامه داد:

- اینجور کارها که معلوم نمی کنه، یه دفعه می بینی برash بار رسیده و مشغول جا به جا کردن آنهاست.

باز هم پاسخی ندادم نه اینکه نمی خواستم با آنها حرف بزنم بلکه می ترسیدم بغض وحشی
ام بشکند و من توان رام کردن آن را نداشته باشم.

هنوز کسی از پشت میز برخواسته بود که صدای زنگ مثل تلنگری
بود به شیشه طریف و شکننده احساس من اشکهایم سرازیر شدند و من به حالت دو به اتاقمان
رفتم و در را محکم به هم کوییدم.

عرشیا داخل آمد و با همه سلام و احوالپرسی کرد، از عاطفه پرسید:

- پس دنیا کجاست؟

صدای عاطفه سرد و سرزنش کننده به گوش می رسید.

- چه عجب، می موندی فردا می اومندی.

عرشیا بدون ذره ای ناراحتی گفت:

- من پرسیدم دنیا کجاست؟

- تو اتفاقشه.

عرشیا بدون اینکه به در بزند وارد شد، همانجا دم در اتاق کیفیش را زمین گذاشت و جلو آمد لبه
تحت نشست و با انگشت اشکهای مرا از گونه ام پاک کرد، موهایم را کنار زد و با لحنی مهربان
پرسید:

- از من ناراحتی؟

جوابی ندادم، چون اصلا ناراحت نبودم، من هرگز نمی توانستم از عرشیا عصبانی شوم.

- عزیزم، گریه نکن.

بدون اینکه من چیزی بپرسم ادامه داد.

- خواهش می کنم دنیا... اینطوری منو نگاه نکن، گرفتار کارهای مغازه بودم، مجبورم تا هفته
آینده اونجا رو خالی کنم، دنیا... باور کن گرفتار بودم، نتونستم زودتر بیام، جان خودت اصلا از روی
قصد و غرض نبود، باور کن.

دستم را جلو بدم و انگشتانش را گرفتم، دستش را به طرف خودم کشیدم و با تمام احساسم
روی دستش را بوسیدم و آرام زمزمه کردم:

- تولدت مبارک عرشیا.

سرش را پایین انداخت، شاید شرمنده شده بود، شاید انتظار چنین برخوردی را نداشت. صدایش
بم و گرفته بود. با بغض گفت:

- ممنونم.

از جایم برخاستم و هدیه ام را به او تقدیم کردم، آن را پذیرفت و با قبول کردن آن همه چیزهای بد را از ذهن من پاک کرد و جایش مهر بی پایان و محبت بی کران خوبیش را جایگزین ساخت. به این ترتیب جشنی که با کلی امید و آرزو آن را تدارک می دیدیم به یک شب سرشار از انتظار تبدیل شد و در پایان به یک تشکر کوتاه ختم شد.

کم کم به فصل بهار نزدیک می شدیم و برفهای روی زمین آب می شدند و بوی خوش فصل گرم زندگی خانه ها را پر می کرد، عرشیا توانسته بود با زحمت فراوان جنسهای مغازه را حراج کند و حالا همه سرمایه هایشان را با سعید یکجا کرده بودند و می خواستند خودشان با هم کار دیگری را راه اندازی کنند. من در هیجان و شادی به هم آمیخته خویشتن فرو می رفتم و خودم را برای پذیرایی از اولین سال نو در خانه ام آماده می کردم. همه دکور خانه را تغییر داده بودم و با شوق و تلاشی بی پایان همه جا را تمیز می کردم، دو روز دیگر تا عید مانده بود و خوشبختانه هیچ مشکلی نداشتیم، خاطره عید سال گذشته آزارم می داد و گاهی اوقات باورم نمی شد که حالا در خانه عرشیا زندگی می کردم و او را در کنار خود داشتم. صدای تلفن باعث شد که شیر آب را بیندم و به نشیمن بیایم.

- الو بفرمایید.

- سلام دنیا جان چطوری، خوبی... یادی از ما نمی کنی؟

- سلام کیمیا حالت چطوره؟

- هر چی بپرسی خانم، دیگه ما رو قابل نمی دونی.

- این حرف‌چیه، به خدا فرصت نمی کنم، حالا تو چرا سرسنگین شدی و به ما سر نمی زنی؟

- خجالت بکش، آخه چطوری؟ وقتی پا به ما بودم یا حالا که یه کوچولو تو بغلمه.

- واي... خدای من، زایمان کردی؟

- انتظار داشتی تا کی نگهش دارم؟

- جدی می گی کیمیا، کی؟

- الان یه بیست روزی میشه.

- هفت ماهه به دنیا اومند؟

- آره، یه دختر کوچولوی خیلی خوشگل.

- خودت تعریف نکنی حتما رو دستت می مونه، چه می کنی با کارای عید؟

- کاری ندارم، حالا تا ده سال دیگه من تازه عروسم.

- آره جون خودت، حتما با یه بچه.

- میای اینجا؟

- نه فکر نمی کنم بتونم بیام، سعید و عرشیا برای ناهار میان خونه.

صدای گریه نوزادی توی گوشی پیچید، کیمیا دستپاچه و عجول گفت:

- خب کاری نداری دنیا جان، می شنوی که؟

- نگفتنی اسمش رو چی گذاشتی؟

- مهرانه.

- قدمش مبارک باشه، برو عزیزم، داره جیغ می زنه، ممنون که تماس گرفتی.

- وقت کردی سری به ما بزن، خدا حافظ.

- باشه حتما، خدا حافظ.

گوشی را روی دستگاه گذاشتیم، چیزی گرم مثل شوق، آرام توی رگهایم جربان پیدا کرد. با خودم گفتم، «اگه خدا یه روز دختری به من داد اسمش رو می ذارم مهرماه». به خودم خندیدم شاید اسم مناسبی برای یک نوزاد کوچک نبود.

روز عید همه دور هم بودیم، خانه پدرم جای سوزن انداختن نبود عاطفه و مادر فردوس آمده بودند آنجا و پادینا و مسعود را هم همراه خود آورده بودند، نیلوفر و فریبا و آرمیتا و نامزد بسیار خوش اخلاقیش کیومرث، محمد و مهرو که تازه یک هفته بود نامزد کرده بودند، همچنین کیمیا و کیامهر که با اصرار فراوان من قبول کرده و آمده بودند. خانه آن روز میعادگاه عشق شده بود همه جوان و دلداده یکدیگر، این طرح سعید بود که همه نامزدهای فامیل را دور هم جمع کند و یک میهمانی بدهد، شاید آن روز یکی از بهترین روزهای زندگی همه آن افراد بود همه به هم کمک می کردند و برای تحويل سال آماده می شدند، وقتی ساعت موعد فرا رسید و سال، نوشد، زنگ در حیاط، همه را مشتاق و هیجانزده داخل حیاط کشید، همه بزرگترها مثل عمو و خاله و عمه و دایی به این تجمع نامزدها اعتراض کرده بودند و می خواستند همه دور هم باشند ولی سعید قبول نکرده بود حالا همه منتظر بودیم تا ببینیم اول کدام خانواده به جمع ما خواهد پیوست. جوانها همه هورا کشیدند و دست زدند، همه بزرگترها با هم متحد شده بودند و با هم به در خانه پدر آمدند، حالا دیگر واقعا یک عید به یاد ماندنی داشتیم، هر کسی کاری می کرد و اشتیاق و عشق در نگاه همه حضار به وضوح نمایان بود. این اوج شادی یک فامیل بود نهایت عشق یک گروه انسان.

فصل 1-5

آنروز یکی از گرمترین روزهای تابستان بود، گرما بیداد می کرد و من عصبی و ملافه سعی می کردم در آن بعد از ظهر داغ کمی استراحت کنم، دقیقا پانزده روز دیگر هجدهم مرداد بود و دومین سالگرد ازدواج من و عرشیا، دوباره چشمهايم را محکم به هم فشردم، سردرد خفیفی داشتم که کمی آزارم می داد، عرشیا هم برای انجام کاری به کرمانشاه رفته بود و من هنوز ساعتی از رفتن او نگذشته ذلم به شدت برایش تنگ شده بود. سال گذشته برای سالگرد ازدواجمان به لاهیجان رفته بودیم و من حلا در اشتیاق برنامه ای که عرشیا برای امسال ریخته بود غوطه ور بودم، البته هیچ اطلاعی از برنامه اش نداشتم ولی قرار بود یک سفر چند نفره داشته باشیم، دوباره به ذهنم فشار آوردم تا حدس بزنم با چه کسانی همسفر هستیم ولی موفق نشدم، نمی توانستم حدس دقیقی بزنم و به آن مطمئن باشم. صدای زنگ تلفن مرا از فکر خارج کرد، سست و بی حال گوشی را برداشتمن.

- بفرمایید.

- دنیا جان خودتی، حالت چظوره عزیزم؟

- سلام عمه خانم، شما چطورید، چه عجب یاد ما کردید؟

- والله راستیش می خواستم یه چیزی بہت بگم ولی مطمئن نیستم که درست باشه.

دلم به شور افتاد، بی جهت نگران شدم.

- چی عمه خانم، خیر باشه؟

- انشاءالله که خیره.

عمه خانم مکثی کرد و بعد ادامه داد.

- دنیا جان دیروز برای ملاقات یکی از آشنایها رفته بودم بیمارستان... یه نفر رو اونجا دیدم که خیلی به چشمم آشنا اومد.

- خب.

- فکر می کنم دوست تو بود.

- کدوم دوستم عمه خانم؟

- اون که رفته بود خارج، اسمش چی بود؟

- رامینا، عمه خانم مطمئنی که اون بود؟

- اگه منم که آره، ولی می دونی که من چند ساله اونو ندیدم شاید استباھ کرده باشم، تماس گرفتم که بہت بگم بری خودت اونو ببینی.

- چرا بیمارستان، چیزیش شده؟

- نمی دونم عمه جان، من چیزی نپرسیدم.

عمه آدرس بیمارستان را به من داد و خدا حافظی کرد، دست من آنقدر کند حرکت کرد که شاید چند دقیقه طول کشید تا گوشی به دستگاه برسد. رامینا... یعنی امکان داشت رامینا برگشته باشد؟ چرا بیمارستان؟ شاید عمه خانم اشتباه کرده بود، مغزه مختل شده بود لحظه ای روی کانابه نشستم تا ذهنم به کار بیافتد، رامینا... یعنی امکانم داشت خودش باشد؟

لباسم را پوشیدم و با عجله از خانه خارج شدم، وقتی به بیمارستان رسیدم ساعت نزدیک چهار بود، از قسمت پذیرش سوال کردم و در کمال تعجب دریافتمن که بیماری به نام رامینا پژمان آنجا بستری شده. قدمهایم سریع و ناخواسته بودند، پشت در بسته اتاق لحظه ای ایستادم تا آرامش خود را پیدا کنم، ولی ممکن نبود، آرامشی در کار نبود، یادم رفت که در بزم، وارد شدم، اطراف تخت یکی از بیمارها شلوغ بود ولی بیمار دیگر تنها و بی کس سرش را به سمت پنجره چرخانده بود و معلوم نبود که بیدار است یا نه، از کنار در تا تخت او به نظرم فاصله ای پایان ناپذیر رسید، کنار تخت ایستادم و با تقدا گفتم:

- بیخشنید.

سرش را به طرف من چرخاند، نه او چیزی گفت و نه من حرفی زدم، بدون ملاحظه حال او روی سینه اش افتادم و او را در آغوش گرفتم، صدای گریه هامان در هم پیچید و گرمای تنم او را که در سرماهی خویش گم شده بود گرم کرد، دهان هردویمان قفل شده بود، او را چنان به خودم فشردم که سینه ام درد گرفت، پرستاری با ناراحتی و عصبانیت روی شانه ام زد و گفت:

- چه خبره خانم، اینجا بیمارستانه، رعایت حال بیمارتون رو بکنید.

عقب کشیدم ولی دست رامینا همچنان در دستم بود و من مشتاقانه چهره پژمرده اش را نگاه می کردم، وقتی پرستار از اتاق خارج شد بی اختیار دوباره جلو رفتم و او را در آغوش گرفتم گونه اش را بارها بوسیدم، هنوز هیچ کداممان حرفی نزدیم، دست سردىش را فشردم و دیده در نگاهش دوختم، لبها یش لرزیدند، بعض سنگین و بزرگش صدایش را خشن دار و کلفت کرده بود.

- دنیا، تنهام ندار.

اشکهایم سرازیر شدند، این طغيان یک انتظار طولانی بود، دستش را بلند کردم و بوسیدم.

- هرگز، دیگه از پیش نمی رم.

در حالیکه هق هق گریه کلماتش را می برد گفت:

- کجا بودی دنیا، خیلی... دنبالت... گشتم... خیلی...

جوابی ندادم، دوباره اشکهایش را پاک کردم و پرسیدم:

- کی اومدی ایران؟

- الان سه ماهه.

- سه ماهه؟ پدرت کجاست؟

- پدرم... مرد... تصادف کرد.

- کجا، اینجا یا اونجا؟

- اونجا... بعدش هم من بلافاصله اوتمدم ایران.

- خوب کاری کردی عزیزم.

رامینا لحظاتی را خیره به من در سکوت طی کرد، سکوت سنگین او به من هم اجازه‌ی صحبت نمی‌داد. حس کردم پلکهایش سنگین می‌شوند و به خواب خواهد رفت، آرام و خفه گفت:

- دنیا تنها ندار.

- باشه، مطمئن باش همینجا بیشت می‌مونم.

و او یکباره به خواب عمیق فرو رفت، چند دقیقه‌ای را کنارش سپری کردم، وقتی مطمئن شدم که حالا حالاها از خواب بیدار نمی‌شود برخاستم و پاورچین از اتاق خارج شدم. پرستاری را که سراغمان آمده بود پیدا کردم و پرسیدم:

- ببخشید، خانم پژمان چه بیماری دارند؟

- شما چه نسبتی با ایشون دارید؟

- یکی از دوستانش هستم.

- پس تا حالا کجا بودید، این بیمار الان یه هفته است که بستری است و هیچ کس هم سراغشو نمی‌گیره.

- متاسفانه اون کسی رو نداره، من هم تازه امروز فهمیدم که به ایران برگشته، بهم می‌گید اون چشی؟

- خسته است، افسردگی شدید داره، خودکشی کرده بود، سرایدار منزلشون آوردش اینجا.

- خودکشی، چرا؟ کی؟

- چراش رو من نمی‌دونم، ولی وضعش خیلی خرابه، تموم روز رو گریه می‌کنه، شبها هم خواب نداره و به زور آرام بخش و داروهای خواب آور آرامش می‌کنیم... شما فردا هم می‌اید؟

- نمی‌تونم همینجا بمونم؟ بهش قول دادم.

- اگه بمونید که خیلی خوبه، به هر حال به یه همراه احتیاج داره.

- کی مرخص می‌شه؟

- اگه کسی رو داشته باشه که توی خونه ازش مراقبت کنه همین فردا.
- خیلی ممنون.

دوباره به اتاق رامینا برگشتم، او هنوز در خواب بود، روی صندلی نشستم و به چهره ی معصوم و تکیده اش خیره شدم، هنوز مهربان و پاک و مظلوم بود، هنوز همان صفاتی باطن را می شد از آن خواند، چرا؟ چرا باید او با این همه مشکل رو برو شود؟ چرا به این روز افتاده بود؟ خودکشی... رامینا و چنین کارهایی؟ مگر در کدام شرایط ناخوشایند گیر کرده بود، مگر برای حل کدام مشکل مانده بود که دست به چنین کار خطرناکی زده بود.

به غروب آفتاب نزدیک می شدیم که رامینا بیدار شد و با دیدن من از خوشحالی گریه اش گرفت، نگاه معصومش قلب مرا می لرزاند و اشکهایش وجودم را به آتش می کشید.

- رامینا الان حالت چطوره؟ خوبی؟

- خوب خوبیم... وقتی تو کنارم باشی هیچ مشکلی ندارم، دنیا من اینقدر تنها بودم و با تنها یاری روزها رو طی می کردم که دیگه از هرچی تنهاییه وحشت دارم، این چند روز هر وقت چشم‌م را باز می کردم و می دیدم هیچ کس منتظر هوشیاری من نیست از غصه قلبم تیر می کشید.

- دیگه تنهایی تموم شد، فردا که مرخص شدی می ریم خونه من اونوقت همیشه با هم هستیم.

لبخند زیبایش مرا خوشحال کرد.

- ازدواج کردی؟

- با اجازه شما، بله.

- بی معرفت چرا خبرم نکردی؟

- تقصیر توئه که هیچ شماره تماسی به من ندادی.

- بچه هم داری؟

- نه بابا، مثلًا تازه عروسم.

صدای خنده اش بهترین هدیه ای بود که می توانست به من بدهد. تمام شب را صحبت کردیم و کنار هم خنديديم و اشک ریختیم، رامینا هنوز دنبال مرد رو بآهایش می گشت، هنوز در پی آن مرد بادپایی بود که تند و سریع از همه جاده های ذهن و فکر رامینا می گریخت، صبح فردا را هر دو در کنار هم آغاز کردیم، از اینکه بهترین رفیق و دوستم را یافته بودم از شادی در پوست خود نمی گنجیدم.

کارهای مربوط به ترخیص رامینا را انجام دادم و با هم از بیمارستان خارج شدیم، ماشینی کرایه کردم و سوار شدیم، هنگام دادن آدرس منزل، رامینا اصرارهای مرا رد کرد و قبول نکرد که به منزل ما بیاید.

- پس کجا می خوای برم؟ تو احتیاج به مراقبت داری؟

- نکنه فکر کردی آس و پاس و فقیر به ایران اودمد؟ همه ثروت بابا به من رسید، دنیا، من الان توی همون ولای قدیمی‌مون زندگی می کنم.

- جدی می گی، مگه پدرت اونو نفروخته بود؟

- در ظاهر چرا، ولی وقتی وصیت نامه را دیدم متوجه شدم که دروغی بیش نبوده.

به این ترتیب به ولای رامینا رفتیم و من کمکش کردم تا به اتاقش بروم و روی تخت دراز بکشد.
رامینا با بغض گفت:

- پدر همه آرزوهای مرا با خود برد.

- چرا رامینا، چرا اینطوری فکر می کنی؟

- چون دیگه هیچ چیزی ندارم که برایش زندگی کنم، باران که میان این شهر پر فرب گم شده پدر هم که رفته و دیگر نیست، دنیا وقتی فکر می کنم پدر را با همه سختگیری ها و بداخل‌الاقیهایش دوست داشتم، از مرگیش انقدر متاثر شدم که نزدیک بود روانی شوم.

- خب به هر حال پدرت بوده، مهر پدر و فرزندی که با این حرف از بین نمی ره.

من با اشتیاق دیوارها و وسایل چیده شده در اتاق را نگاه می کدم، خاطرات گذشته یک به یک در ذهنم زنده می شدند و جان می گرفتند، یک قاب عکس کوچک توجه ام را جلب کرد، جلو رفتم و آن را برداشتیم، لبخندی روی لبها یم نقش بست، این عکس شاید مال ده سال پیش بود.

- رامینا این قاب عکس قبل اینجا نبود؟

- اونوقت به خاطر بابا نمی تونستم اینجور عکسهای را توی دید بذارم، یادته دنیا؟ چه روزی بود.

رامینا در تداعی خاطراتش فرو رفت، عکس از من و رامینا و سعید بود، شاید دوازده سیزده سال بیشتر نداشتیم، سعید شکلک درآورده بود و من و رامینا از خنده ریسه می رفتیم.

- رامینا سعید هم ازدواج کرد!

- خوبه، همه به سر و سامان رسیدن.

درست مثل رفتاری که در مقابل شنیدن خبر ازدواج من انجام داد، سرد و بی تفاوت، نه اسن همسرش را پرسید نه اصل و نسبش را، او در کجا سیر می کرد؟

- می دونی رامینا، سعید... سعید بدجوری عاشق تو بود؟

لحظهه ای گنگ و نامفهوم به من خیره شد. حتی حالتی از ناباوری هم نداشت.

- ولی من هیچ وقت هیچ احساسی نسبت به اون نداشتم.

- می دونم، وقتی بهش گفتم منتظر تو نمونه و به فکر زندگیش باشه پنج ماه طول کشید تا خودش و راضی کنه، رامینا تو هم باید... باید کم کم...

سر را بشدت تکان داد و گفت:

- نگو دنیا... نمی خواهم بشنوم.

نمی خواستم اذیتیش کنم بنابراین ساکت شدم و خودم را با تماسای اطراف سرگرم کردم، وسایل همه سر جایشان بودند ولی خیلی چیزها اضافه شده بود که ساده ولی قابل فکر بودند، رامینا تمام یادگاریها و هدیه های باران را به در و دیوار آویزان کرده بود، همه جا نشانی از او بود، بالای تخت روی دیوارها، روی میز توالت... توی کمد، روی میز... همه جا رد پای او به چشم می خورد، رامینا از من خواست تا خانم سرایدار را خبر کنم تا غذایی برای ظهر آماده کند، از ساختمان خارج شدم و به طرف ته باغ رفتم، خانم سرایدار زن بیرونی ولی تیز و چابکی بود که فورا آماده خدمت شد. خودش در را برایمان باز کرده بود ولی به قول رامینا عادت نداشت بدون دلیل و بی خبر وارد ساختمان شود. وقتی دوباره کنار رامینا قرار گرفتم او مشغول تماسای چیزی بود.

- این چیه رامینا؟

- آلبومه دیگه.

- بدء منم ببینم.

آلبوム را به طرفم گرفت، آن را گرفتم و مشغول تماسای عکسهای کوچک و بزرگ داخل آن شدم، در یکی از عکسهای باز هم سعید حضور داشت، روی تخت خم شدم تا عکس را به رامینا نشان بدهم.

- رامینا اینو ببین، سعید داره از روی کانایه می افته.

روی کانایه چند نفر نشسته بودند و سعید در تلاش بود خودش را روی گوشه ای از آن جابجا کند. رامینا عکس را نگاه کرد و در همان حال البووم را به طرف خودش کشید، قطعه عکس کوکی از لای آن روی تخت افتاد، آن را برداشتیم و نگاه کردیم، چنان گیرا و جذاب بود و نگاهش جادویی می نمود که من به زحمت توانستم بپرسم.

- رامینا... این عکس... این مال کیه؟

نگاهش کرد و با حسرت گفت:

- باران، خیلی جذابه، نه؟

- آره، خیلی.

واقعا هم جذاب بود، رامینا حق داشت که چنین سخت و محکم پای عشقش مانده بود.

صل 2-5

روز سه شنبه عرشیا به خانه برگشت، من مشغول سرخ کردن سیب زمینی بودم، عرشیا از در وارد شد و جلو در آشپزخانه که رسید گفت:

- سلام، خانم ما چه کار می کنه؟
- سلام.

جلوتر آمد و مرا به طرف خودش چرخاند و به چشمهايم خيره شد.
- حالت خوبه؟

- آره، خوبم.
- مطمئنی؟

- بازوهايم را از گير پنجه هاي قوي اش رها كردم و دوباره مشغول کارم شدم.
- دنيا، اتفاقي افتداده؟

- نه، چه اتفاقي؟
- پس چرا ناراحتی، چرا ما رو تحويل نمي گيري.

دستش را روی شانه ام گذاشت و با لحنی مهربان پرسید:
- از من ناراحتی؟

شانه ام را تکان دادم تا دستش را از روی آن بدارد، يك قدم عقب رفت و متعجب و ناراحت گفت:
- دنيا... معلومه چته؟

آب دهانم را فرو دادم و سعی کردم اخمهایم را واقعا در هم بکشم.
- چيزیم نیست، فقط حوصله ندارم.

قاشق را محکم روی میز پرت کردم و به سرعت به اتاقم رفتم. چند دقیقه ای طول کشید تا عرشیا به سراغم بیاید، این بار نزدیکم نشد و با فاصله چند متری روی صندلی نشست.

- دنیا، به من بگو چی شده، اگه خطایی کردم خب بهم بگو، چرا ناراحتی؟

- راحتم بذار عرشیا، می خواهم تنها باشم.

سرم را توی بالش فرو بردم و با دستهایم تشک را چنگ زدم، صدای قدمهای عرشیا را می شنیدم، دستش را روی شانه ام گذاشت و مهریان و با محبت کمی فشرد:

- دنیا من نگرانم، بگو چی شده؟

با غضب و وحشیانه دستش را کنار زدم و با صدایی جیغ مانند گفتم:

- دستت رو به من نزن...!

عرشیا مثل برق گرفته ها عقب رفت و با تعجب به من خیره شد، در نگاهش هراس و ترس عظیمی خودنمایی می کرد، اشکهای مرا که دید دوباره جلو آمد و سعی کرد آرامم کند من درست مثل یک انسان دیوانه خودم را به زور از دستش رها کردم و به تندي گفتم:

- گفتم راحتم بذار، دستت رو به من نزن، برو بیرون.

عرشیا می خواست چیزی بگوید:

- دنیا... تو،...

ولی منصرف شد و ادامه نداد، سریع از اتاق خارج شد، لحظه ای بعد صدای به هم کوییه شدن در خانه در گوش من پیچید و بارها تکرار شد، این آغاز اجرای یک تصمیم تلخ بود.

فصل 3-5

هوا تاریک شده بود و من با خودم درگیر شده بودم، با عقل و احساس با خوب و بد با هر آنچه که به آنها اعتقاد داشتم، با شنیدن صدایی در اشکهایم را پاک کردم و از اتاق خارج شدم، عرشیا بود، مرا نگاه می کرد و لبخند می زد.

- سلام عزیزم، خوبی؟

- سلام.

کتش را به چوب رختی آویزان رکد و جلو آمد تا به رسم همیشگی مرا در آغوش بگیرد و بپوسد، همین که روپرتوی من قرار گرفت و دستش با بدنم تماس پیدا کرد. گفتم:

- عرشیا دوباره شروع نکن.

عرشیا ناراحت نشد عقب کشید و حرف مرا نشنیده گرفت.

- خب خانومی امشب شام چی داریم؟

- هیچی.

- چرا؟ من این چند روز اینقدر غذای بیرون رو خوردم که دیگه دارم برای یه غذای خونگی پریر می زنم.

- خب من چکار کنم؟

- یعنی شام نداریم؟

- نه، من هیچ وظیفه ای ندارم که برای تو کنیزی کنم.

- دنیا این چه حرفیه؟

روی صندلی نشستم و گفتم:

- همین که گفتم.

- دنیا تو هنوز ناراحتی؟ به من بگو چرا عصبانی هستی؟ من باعث رنجش تو شده ام.

پاسخی ندادم و سرم را میان دستهایم گرفتم.

- دنیا...

- چیه، چرا اینقدر حرف می زنی، اعصابم خرد شد.

آن شب را بدون شام و جدا از یکدیگر به صبح رساندیم. این اولین مشجره زندگی مشترک ما بود، عرشیا واقعاً تعجب کرده بود و نمی‌دانست چگونه مرا مجاب کند. بیچاره فکر می‌کرد از او ناراحت هستم و هر قدر تلاش می‌کرد نمی‌توانست دلیل ناراحتی مرا بفهمد ولی در حقیقت اصلاً ربطی به او نداشت من در بحرانی قرار داشتم که توان رهایی از آن را نداشتم دو راهی عجیب و دردناکی که انتهاي هر دو راه آن غم و اندوه بود.

قهر و ناراحتی ما تا روز پنج شنبه طول کشید، عرشیا چندین بار برای آشتبی پیش قدم شد ولی من قبول نکردم. در ذهن متلاطم و پریشانم دنبال راه حلی می‌گشتم دنبال راهی که بتوانم آنچه را که در ذهن خسته ام می‌گذرد به عرشا بگویم و این فرصت روز جمعه به وجود آمد.

عصر جمعه ای دلگیر و غم آفرین را می‌گذراندم، روی صندلی گهواره ای نشسته بودم و از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم، خوشبختانه رو به روی آپارتمان ما هیچ آپارتمان دیگری قرار نداشت و من می‌توانستم آسمان گرفته آن غروب تلخ را نگاه کنم، اشکهایم روان بودند و من با خودم زمزمه می‌کردم:

**** ای غروب تلخ و ای آسمان غبار گرفته، شما بر عشق من آگاهید شما می دانید که من
چقدر برای این گریزی‌ای مهربان اشک ریختم میدانید که مثل پادشاهی مغور و زیبا بر قصر قلب
من فرمانروایی می کند، می دانید... شما به همه رازهای من آگاهید... ولی من برای آرامش این
سلطان بی جانشین باید از زندگیم بگذرم، از همه هستی و مستی ام... از عشق، از امید، از
رویاهای شیرین... ای خورشید که می روی تا در آنسوی مرزاها ما را فراموش کنی به او بگو که
چقدر دوستیش دارم و چقدر محتاج آغوش گرمش هستم... ای ابرها برای من بگریبد برای
سرنوشت تلخ و شیرینم برای راه غم انگیز و شادی که در پیش گرفته ام****

- دنیا تو دیگه منو دوست نداری؟

فشاری که به شانه ام وارد شد مرا بیشتر متوجه کرد و فهمیدم که در رویا نیستم. دستم را آرام
بالا آوردم و روی انگشتانش گذاشتم، خوشحال بودم که نگاهم با چشمهاش زیباییش رویرو نمی
شد و من مجبور نبودم غم آن نگاههای مهربان را دوباره به تماشا بنشینم، نجواکنان پرسید:

- دنیا، از من خسته شدی؟

- نه عرشیا، نه.

- پس چرا از من کناره می گیری چرا دیگه با من حرف نمی زنی؟

چون سکوت من طولانی شد دوباره پرسید:

- به من بگو، چرا ناراحتی؟ چی تو و عذاب می ده؟

تصمیم گرفتم و چشمهاش را بستم، هر چند با مردن هیچ فرقی نمی کرد ولی گفتم:

- نمی تونم در این مورد چیزی بہت بگم ولی عرشیا من... من می خوام از تو جدا بشم.
عرشیا سریع و با شتاب جایش را عوض کرد و جلوی من قرار گرفت، روی زمین نشست و
زانوهای مرا در دست گرفت.

- دنیا... چشماتو باز کن.

چشمهاش را آرام باز کردم و اشکها روان شدند، حالا خیره در آن چشمها، رویروی آن نگاه بی
حس کننده باید حرف می زدم، و این کار چقدر سخت بود.

- چی گفتی؟ تو گفتی که...؟

- بله، گفتم که می خوام از تو جدا بشم.

ناگهان چشمهاش پر از ترس و خشم شد، زانوهایم را به هم فشرد و گفت:

- چرا؟ دیوونه شدی؟

- نه، ولی می خوام این کار رو بکنم.

- دنیا منو اذیت نکن، چرا پرت و پلا می گی؟

دستهایم را روی دستهایش گذاشتیم و نگاهش کردیم، خدایا من چطور بدون او زندگی خواهم کرد؟ چگونه باید او را از دست بدھم؟

- عرشیا، به حرفام فکر کن.

- لوس نشو دنیا، بچه شدی، تو از چی ناراحتی به من بگو تا حلش کنم.

- من از چیزی ناراحت نیستم فقط... فقط می خوام از زندگی تو خارج بشم.

- ولی من نمی ذارم، اجازه نمی دم.

دستم را روی موها یش کشیدم، نرم و لذت بخش بودند، قطره ای از اشکهای مهارناشدنی ام روی دستش افتاد، با انگشت آن را پاک کرد و گفت:

- دنیا، تو... نباید منو تنها بذاری، تازه دارم معنی زندگی رو می فهمم.

- ولی چاره ای نیست، راه مشترک ما به پایان رسیده.

عصبانی از جایش برخاست و دستهایش را عصبی تکان داد و گفت:

- آخه چرا، چرا دنیا؟ من باید دلیل این کار مسخره ی تو رو بدونم.

- دلیل من فقط برای خودم موجهه، برای تو هیچ دلیلی ندارم.

- پس دیگه حرف جدایی رو نزن، نمی ذارم منو از خودت دور کنی.

لبهایم را از هم باز کردم تا حرفی بزنم ولی او دستش را روی لبهایم گذاشت و با التماس نگاهم کرد، سرشن را پیش آورد و پیشانیم را بوسید. زمزمه کرد:

- دنیا با من اینطوری حرف نزن، منو عذاب نده.

آن روز این بحث به پایان رسید و هیچ کداممان ادامه اش ندادیم ولی ذره ای هم روی تصمیم من اثر نگذاشت.

روز شنبه عرشیا برای انجام کارهایش بیرون رفت و گفت که برای صرف ناهار به خانه خواهد آمد. من با دلمدرگی و احساسی ویران کننده تمام لباسهایم را جمع کردم و داخل چمدان گذاشتیم، کفشهای کیفها و دیگر وسایل شخصی ام را هم جمع کردم و کنار چمدان منتظر بازگشت عرشیا به خانه نشستم ساعت دو بعداز ظهر بود که به خانه آمد، در نگاه اول متوجه وضعیت من نشد، به آشپزخانه رفت و در حالیکه بطیری آب را در دست داشت بیرون آمد.

- اگه بدونی بیرون چه خبره، آتیش می باره...

نگاهش روی من ثابت ماند.

- اینا چیه؟

- وسایل شخصی من، می خوام اگه حاضر نیستی توافقی از هم جدا بشیم برم خونه پدرم.
بطری را روی میز گذاشت و در حالیکه دستهایش را به کمرش زده بود و ژستی سخت و عصبی
به خود گرفته بود جلو آمد و گفت:

- می خوای چکار کنی؟ مگه الکیه؟ مگه دست خودت؟

واقعاً عصبانی بود، خم شد و در چندان را باز کرد، هم حرف می زد و هم لباسهای مرا به اطراف
خانه پرت می کرد، صدایش بلند و خشمگین بود، چهره اش در هم فرو رفته و به کبودی می زد
فریاد می کشید:

- تو بیخود می کنی که بري،... واقعاً که... خجالت نمی کشي... همین بود، دوست داشتنت به
همین زودی تموم شد... پایان گرفت؟

حالا دیگر حتی یک تکه لباس هم توی چمدان باقی نمانده بود. نگاهم کرد، پیش خودم فکر کردم
که حتماً مرا خواهد گشت، از فشار عصبانیت دستهایش می لرزید و اختیار کارهایی که می کرد
دست خودش نبود، کیف کوچکی که روی کانایه کنارم گذاشته بودم برداشت و به طرف در اتاق
پرت کرد و گفت:

- اصلاً معلومه چه مرگته... دنیا تو داری با کی لج می کنی... با من؟ حالا که پابند شدم، حالا
که دیگه بدون تو نمی تونم زندگی کنم؟

با دو جمله آخرش تحمل از کف دادم و بغضم شکست، عرشیا کنارم نشست و سرم را روی
سینه اش گذاشت، نوازشم کرد و با لحنی دلسوزانه و نادم گفت:

- ببخشید که فریاد کشیدم، ولی... دنیا با من اینطوری رفتار نکن، اینقدر حرف رفتن رو نزن.

محبتهاي عرشیا مرا در تصمیم تلخ و رنج آورم سست نمی کرد فقط غم و اندوهم را به خاطر از
دست دادن او زیاد می کرد، نمی توانستم، من قادر نبودم خودخواهیم را به نهایت برسانم و او را
فراموش کنم، نمی توانستم عرشیا همه عشق من بود، تنها بهانه زیستن.

فصل 4-5

باز هم جمیعه دیگری از راه رسید و من هنوز نتوانسته بدم عرشیا را متلاطف کنم، باید فکر بهتری
می کردم و زودتر خودم را از این بلا تکلیفی نجات می دادم، شاید اگر بیش از این ادامه پیدا می

کرد در تصمیم تغییر ناپذیرم سست می شدم و پایم را عقب می کشیدم و من اصلاً مایل به چنین چیزی نبودم.

به طرف تلفن رفتم و شماره مغازه عرشیا را گرفتم، سعید گوشی را برداشت.

- سلام سعید جان، عرشیا اونجاست؟

- بله، گوشی رو نگهدار.

چند لحظه بعد خشن خشی شنیدم و بهد صدای او در گوشی طنین افکند.

- سلام دنیا جان، حالت چطوره؟

- خوبم، ممنون.

- کاری داشتی؟

- می خواستم بگم که... که من دارم می رم.

هرasan پرسید:

- کجا؟

- خونه بابا اینا.

- برای چی؟

- بس کن عرشیا، نزار فکر کنم تو اصلاً به من اهمیت نمی دی و به حرفام فکر نمی کنی.

- دوباره شروع کردی، دنیا تو مشکلت چیه؟

- مشکلم اینه که حرفامو جدی نمی گیری. به هر حال من دارم می رم، کلید رو بعداً می دم سعید برات بیاره.

- لازم نکرده، بمون خونه تا خودم بیام.

- بیای که دوباره وسایلم رو کف خونه پخش کنی؟

- همین که گفتم می مونی تا من بیام.

بدون خداحافظی تماس را قطع کرد. احتمالاً این بار دیگر او قضیه را جدی می گرفت و تکلیف من را روشن می کرد. با خودم گفتم «عیین نداره، من به اندازه کافی خوشبخت بودم».

شاید نیم ساعت هم طول نکشید که عرشیا آمد، وقتی از در وارد شد از رفتارش هیچ چیزی نفهمیدم به آشپزخانه رفت و لیوانی آب خورد، سعی می کرد خونسرد باشد ولی من از طرز راه رفتنش فهمیدم که خیلی کلافه است، اول او به حرف آمد.

- تو حرف حسابت چیه؟

- اینکه یا قبول کن بدون درسر و با خوبی و خوش از هم جدا بشیم در این صورت من تا آخرین روز هم در خانه ات خواهم ماند یا من می رم خونه پدرم و از طریق دیگه ای اقدام می کنم.

- دنیا... خانم من، عزیز من، تو باید یه دلیل برای من بیاری یا نه؟ من نباید بفهمم که تو چرا می خوای از من جدا بشی، چرا می خوای منو ترک کنی.

- من هیچ دلیلی ندارم، جز اینکه...

- جز اینکه چی؟

- جز اینکه نمی تونم ادامه بدم، نمی تونم در این شرایط زندگی کنم.

- کدوم شرایط، تو از چی حرف می زنی، چه چیزی توی این خونه خوشایند تو نیست که مجبور شدی چنین تصمیمی بگیری، به من بگو تا اونو برطرف کنم؟

سرم را تکان دادم و بدون توجه به سوال او گفتم:

- عرشیا من در این دو سال که با هم زندگی کردیم واقعاً طعم خوشبختی را چشیدم، باور کن هرگز در زندگیم اینقدر راحت نبودم، تو گذشت بسیار بزرگی در حق من کردی و اجازه دادی که عشقمن به سرانجامی خوش برسه، حتی حالا هم نمی تونم از تو تشکر کنم، تو مرد زندگی من بودی و مطمئن باش که همیشه هم تنها مرد باقی خواهی ماند، باور کن هنوز هم مثل همان روزهای اول برای هر نگات می میرم، لبخندهات منو بیهوش می کنه... ولی، عرشیا من، چطوری بگم... دیگه نمی تونم ادامه بدم، خواهش می کنم درک کن، بفهم...

عرشیا با حرفهای من مجاب نشد چون گفت:

- بین دنیا، فردا سالگرد ازدواجمونه، نزار خاطره بدی ازش برآمون بمونه، این حرفارو کنار بذار زندگی خوب و خوشمون رو خراب نکن.

این مشکلترين و سخت ترین کاري بود که در تمام زندگیم انجام می دادم، بردن از آنکه روح من بود، رفتن از کنار کسی که برای هر نفسیش هزار بار خدا را شکر می کردم ولی چه کنم که مجبور بودم و کار دیگری از دستم ساخته نبود، کیفم را روی شانه ام انداختم و چمدان را بلند کردم، با هزار مشقت و سختی بغضمه را فرو خوردم و گفتم:

- مثل اینکه تو نمی خوای حرفای منو جدی بگیری، من می رم.

قدم اول را که برداشتم کیفم را گرفت و کشید.

- دنیا.

نگاهش در نگاهم گره خورد، خدایا، خداوندا، من چه می کردم، چگونه می توانستم دوباره از او جدا شوم و بدون او زندگی کنم؟

- بین دنیا، من... خواهش می کنم، از این کار صرف نظر کن.
- نه عرشیا.

انگشتانش از هم باز شدند و دستش شل شد و کنارش افتاد. به طرف در رفت و قبل از اینکه خارج شود گفت:

- یه روز عاشقم بودی و دوستم داشتی، من برای احساس تو ارزش قائل شدم و... نه اینکه منتی سرت بذارم نه، من خودم هم تو رو دوست داشتم... حالا منو نمی خوای، از من خسته شدی، هر چند حالا من برای با تو بودن اصرار می کنم ولی بازم حرف آخر رو تو بزن، من برای آسایش و آرامش تو هر کاری می کنم حتی اگه برخلاف میلم باشه.

تمام قدرت و توانم را جمع کردم و گفتم:

- پس همین جا می مونم، توافقی از هم جدا می شیم، قبول؟

نگاه آن لحظه اش را هرگز فراموش نمی کنم، چشمهاش از اشک پر شد و نگاهش هزار بار در خود شکست و ریز شد.

- قبول.

رفت. من روی زانوهایم افتادم و با بہت و ناباوری به آنچه که گذشته بود فکر کردم، همه چیز تمام شده بود، همه چیز مثل یک کابوس هولناک اتفاق افتاده بود، حالا دیگر بین من و عرشیا هیچ چیزی نبود غیر از یک تصمیم طلاق.

آن شب بدترین شب در تمام عمرم بود عرشیا با من صحبت نکرد و حتی صبح فردا هم بدون خداحافظی از خانه خارج شد. دو ساعت بعد سعید مثل گلوله ای از آتش در خانه ام بود.

- سلام سعید جان، چه عجب، خیلی وقته یادی از ما نکردم.

- دیوونه شدی دنیا یا سرت خورده به جایی؟

- یعنی چی؟

- تو خجالت نمی کشی، این دفعه دیگه می خوای چه بلایی سر عرشیای بیچاره بیاری؟
تازه فهمیدم که او چرا اینقدر عصبانی است، موضوع طلاق را فهمیده و حالا آمده بود تا مرا سرزنش کند.

- سعید خون خودتو کثیف نکن، این مسئله اصلا به تو...

- نگو که به من ربط نداره چون داره، تو حق نداری با زندگی دیگران بازی کنی، مگه عرشیا عروسک خیمه شب بازیه که هر روز یه سازی برآش می زنی.

- من و عرشیا به توافق رسیدیم.

- نگو توافق، بگو احبار.

لحنش کمی نرم و آرامتر شد و ادامه داد:

- دنیا چرا با سرنوشت خودت بازی می کنی، نه خودتو بدیخت کن نه اینقدر این بیچاره رو عذاب بد، اگه با هم مشکلی دارید خب مثل همه بشینید با هم صحبت کنید چرا فورا حرف طلاق رو وسط می کشی.

- سعید حوصله این حرف را ندارم، دست از سرم بردار.

- دنیا، خواهر من بیشتر فکر کن، راه درستی رو انتخاب نکردی.

- من همه فکرامو کردم، فقط همین راه مونده.

برآشفت، از روی مبل برخاست و در حالیکه به طرف در می رفت فریاد زد.

- من اگه جای عرشیا بودم چنان ادب می کردم که بفهمی زندگی مشترک یعنی چی، اینکه رن جرات کنه بگه می خوام طلاق بگیرم فقط از بی عرضگی مرده.

همینطور که از در خارج می شد، من هم فریاد زدم:

- هر جور دوست داری فکر کن.

گلدان کنار تلفن را براشتم و با غصب به طرف دیوار پرت کردم، شکست و من کمی آرام گرفتم، من خودم به اندازه کافی غم و اندوه داشتم پس چرا دیگران هم آتش درد مرا تندتر می کردند، چرا نمی فهمیدند که هیچ زنی از روی خوشی همسرش را، خانه و زندگیش را ترک نمی کند.

آن روز مثلا سالگرد ازدواجمان بود اما در خانه ما فقط آوای غم انگیز جدایی طین افکنده بود و جشنمان با اشک و آه کامل می شد. با خودم فکر کردم «آیا این دو سال چشیدن طعم خوشبختی کافیست؟» «آیا من واقعا می خواهم چنین کاری کنم؟» و به خودم جواب می دادم، بله من در این مدت واقعا و به روشنی خورشید سعادت و خوشی را دیدم و از آن بهره مند شدم، من به حقیقت آنطور که می خواستم و آرزو داشتم زندگی کردم، حالا با انجام چنین کاری فقط دینم را به عرشیا ادا می کردم، برای من خاطره ها کافی هستند، با آنها روزگارم را سپری خواهم کرد و با عشقشان نفس خواهم کشید، وقتی بیشتر فکر می کردم می دیدم که من شاید بیش از اندازه هم خوشبخت بوده ام.

روز بعد ساعت ده صبح بود که با سردردی شدید از تخت بیرون آمدم تا در را باز کنم، عرشیا رفته بود و من متوجه شدم که صبحانه نخورده است.

عاطفه و مادر فردوس آشفته و پریشان روی مبلها نشستند. من به طرف آشپزخانه رفتم تا نوشیدنی خنکی بیاورم تا خستگی ناشی از راه از تنشان به در رود. صدای مادر خشک و ناراحت بود:

- بیا بشین دنیا، چیزی نیار.

- چرا مادر، می خوام شربت برآتون بیارم.

- نمی خواهد، گفتم بیا بشین.

روبرویشان نشستم و منتظر شدم.

- دنیا موضوع چیه؟

- کدوم موضوع؟

عاطفه عصبی دستش را تکان داد و گفت:

- همین موضوعی که انداختی توی دهن همه، طلاق رو می گم.

- فقط من و عرشیا اطلاع داشتیم.

- حالا هر چی، اصل قضیه چیه؟

- اصل و فرع نداره، می خوایم از هم جدا بشیم.

- چرا؟

- اولا دلیل قانع کننده ای برای شما ندارم دوما من موظف نیستم که به بازپرسی هر کس جواب بدم.

- دنیا جون تو الان فقط زن برادر و خواهر شوهر من نیستی، خواهر منی، باور کن که خیلی برام عزیزی، من نمی خوام تو زندگی خصوصی و شخصی تو. دخالت کنم ولی خیلی نگرانم، اگه مشکلی با هم دارید خب...

- نه ما مشکلی نداریم، هیچ مشکلی!

- پس چرا دنیا، چرا با سرنوشت خودتون بازی می کنی؟- عاطفه خواهش می کنم، من و عرشیا سر این موضوع با هم به توافق رسیدیم، دوست ندارم به هر کسی توضیح بدم.

- ولی دنیا... شما که با عشق شروع کردید.

- حالا هم با عشق تموم می کنیم.

مادر فردوس چانه اش می لرزید و دو قطره اشک روی گونه های پیر و چروکیده اش نقش می انداخت.

- عروس گلم، اگه مسئله غیر قابل تحملی داری اگه عرشیا ایرادی داره به من بگو، به جون خودت حلش می کنم، زندگی خودت و عرشیا رو از هم نپاش، نذار حرفتون رو زیون مردم بیفته.

- مادر جون، شما خودتون رو ناراحت نکنید، عرشیا هم عیب و ایرادی نداره، اون یه مرد به تمام معناست فقط... فقط موضوع اینه که من احساس می کنم باید به این زندگی پایان بدم، باید پامو از زندگی عرشیا بیرون بکشم.

- آخه چرا؟ چیزی شده، نکنه عرشیا حرفی زده؟

- نه مادر جون، چرا مدام به عرشیا شک می کنید، این تصمیم رو من گرفتم نه عرشیا.

مادر و عاطفه وقتی دیدند اصرارها و حتی خواهشها یشان هم چیزی را عوض نمی کند با ناراحتی و خلقی گرفته خانه ام را ترک کردند، حتی حاضر نشدند ناهار را پیش ما بمانند.

روز بعد وقتی از خواب برخاستم هنوز عرشیا از خانه بیرون نرفته بود، میز صبحانه را چیده بود و چای را دم می کرد، به آشپزخانه رفت و سلام کردم، خیلی صمیمی و گرم پاسخم را داد. درست مثل اینکه هیچ اتفاقی نیافرداه بود. پشت میز نشست و من برای خودم و او چای ریختم، وقni روبرویش قرار گرفتم لبخندش روحیه ام را باز کرد. کره را با ارامش و حونسردی روی نانش مالید و آن را خیلی دقیق به هم پیچید، متوجه شدم که صبح زود به نانوایی رفته و برای کن نان بربری تهیه کرده، این کارش مرا همیشه شرمنده می کرد چون خودش علاقه ای به نان برابری نداشت. صدای قاشقم که توی لیوان چای می چرخید سکوت را به طرز ناخوشایندی می شکست با خودم گفتتم «من چگونه باید موضوع رو یادآوری کنم، اون می خواهد همه چیز رو فراموش کنه» ولی چاره ای نداشم، باید به خاطرشن می آوردم که نمی توانم بیش از این در بلاتکلیفی بمانم.

- عرشیا.

- جانم.

چرا، چرا با من اینگونه صحبت می کرد؟ چرا نمی گذاشت راحت باشم و کمتر عذاب بکشم، چرا اجازه نمی داد از او پیش خودم یک مرد بی عاطفه بسازم تا آسانتر از او کناره بگیرم؟

- امروز وقت داری؟

- برای چی؟ جایی می خوای بربی؟

- نمی خوام برم، می خوایم بربیم، باید بربیم دادگاه.

در نگاهش به وضوح دیدم که امیدواریش با آتش حرف من آب می شد، دیدم که زیر بار حرف من شانه هایش لرزید و لبهایش تکان خوردند.

- دنیا، خواهش می کنم.

- من قبلا به تو گفتم که اگه کوتاهی کنی و جدی نباشی چکار می کنم.

سرش را پایین انداخت و دومین لقمه اش را روی میز گذاشت. حتی چایش را هم نخورد، از پشت میز برخاست و به طرف در آشپزخانه رفت. بدون اینکه پشت سرمه را نگاه کنم گفتم:

- بالاخره چکار می کنی، امروز می تونیم بريم؟
- مکثی طولای هردویمان را در اضطراب و دلشوره انداخت، عاقبت گفت:
- امروز نه، فردا می ریم.
 - اگه ظهر نمیای خونه من می خواهم برم یه جایی؟
 - نمیام.
- عرشیا رفت و من هم مثل او بدون خوردن صبحانه از جایم برخاستم، هنوز روی میز را کاملا جمع نکرده بودم که تلفن به صدا درآمد.
- سلام دنیا، خوبی؟
 - ممنون، کجایی؟
 - خونه مادر اینا، می تونی بیای اینجا؟
 - مگه چه خبره؟
 - مادرت حالش خوب نیست.
 - چرا؟ نکنه همه چیز رو به مامان گفتی؟
 - من نگفتم، سعید بهش گفت.
 - الان راه می افتم.

فصل 5-5

گوشی را گذاشتیم و خیلی سریع لباس پوشیدم، مادرم بیماری قلبی داشت و با هر خبر غیر منتظره ای دچار مشکل می شد، در این مدت خیلی نگران او بودم، می ترسیدم هنگام شنیدن تصمیم من اتفاق بدی برایش بیفتند.

وقتی به خانه پدرم رسیدم، سعید و پدر در خانه نبودند، عاطفه با دلسوزی اطراف مادر می چرخید و از او مراقبت می کرد. مادر فدوس خیلی سرد و سنگین با من برخورد کرد حتی انقدر دلخور و ناراحت بود که حالم را هم نپرسید.

مادر به محض اینکه نگاهش به من افتاد اشکها یش سرازیر شدند و به زحمت در جایش حرکت کرد و گفت:

- آفرین دنیا، خوب منو روسفید کردی...!

عاطفه که فهمیده بود قرار است بحث و مشاجره ای در راه باشد از اتاق خارج شد و در را هم پشت سرشن بست، مادر اجازه نمی داد من صحبت کنم، ادامه داد:

- این چه اخلاقیه که تو داری؟ اصلا هیچی نمی فهمی، به هیچی پاییند نیستی، اون موقع که می خواستی شوهر کنی به حرف هیچ کس گوش نکردی و خودسرانه همه کارها رو تموم کردی حالا هم که زده به سرت و معلوم نیست چت شده، دنیا اگه به فکر خودت نیستی به فکر من و پدرت باش، چرا هر روز، یه سازی می زنی؟

با گوشه روتختی بازی می کردم و سعی داشتم نگاهم به چشمها مادر نیافتد.

- چرا حرف نمی زنی؟

- چی بگم، شما که فرصت نمی دید، اگه ناراحتید که دوباره می خوامر برگردم پیش شما...

مادر عصبانی و خشمگین تکینی خورد و نشست و گفت:

- دیوونه، کم عقل... واقعا که خیلی...

مادر دستش را روی سینه اش گذاشت و نالید، وحشتزده جلو رفتم و کمکش کردم تا دراز بکشد.

- ببخشید مادر، منظوری نداشتمن،

- تو آخر منو می کشی، می گی نه حالا ببین.

- خدا نکنه مادر، انشاالله صد سال دیگه زنده باشید.

- زنده باشم که این دیوونه بازیهای تو رو ببینم.

اخمهایم را درهم فرو بردم و خیلی جدی گفتم:

- مادر، من به اندازه کافی مشکل دارم خواهش می کنم شما هم برای موضوع غیر قابل حل نشید... اگه تا فردا صبح هم حرف بزنید و سرزنشم کنید باز هم من این کار رو انجام می دم پس شما نه خودتون رو خسته کنید نه من رو اذیت.

- دنیا...

- ادامه نده مامان... من تصمیم خودم رو گرفتم.

- برو بیرون، برو دنیا.

مادر بغضش شکسته بود و حالا نمی خواست دیگر مرا ببیند. از اتاق بیرون آمدم و روی یکی از مبلها افتادم.

- دنیا.

- چیه مادرجون؟

- نمی خواید بچه دار بشید؟

چشمهايم از تعجب گرد شدند، موشكافانه نگاهش کردم و گفتم:

- وا... مادرجون منظورتون چیه؟

- من فک می کنم از تنهایی خسته شدید، مگه دوتا آدم چقدر حرف واسه گفتن دارن، اگه بچه دار بشید دیگه با هم مشکلی پیدا نمی کنید.

- حرفامی زنید مادر، ما داریم از هم جدا می شیم بعد شما می گید که بچه دار بشیم، پرا باید پایی به طفل بیگناه رو به این معركه باز کنم؟

- آخه دنیا، چطوری تو یکدفعه اینقدر سخت و محکم تصمیم گرفتی که خواهش و التماس هیچ کدوم از ما اونو عوض نمی کنه، چرا سعی نمی کنی اگه مسئله ای با هم دارید حلش کنید و نذارید کار به جدایی بکشه.

- چون ما با هم مسئله ای نداریم و هدف من فقط جدائیه.

جواب قاطعانه و صریحی که به مادر دادم دیگر اجازه بحث نداد.

ناهار را در خانه پدرم ماندم، پدر هم خیلی سرد با من روبرو شد، سعید که اصلاً تحولیم نگرفت. ساعت دو بعدازظهر بود که از خانه بیرون آمدم و ه طرف خانه رامینا راه افتادم، ماشینی کرایه کردم تا راحت به ویلای او بروم، مسیر طولانی بود و روح خسته مرا عذاب می داد، این دیگر چه جور دنیایی بود، من خودم در اوج ناراحتی و پریشانی بودم چرا دیگران هم می خواستند هر طور شده مرا برنجانند، چرا سعی نمی کردند حالم را درک کنند و مزاحمم نشوند چرا می خواستند برای زندگیم به جای من تصمیم بگیرند.

وقتی رامینا را سرحال و شاداب مشغول آب پاشی با چه بزرگ خانه شان دیدم کمی آرامتر شدم و اندوهمن رو به کاستی رفت، او را در آغوش گرفتم و گونه اش را بوسیدم. وارد خانه شدیم و رامینا برای پذیرایی از من به آشپزخانه رفت، روی دیوار تابلویی دیدم، جلو رفتم و آن را به دقت خواندم، خیلی آشنا بود، خیلی، صدای رامینا مرا از آن عالم بی خبری خارج کرد.

- چه عجب دنیا، چند وقتیه کم پیدایی؟

به طرف او برگشتم و دوباره سر جایم نشستم.

- سرم شلوغه، گرفتارم.

- چرا، برای چی گرفتاری؟

لبخندی زورکی زدم و لیوان شربت را از روی میز برداشتم.

- دارم از شوهرم جدا می شم.

اول خیلی دقیق و ناباورانه نگاهم کرد بعد آرام و سنگین روی مبل روی روی من نشست و گفت:

- لوس نشو دنیا، حوصله داریها، حالا وقت شوخیه؟

- ولی من شوخی نمی کنم.

- دنیا، پرت و پلا نگو.

- چرا فکر می کنی دروغ می گم؟

جوابم را نداد ولی پرسید:

- با هم اختلاف دارید؟ شوهرت مشکل خاصی دارد؟

- نه اختلاف نداریم.

- معتاده؟

- نه رامینا.

- بدل و بدچشممه؟

هرasan و در حالیکه خنده ام گرفته بود گفتم:

- نه.

- خسیسه؟ چه می دونم، اهل کار و زندگی نیست؟ بیماره؟

- نه بابا، اون هیچ عیبی نداره.

- پس مریضی یا دیوونه؟ چرا دارید از هم جدا می شید؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- فقط من حس می کنم که دیگه علاقه ای به اون ندارم، دوستیش ندارم.

رامینا عصبانی شد و هر چه دلش خواست گفت، حرصش درآمده بود و با جیغ و فریاد به من می گفت که اصلاً لیاقت زندگی کردن را ندارم، زنی که یک روز شوهرش را دوست دارد و روز دیگر از او متنفر است باید بمیرد، حرفهایش را خیلی آسان و خونسرد پذیرفتم و فقط لبخند زدم.

او نمی دانست که چقدر به خودم فشار آورده ام و چقدر در خودم خرد شده ام تا توانسته ام آن حرف را بزنم، او نمی دانست که وقتی یکی را دوست داری و عاشقش هستی انکار کردن این علاقه یک نوع مرگ و نیستی است، نمی فهمید که در قلبم چه خبر است و چقدر برای نشکستن بغضم تلاش می کنم.

وقتی آرام شد و سکوت بینمان ا پر کرد نگاهش کردم، چشمها یش عصبانی به نظر می رسیدند. چقدر برایم عزیز بود، چقدر دوستش داشتم، رامینا تنها زنی بود که من او را به حد پرستش احترام می گذاشت.

- از باران چه خبر؟

آهی کشید که بدنم را لرزاند.

- هیچی، خبری نیست، این شهر اینقدر بزرگه که من تو یه سال هم نمی تونم همه جاش رو بگرم. بعضی وقتها با خودم می گم که کاش یه دختر دهاتی بودم و باران رو همانجا دیده بودم، لااقل اگه گم می شد خیلی راحت پیدا شم می کردم.

تا عصر در خانه رامینا ماندم، حالا خیلی چیزها در مورد او و باران می دانستم، خیلی از خاطراتش را برایم تعریف کرده بود و ساعتهای زیادی را خیره به عکس زیبای باران برایم از احساس و عشقش حرف زده بود، ای کاش باران را پیدا می کرد و مرا از این احساس رنج، رهایی می بخشید.

آسمان ستاره پوش شده بود که به خانه رسیدم، کلید را در قفل چرخاندم و وارد شدم، عرشیا روی مبل روبروی در نشسته بود و خیره مرا نگاه می کرد.

- سلام.

- سلام، کجا بودی؟

- خونه... مادر اینا.

- ولی من تماس گرفتم گفتند بعد از ظهر از اینجا رفته.

- رفته بودم خونه یه دوست.

چیز دیگری نگت، نگاهش مرا می لرزاند، حس می کردم از من عصبانی و غمگین است، فکر می کردم به شدت از من رنجیده ولی... کاری از من ساخته نبود، من هیچ راهی نداشتم.

صبح فردا بدون اینکه حرفی بزنیم یا از هم دلجویی کنیم از خانه خارج شدیم و به دادگاه خانواده رفته حکم را گرفتیم. حالم اصلا مناسب نبود، احساس خفگی می کردم، سردم شده بود و سرم به شدت درد می کرد. عرشیا مرا به منزل رساند و بدون کلامی حرف به سراغ کارش رفت.

روزهای خیلی بدی را می گذراندیم، تا بیست و هشتم شهریور دوازده روز دیگر بیشتر نمانده بود، تمام روز اشک می ریختم و با خودم حرف می زدم، عرشیا با من سرسنگین بود و حتی نگاهم هم نمی کرد، نمی خواستم اینطور باشد، من به آن چشمها و نگاهها معتاد بودم، من بدون آن لبخندها می مردم، حلقه زندگیم به صدای دلنشیں او وصل بود. هر روز یکی تماس می گرفت و نصیحت می کرد، مادر هنوز حالش خوب نبود و من جرات نداشتیم به خانه شان بروم. سعید و عاطفه به کاشان رفته بودند و اصلا نمی خواستند من و عرشیا را در آن وضعیت ببینند، وضع اعصاب و روحیه ام آنقدر خراب بود که با همه مشاجره می کردم و گاه از کوره در می رفتم و

جواب حرفهایشان را به تلخی و با درشتی می دادم. حالا دیگر راه بازگشتی وجود نداشت. فکرهایی به سرم می زد که از آنها وحشت داشتم، با خودم می گفتم بهتر است خودکشی کنم و همه را راحت کنم، بهتر است ترک دیار کنم و همه را بی خبر بگذارم، ولی نمی شد، نمی خواستم عرشیا احساس بی آبرویی کند، نمی خواستم مجبور شود و بعد ها با خاطره های تلخ از من یاد کند. کیمیا هم از ماجرا مطلع شده بود و نگران با من تماس گرفت و راهنمایی ام کرد، او نگفت که این کار را انجام ندهم فقط خواهش کرد که بیشتر فکر کنم و عاقلانه تصمیم بگیرم.

روز بیست و هفتم چنان حالی داشتم که اصلا نتوانستم از تخت بیرون بیایم، عرشیا با من حرف نمی زد ولی دلسوزانه و مهریان از من پرسناری می کرد و مواطن بود که از تخت پایین نیافتم، شب که شد گویی غم عالم روی سینه من سنگینی می کرد و من تحمل آن را نداشتمن، این آخرین شبی بود که با هم بودیم، عرشیا کنار من روی تخت نشسته بود و با انگشتها یش گونه های خیس از اشک مرا پاک می کرد. یک لحظه نگاه گرم و گیرایش با نگاه من گره خورد، خیلی وقت بود که مرا اینگونه نگاه نکرده بود. بی اختیار لبها یم لرزید و گفتمن:

- عرشیا، خیلی دوستت دارم.

دستش را زیر سرم برد و مرا بلند کرد، در آغوشم گرفت و موهایم را بوسید، صدایش خشن دار و خسته می نمود:

- پس چرا دنیا، چرا می خوای منو تنها بذاری؟

سرم را روی سینه اش محکم کردم و صدای قلبش را برای آخرین بار شنیدم، اشکهایم جاری بودند و پیراهن عرشیا از اشکهای من خیس می شد.

- چون راه مشترک من و تو دیگه به پایان رسیده، من باید برم، مجبورم.

- نه دنیا، مجبور نیستی، تو نباید زیر بار هیچ اجباری بری، نرو دنیا، ندار من دوباره تنها بشم.

- نمی تونم، نمی تونم عرشیا.

حالا هر دو گریه می کردیم، ای خدا... تو آن بالا، از آن بالای بالا می بینی و به همه چیز آگاهی، مرا ببین، مرا ببین که به خاطر عرشیا باید از بهترین و عزیزترین چیزهایم بگذرم از عرشیا، از محرك اصلی زندگیم، از هانه قشنگ بودنم، ای خدا... کمکم کن، نگذار سست شوم، نگذار از این راه برگردم.

صبح ساعت نه با هم از خانه خارج شدیم، تمام مسیر در جوی بد و دلگیر طی شد. قلب من شاید واقعا می خواست از حرکت باز ایستد چون حس می کردم در رگهایم حتی یک قطره خون هم نیست حس می کردم هوایی مسموم را استشمام می کنم و این باعث خواهد شد که برای همیشه چشمها یم را فرو بندم.

از پله های ساختمان بالا رفتیم، شانه به شانه یکدیگر، کند و آهسته، سرم گیج می رفت و لبها یم خشک شده بودند. آنجا شلوغ بود و حال مرا وخیمتر می کرد. وقتی پشت در اتاق ایستادم عرشیا سکوت چندین ساعته را شکست و خیلی آرام و نالمید پرسید:

- حالت خوبه؟

- بله.

- دنيا، هنوز هم دير نشده، بيا فكر کنيم هيج اتفاقى نيفتاده.

- نه عرشيا، نه.

- خواهش مى کنم.

براي اينكه مجبور نباشم پاسخ بدhem در اتاق را باز کردم و داخل شدم، عرشيا هم بالاجبار و نماراضي وارد شد. لحظات گذشتند و دقايق مثل هميشه بي خيال و بي تفاوت سپري شدند، هيج کس نمى فهميد که در وجود من چه آتشي برپاست، چه عشقى رو به جدایي مى رود.

پاين پله ها باز هم نگاهمان در هم گره خورد، يعني واقعا حال مرا مى فهميد، يعني حالا ديگر من همسر او نبودم؟ يعني حققتا با چند آيه و ا مضاء همه چيز تمام شد؟ خدايا... من، ديگر نبايد دستهای او را می گرفتم و سرم را روی سینه اش می گذاشتمن و آرامش می یافتم، حالا ديگر بين من و او هيج چيزی نبود جز خاطرات شيريني که شايد برای او خيلي زود کمنگ می شدند، بي اختيار دستم را جلو بردم و انگشتان خوش تراشش را گرفتم، وجود او هم سرد بود، مثل من می لرزید، شانه هايش در نظرم فرو افتاده بودند و نگاهش حالتی بيمار و نااميد داشت. زمزمه کردم:

- خيلي دوستت دارم عرشيا، هرگز فراموشت نمى کنم.

انگشتانم را فشد، صميمى و گرم، انگار هيج اتفاقى نيفتاده و من هنوز دنياک او بودم.

- منم همينطور، خيلي برآم عزيز بودي و خواهی بود، من با تو به کمال رسیدم، خوشبختی رو لمس کردم دنيا... تو برای من هميشه مثل يه افسانه زنده خواهی موند، نمى دونم چرا چنین کاري کردي و چرا خواستي ديگه تو زندگيم حضور نداشته باشي ولی بدون که من... واقعا دوستت داشتم.

فصل 6-5

قسمت پایانی....

- شماره را گرفتم و منتظر ماندم.
- الو... بفرمایید.
- سلام رامینا، حالت چطوره، خوبی عزیزم؟
- ممنون، تو چطوری، چه می کنی با مجردی؟
- نگو مجردی، بگو بیوه ای.
- حالا هر چی، دیروز تماس گرفتم مادرت گفت حالش اصلا خوب نیست.
- آره، الان یه چند روزیه افتادم تو رختخواب.
- حالا دیگه فکرش رو نکن، تموم شد و رفت، درست یا اشتاه راه برگشتی نیست.
- بله درسته، بینم فردا عصر می تونی بیای برمی یه جایی؟
- کجا؟
- می تونی یا نه؟
- آره، کاری ندارم.
- پس من فردا عصر منتظرتم، میای سراغم دیگه؟
- بله، ماشینم رو دیروز تحول گرفتم.
- مبارک باشه، رامینا منتظرم نذاری ها؟
- ممنون زود میام نترس.
- خداحافظی کردم و گوشی را گذاشت، سعید به در تکیه داده بود و مرا نگاه می کرد، دستهایش را روی سینه اش قفل کرده و نگاهش مرموز می نمود.
- چیه، چرا اینطوری نگام می کنی؟
- با کی حرف می زدی؟
- مگه فضولی؟
- رامینا بود؟

وحشتنزدہ گفتہ:

- نه، کیمیا بود.

- دروغ نگو خودم شنیدم که گفتی رامینا.

سرم را شرمنده پایین انداختم، سعید راه افتاد، جلو آمد و کنار من نشست.

- کی برگشتہ؟

- الان یہ پنج ماهی می شہ.

- چطوری همدیگر رو پیدا کردید؟

ماجرا را برایش تعریف کردم. ناراحت و آشفته بود. پرسیدم:

- چتھ، چرا پریشوںی؟

چیزی نگفت ولی من خودم می دانستم چہ حالی دارد.

- سعید تو دیگہ زن داری، این رو یادت نہ.

- یادم نمی رہ ولی... تو حق نداشتی بازگشت رامینا رو از من پنهون کنی.

لحظہ ای خیرہ به من در عالم دیگری سیر کرد و ادامہ داد:

- دنیا من خیلی دلم می خواهد اونو ببینم.

- ولی این امکان نداره، اجازہ چنین کاری رو بہت نمی دم.

- چرا؟

- چون تو دیگہ هیچ احساسی نباید نسبت به اون داشته باشی از طرفی هم رامینا وضعیت روحی خوبی نداره، چون می دونه که تو قبلًا عاشقش بودی و حالا هم ازدواج کردی شاید نتونه تحمل کنه و دوباره بیمار بشے.

قبل از اینکه او بخواهد دلیل و برهانی بیاورد ادامہ دادم:

- سعید تو اگه به فکر خودت نیستی رعایت حال رامینا رو بکن، در ضمن فکر نمی کنم عاطفہ خیلی نسبت به ایم مسائل بی تفاوت باشے، منظورم رو می فهمی؟

- بلہ.

- حالا می شہ بڑی بیرون، می خواه تنہا باشم.

سعید ناراضی بیرون رفت و من با هجوم وحشی اضطراب و نگرانی روی رو شدم، به زحمت شماره عرشیا را گرفتم و در حالیکه دستم می لرزید و گوشی را نمی توانستم ثابت نگه دارم منتظر ماندم..

- الو، بفرمائید.

زبانم قفل شده بود، حالا هفت روز تمام بود که من صدای عرشیا را نشنیده بودم، خیلی گرم و صمیمی حالم را پرسید و مهربان و با محبت با من صحبت کرد، من از شوق شنیدن صدایش گوشی را روی گوشم فشار می دادم و این باعث می شد که گوشم درد بگیرد. می خواستم کاری برایم انجام دهد، اول فکر نمی کردم که قبول کند، احتمال می دادم که بهانه ای بیاورد و مرا ناامید کند ولی خوشبختانه اینطور نشد و مرا خوشحال کرد.

آن شب، حال عجیبی داشتم، میان غم و شادی سرگردان و سردرگم پرسه می زدم، خوابم نمی برد و فکرهای گوناگون ذهنم را خسته کرده بود. با خودم فکر کردم، حالا دیگر زن بیوه ای بیش نبودم، عرشیا را نداشتم و مجبور بودم با سردیها و رفتار ناخوشایند پدر و مادرم کنار بیایم، دلم برای عرشیا تنگ شده بود، از یادآوری خاطره‌ی لبخندهای مظلوم و مليحش دلم به درد می آمد. چقدر شبها را به انتظار آمدنیش گرسنه و تنها طی کرده بودم، چقدر برای نگاههای آرامبخش و ساده اش دلم می تپید. چشمهايم را بستم و او را در نظر آوردم، با همان لباسهای مرتب و آراسته ای که می پوشید، نفس عمیقی کشیدم و حس کردم بوی خوش عطرش مشام را پر می کند. صورتم را در بالش فرو بردم و نفسیم را حبس کردم، در ذهنم یک کلمه مدام تکرار می شد و مرا در شیرینی خوبیش بی حس می کرد، عرشیا... عرشیا... عرشیا... پلکهایم سنگین شدند و فکر کردم به آرزوهایم خواهم رسید... حالا دیگر در خوابی آرام فرو می رفتم.

هر چند پدر و مادرم اول زیاد به وصلت من و عرشیا راضی نبودند ولی پس از مدتی به شدت به عرشیا علاقمند شدند و برایش ارزش زیادی قائل شدند، حالا که من از او جدا شده بودم ناراحت و دلخور بودند و هنوز هم پس از چند روز درست و معمولی با من روی رو نمی شدند. البته سعید اینگونه نبود، حالا که کار تمام شده بود سعی می کرد همان سعید گذشته و قبل از ازدواج من باشد.

لباسهایم را پوشیده بودم و روی پله ها منتظر رامینا ایستاده و با سعید صحبت می کردم. ساعت چهار بهداز ظهر بود و من فکر می کردم سعید بی دلیل در خانه مانده، اصلا دلم نمی خواست سعید و رامینا با هم روی رو شوند. البته بیشتر به این علت که سعید نباید دوباره در حال و هوای گذشته قرار می گرفت. صدای بوق یک ماشین مرا که خیلی مطمئن بودم به طرف در کشاند، سعید با فاصله از من از پله ها پایین آمد، در را باز کردم رامنا بود با ماشین شیک و کوچولویش سرم را دوباره به طرف سعید چرخاندم و گفتم:

- نه سعید، خواهش می کنم.

سعید سرجایش وسط حیاط میخکوب شد. من در را پشت سرم بستم و سوار ماشین شدم رامینا بلا فاصله حرکت کرد، وقتی ماشین پیچید تا وارد خیابان شود، برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، سعید وسط کوچه ایستاده بود و ما را نگاه می کرد.

- کجا برم؟

- همونجا که همیشه می رفتم.

کمی فکر کرد و با لبخندی زیبا گفت:

- کافه مهرماه؟

- بله.

ذوق زده و خوشحال بشکنی زد و گفت:

- آخ جون.

آن روز خیلی آراسته تر به نظر می رسید، روسربی حیر آبیش زیبایی خیره کننده اش را دوچندان کرده بود، پرسیدم:

- چیه رامینا؟ خیلی سرحالی؟

- نمی دونم، از صبح یه احساس خیلی خوب دارم، حسی که خیلی وقتی فراموشیش کرده بودم،
لبخند زدم و در خلوت خودم فرو رفتم.

وقتی به کافه رسیدیم، رامینا واقعا سر از پا نمی شناخت، وارد شدیم و پشت همان میز همیشگی نشستیم، من سفارش آبمیوه دادم و رامینا شروع به تعریف کرد.

- خارج که بودم از همه جا بیشتر دلم برای اینجا تنگ می شد. یادته با هم می اوهدیم اینجا بعد به بابام می گفتیم رفتم کلاس تئاتر... من همیشه به این فکر می کردم که اگه یه روز بابا بفهمه که من برای دیدن تو این همه راه رو میام اینجا چکار می کنه...

ساعتم را نگاه کردم، شیش و بیست دقیقه بود، باید کم کم پیدایش می شد، رامینا صحبت می کرد ولی من اصلا حواسم به او نبود، من انگار در دنیای بزرگی از تاریکی اسیر بودم و چشمهايم فقط یک چیز را می دید، در کافه را...

قرار بود ساعت شیش و نیم یکدیگر را در کافه بینیم ولی او نیامد، دلم به شدت شور می زد و عصبی شده بودم، رامینا بی خیال و غرق در خاطرات خوش گذشته حرف می زد و متوجه گذر زمان نبود.

شاید او نمی آمد، شاید انتظارم بیهوده بود و او فقط قصد اذیت کردن مرا داشت. کم کم نامیدی به دلم راه پیدا کرد و خودم را لعنت فرستادم که پرا بیشتر اصرار نکرده بودم. اگر نمی آمد، اگر پیدایش نمی شد، خدای من... دیگر تاب و حمل انتظار کشیدن را نداشتم، من دیگر تحمل هیچ چیزی را نداشتم حتی...

آمد... عرشیا آرام و آهسته، پوشیده در آن لباس شیک و مرتب با قدمهایی استوار و متین جلو می آمد و من در حالیکه فاصله مان خیلی زیاد بود حس کردم عطر وجودش مشامم را پر کرد،

رامینا پشت به او بود و متوجه نشد که چرا من بی جهت لبخند دم و لبم را گزیدم با خودم فکر کردم چه خوب شد که به عرشیا گوشزد کردم نمی خواهم رامینا بداند که ما با هم آشنا بوده ایم.

گویی سالیان سال طول کشید تا به ما برسد، وقتی کنار میز ایستاد، چهره اش در تاریکی ملایمی که داشت محیط را زیر سلطه خود می گرفت جذابتر و خواستنی تر به نظر می رسید، قامت بلندش جلو نور چراغ را گرفته بود و من فکر می کردم او هیچ چیزی نمی بیند، لحظه ای در سکوت گذشت و بعد رنگ از چهره عرشیا پرید و با لکنت گفت:

- رو... رویا...

رامینا دستش را روی میز گذاشت و به سختی از جایش برخاست، در بہت و ناباوری به او نگاه کرد و فقط توانست بگوید:

- باران...

حال آنها را هیچ کس نمی فهمید، حتی من، هیچ کس درک نمی کرد که آنها پس از این همه مدت با این دیدار غیرمنتظره در چه حالی هستند، باران شانه های رویا را گرفت و فشرد، با این کار می خواست از سقوط او جلوگیری کند. اشکهای رویا مثل سیلی خروشان روان بودند و هیچ سدی مانع آنها نمی شد، دستهایش می لرزید و او قدرت نداشت که کنترلشان کند. باران کمکش کرد تا روی صندلی بنشیند، خودش هم روی صندلی دیگری درست در کنار رویا نشست، هر دو دستش را گرفت و با عشقی عمیق نگاهش کرد، این نگاه نبود، کتابی بود خط به خط خاطره و عشق، کلمه به کلمه امید و انتظار...

رویا اصلا نمی دانست چه کند و چه بگوید، ناباوری و غیره متنظره بودن این دیدار او را به شدت تحت تاثیر قرار داده بود و قدرتش را زایل می کرد، باران جسارت به خرج داد و با سرانگشت اشکهای رویا را از روی گونه هایش زدود و گفت:

- گریه نکن، به من نگاه کن تا باور کنم که ان مسئله حقیقت داره!

خنده دار بود او از رویا می خواست که گریه نکند ولی خودش هیچ تلاشی برای پنهان کردن اشکهایش نمی کرد.

آیا مرا نمی دیدند؟ یعنی وجود مرا از یاد برده بودند؟ آنها تنها چیزی که می دیدند و درک می کردند معجزه بود، معجزه ای که عشقشان را دوباره به هم پیوند می زد.

رویا باور نمی کرد، چرا؟... با احتیاط دست پیش برد و گونه های خیس باران را لمس کرد، از این رطوبت به خودش آمد، تکان خورد، آیا او وحشت کرده بود یا واقعا هنوز از آن ناباوری گیج می نمود؟

وقتی از جایش برخاست صندلی با صدایی ناراحت کننده روی زمین افتاد، رویا سردگم و بی احتیاط در حالی که هیچ تلاشی برای جلب توجه نکردن نمی کرد به طرف در کافه رفت، باران هراسان از پشت سرمش راه افتاد، من هم بلا تکلیف و معذب بیرون رفتم، آنها سر کوچه روی روی

هم ایستاده بودند و چیزهایی می گفتند، حتی در آن تاریکی هم می توانستم نگاه تکان دهنده و عاشق باران را تشخیص بدهم، جلوتر رفتم و به آنها نزدیک شدم، باران شانه های رویا را در دست گرفته بود و تکانش می داد، با حرارت و خیلی جدی گفت:

- رویا باور کن، منم باران، هنوز هم عاشق توام... هنوز هم...

چنان به هم خیره شده بودند که طوفان هیچ حادثه ای نمی توانست آنها را از هم جدا کند، با خودم گفتمن: «این هم از آخر کار».

ماه با بخششی مهریان و بی دریغ روی چهره های عاشقشان می تایید، رامینا اصلاً مرا به یاد نداشت، مرا نمی دید، چند قدم کوتاه برداشت، باران هم راه افتاد... رفتند و من تنها و سرشار از احساسی غیر قابل درک نظاره گر رفتن آنها بودم، باران برگشت و پشت سرنش را نگاه کرد، من چگونه توانستم در آن تاریکی کرخ کننده حرفهای نگاه مهریانش را بفهمم، او گفت «ممونم، دنیای عضق و محبت رویای مرا برایم پیدا کرد.» لبخندش هنوز هم صمیمی و گرم بود، من لحظه ای چشمهايم را بستم تا بغض سرکشیم را مهار کنم و وقتی دوباره پلکهایم را گشودم آنها دیگر نبودند، در آن سیاهی ناپدید شده بودند، شعری را زیر لب زمزمه کردم که باران و رویا هنگام آشنایی با هم سروده بودند. آن شب، پنجم مهر بود، درست مثل شبی که آنها با هم روپروردیدند و دل به مهر هم بسته بودند.

قدمهایم کند و نامطمئن بودند، زیر نور ماه راه افتادم، به سوی خانه ای که منتظرم بود، آن شعر دوباره در ذهنم تکرار شد، بارها و بارها...

مثل رویایی

که در بی تابی احساس تو

غنچه های گلشن امید را گم کرده ام

همچو باران

که در دلگیری چشمان تو

جویهای روشن خورشید را گم کرده ام.

نویسنده : فریبا قاسمی

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net
www.forums.pichak.net